

محمود

دیوان ولایت

دیوان عزیز

نور بخش

من تصنیف مولانا شهنشاه حضرت محمد عزیز الله شاه عزیز معروف به جناب
منشی ولایت علیخان صاحب ولایت خلعت منشی محمد مجیدی علیخان صاحب
رحمة الله علیه من قصبه صلی پور ضلع اوٹمانو پک دود

مسب فانیس رئیس ابن رئیس امیر ابن امیر جناب رئیس احمد صاحب
خیر آبادی مرید بخش خاص جناب شاه فیض خدم صاحب بهادری نشین
بشکران شریف بخش سخی مالاکلام جناب شاه حسن خادم موت حاجی محمد
احسان علی صاحب دراکر فوجی رئیس صلی پور ضلع دود

ابوعلی ایسم بریں اگر زمین چچا پاکیا

الشعر کلام حسن و قبیحہ قبیحہ
 من تصنیف مولانا مرشدنا مقتدا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ عزیز معروف
 بجناب منشی ولایت علیخان صاحب ولایت خلف منشی محمد
 یحییٰ علیخان صاحب رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ فی پور ضلع اونا و ملک دہ موسوم بہ

دیوان ولایت

۱۳۳۲ھ

حسب فرمایش رئیس ابن رئیس امیر ابن امیر جناب انیس احمد صاحب
 خیر آبادی مرید و مخلص خاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجادہ نشین
 منجنگوان شریف بحسن سعی مالا کلام جناب شاہ احسان خادم عرف
 حاجی محمد احسان علی صاحب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ فی پور ضلع اونا و۔

بہتمام حافظ فیاض الدین پرنٹر

ابوالعلائی سلیم پریس اگرہ مدین چھاپا گیا

مے عرفان سے بخود و مہدم کر
 نہ رکھ باقی ذرا بھی مجھ میں رشتی
 کرم سے کر مجھے از خود فراموش
 وہ رحمت کر کے ہو جاؤ نہیں کامل
 مجھے کر قوت دل سے توانا
 مرے دل کو عطا کر عشق کا غم
 مرے اخلاق کو دے زیبائیت
 عطا کر مجھ کو فہم سر لولاک
 عیان مجھ میں اسرار حقیقت
 مری سب مشکوٰۃ کو کر دو آسان
 عطا کر مجھ کو عشق نور بے حد
 خدایا مجھ کو بالکل نور کر دے
 کہ بے تیرا کرم معلوم مجھ کو
 عزیز اسامی مجھے بھی کر دے آزاد

بجی شیخ ابوالحسن کرم کر
 بجی شیخ ابوالحسن حقیقی
 بجی علو متشاور تسبیح نوش
 بجی بوہریرہ شیخ واصل
 بجی بوہریرہ شیخ واصل
 بجی حضرت آبرار سیم اوہم
 باسرار فضیل پاک طینت
 بجی شیخ عبد الواحد پاک
 باسرار حسن پیر طریقت
 بجی مرتضیٰ شمس تاج پاکان
 بجی شہید عالم محمد
 مرے دل کی سیاہی دور کر دے
 خداوندانہ رکھ محسوس مجھ کو
 مرے دل کو رکھ اپنے غم سے آبار

اللهم تبارک و تعالیٰ یا علیہ السلام مرید شد و در آمد کلمۃ پیران نسبت
 الہی جانیست اور بخیر اہمیت محمد دانہ و اصحابہ

ابھیمین برحمتک یا ارحم الراحمین

از آنکه زخمی بجگر باشد نمکی بر جراحت باشد همه فراخور حوصله از زانی داشت همانا در فیض بر من
کشاد و ترمی در سر نهاد و از بجاست که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت و آفتاب هوش
بر ساحت هستی یافت هوای آنم در سر اقتاد لرا حتمه

پرده کشائی جابجایش موج است و آب عین حقیقت بود قطره دریای ما

و چون رحمت نامتناهی خواست که از دایره مشرق لعلیهم الخادون بر آرد جمال محمدی صلواته داله
در آئینه لولاک لما اظهرت الربوبیه بدیده یقین نمود که به سکر سر جوش محبت و شکر سر خوشم و از
انیک من و نعتی که دل پاکان را بخون در تابد خونابه که دل از ریشه دوانی جگر کف آورده
قطره قطره بدیده نناک رساند نه آب که محبت شورابه اشک بخون آمیزد و نه تبا که
حسن آتش عشق بجگر ریزد و بفرود غی که شمع بکاشانه افروزد و نه بسوزد که جان پروانه میسوزد
نه برنگی که صبا غنچه را بخون غلتیدن آموخت و نه بکاوشتی که گل از سر زرش خار انداخت
نه بچوشتی که ناسور را بچکیدن و نه بشورس که دروغ را بچکیدن نه بحسرتی که جان را به تمنا
افزاید و نه بحسرتی که دیده را به تماشار و نماید بلی بشوشتی که احدیت را باو احدیت و بند و تی
که ذات مطلق را بهیوت و همه ارمغان بارگاه ان بهیما بزم دنی فتدله و اریکه آرا
خلوت فکان قاب قوسین او اوانی که از مرکز کاف کن تادایره قاف قیامت کثا بده حقیقت حفا
ذاتیه صورت جمال و معنی جلالتش را آئینه ایست روشن و صاف می بنید هر که بنیست الا
ناز و بنی بر عکس نه بنی و از ناز دانی قضیه منعکس ندانی که تنزل اول حجت قاطع است نور
سپیش محیط است و بچندین اشکال مختلفه انسانی که هر یک بجای خود عالیت نورانی
و کامل تر از دود را صفا و اخلاص جامعیت و فی نفسه به یکتالی صالح شاید سبت بلاتانی و باهیت
او دانا و در بقای او فانی پر تو با هر اندازه و ازین رواست که ایزد پاک با و پرداخته و از
خزینة عزت گرانمایه تشریفی که وَلَقَدْ كَوَّمْنَا بَنِي آدَمَ گرامی ساخته و چون کائنات
بالوان تنوعات و الفروع تلونات مرآت حقایق انوار اوست تجلا بکماله که مافوق او گفته آید

بسم الله الرحمن الرحيم

وَأَحْمَدُ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَأَصْحَابِهِ أَبَدًا

حمیدی که خون دل از دیده قدسیان بچکاند و عارفان را بقطرات ناسور جگر بگر بایند نه بغایتی که
 زوره بر خاک تافت و نه بنهایتی که لیل و نهار یافت نه بدان شمار که ستاره بر آسمان بینی و نه
 بدان مقدار که انقلاب از آثار آن بینی نه باندازی که حرکت و سکون و برایشا نه بقیاس
 که دانه بخرمن و آسیا نه چنان که در بریا و جوهر در کان و نه چنین که باران در سحاب و برگ در
 نخل و بار آن نه بدان مایه که نفوس و انفاس و نه بدان پایه که در اوراک حواس آرسه بمرتبه که
 معلوم اوست و بدرجه که از علوم او یگانه دل بدانش نواز زبان سخن گرامی سازد که از نهان خانه
 نیستی بوجود صور علمیه که عین حق است نه باطل و بجز تغییرات معلومه که متعلق به صفات اوست
 عدم کلی او محال و اگر بصورت فانی است هم در علم اوست که بمعنی باقی است تیره کالبد هم را
 بروان روشن که هر چه در اوست اوست هم بر اوست و دل نازک و ناغم را بفکر جاد و خیال
 که هر چه از خویش در هم بر او ریزد بهر هنگامه افزا اوست و قریب آنجن زعفرانه آرای اختصاص و او و
 آنچه از دست تعلم بر نیاید و طبع ناز پرورش بر تابد از شور حسن و سوز عشق که در دکلام افزاید و

آشنائی یافت و آنچه از دل زبان می رسید چون اشک از تنظر افتاد با همه پاره کرم و دوباره
 هنگامه تازه برانگیختم و چون پنج سال بدین و تیره گذشت از هزاره سرائی باز آمدم و چون گفتار
 بگسیختم اکنون که سه سال بشمار افزون است و خرویش تا و پنج رهنمون کل اوراق پراکنده را
 بدو جز مرتب گساختم و دل از خلش و جگر از کاوش پرداختم و این نخستین مجموعه است از ترتیب منظم
 مستطبرقات و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده در لغت یا محدث یا کاتب
 نه گویم و بجا رسوی هنرگی بنویسم

سعد یا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم
 و جز اینکه تا سال هشتاد وین پاره از غزل و مثنوی بملاحظه غالب مد ظله فرستادم یک حرف
 درین فن شگرف یعنی نظم و نثر از کسی نیاموخته و در برابر هر سرکشی افتاده ام آری کس
 نباید بجنب افتاده و آنچه از قسم مثنوی و قطعه با تخصیص بضرورت نثر و نثره و پنج رقه
 نوشته ام درین مجموعه داخل نموده ام و در مجموعه مثنویات هم نه نگاشته و نه فرزانه سخنوران
 نیک از بد شناس و سخنور فرز انگان دانش اساس اگر نه بقیاسی که بکار اربابان زمانه
 ماند که بر شک آرد بلکه حقیقت و علم لا یشان ما لم نعلّم و نشین گرداند و بمر کرانصاف
 مستقیم دارد و تامل فرمایند بے برند که این مایه از کسیت و این پایه از کجادر نه این تنگ رفکان
 و عار آیندگان را چه نیز دو که ام یارا اے ولایت آخرت بهانم که فرق در معنی هم و آن کردن
 نوانم و معنی فرق یک سر نموندانم و اور بے نیاز بے سنت نواز را نامزم و بدین ناز نبصه نیاز
 سر بر آسمان افرازم که شعله رویان چهره بشر است خوس کرده و از اعجاز حسن آب بروی آتش
 آورده و جان بگرشتم نظر که بجهار کردن سامری خاصه ایامی اوست گداخته و خون از دیده شتاب
 که زهره آب نمودن نخستین ماجرا اے اوست روان ساخته را فیض تعلیم ازین سخن است و
 برشته در و نان دل بر آتش بے دود عشق نهاده و بوس سوزی که از کباب آید بیرون
 نداده و اشک که از جامکدازی خودش فرو چکد بر حالت خود زنجینه و تار آهن که بگر بسیر خسته یکجستی

این وقت
 بار دیگر از ده
 خنده و بیخ
 در سال شاد
 و در نوشته
 شده بود و
 غالب زنده
 بود از جیب
 مکتب نامه
 در نوشته

کجا پس سایه وحدت پای او هم جلوه بے پرده اوست و در نی مقام که دل از حیرت آئینه دار
 است و دیده را از محویت مژده بر هم زدن و شوار نیایش را چه مجال و ستایش را چه مدخل
 غایت فضل رسول الله ناید و سخن هر کما لے را که میدانی بد و نسبت نمکن
 اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ الطَّاهِرِينَ وَ أَصْحَابِهِ الطَّاهِرِينَ وَ چون خواست الهی
 بدین وسیله جمیل در مسلک الشعراء تلامیذ التوحید مسلک ساخت از دستان که هنوز از
 آموش بکمال نرسیده بود شغف بکلام در دلم انداخت الا بموجب آنکه لرا حتمه
 هست بلند واده و طالع فکند پست و اغم ز آسمان که زمین میکشد مرا
 سیزده ساله بودم که گروشته بروزگار روے داد و از کج بازی نزد باز فلک شاه در ششدر
 افتاد پدر منشی محمد یحیی علی خان مد ظله مهر و در لبا ط ندید ناچار و ست از تربیت کشید
 یک چند بدین منط که اگر زانوے ادب به پیش او بی در نیامدے هر چه خواستے بمطالع
 داشتے سپری شد ناگاه شورے از هر دیار برخاست و آشوبے از هر کناره شکامه برآر است
 تا اوقالتے که به تحصیل انموذجی از صرف و نحو گذشتے بنحوے صرف شد که همه از یاد
 رفت و ستاے که مرد را از خاک بردار و بغارت بر باد رفت نه از امارت شالے نونه
 از عمارت نشالے لا محاله از شهر دور افتادیم و روزے بملانوان که مسکن آبا است و
 شبے چمنی پور که ما و اے امهات است از حوادث پنا ہے می برویم تا آنکه فتنه بیدار
 باز خفت و غبارے که برخاسته فروشت هر چند ورین زمانه ازان حالت که شام
 و رجاے و صبح در بقاے میگذاشت بخالے دست بهم داد و غم روزی و اندوه به روزی
 بجا است خود نمیکذاشت همدان هنگام که از نین هجری هفتاد و هفت بر کنیز اردو و صد
 افزو کیے از آشنایان که خبرے میگفت بغزل گفتم اشارتے کرد و با حسد آمد
 که غم پیش زفت واده فطری خود بخود جو شیدن گرفت کتابا لے هفت هزار بیت کم و بیش
 از غزل و مثنوی فراهم آوردم چندے برآمد که زمانه کم مایگی سر آمد دل زبان و زبان به سخن

هُوَ الْغَزِيذُ

۱ | بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ | ۱

واصلی علی رسولہ محمد و آلہ وسلم

صورت معنی نما روے دل آراے ما
جوش انا الحق زند بادہ میناے ما
عین حقیقت بود قطره دریاے ما
ذات وصفات ترا آئینه جانناے ما
باطن امر و راست ظاہر فرداے ما
دل بجلاے تو عرش معلانے ما
طایف او عشق تو کعبہ سوداے ما
جز تو که زایل کند نشہ صہباے ما
صنع محبت بود نقش سراپاے ما
عشق تو مقصود ما ذات تو ماواے ما

ای همه حیرت ز تو دیده بیناے ما
سکر انا سرکہ ریختہ اندرو
پروہ کشای مباب جنبش موج ست آب
ہستی اشیا یکسیت غیر تو موجود نیست
چیت حدوث و عدم ضد وجود و عدم
جان بہ تنناے تو محو تماشائے دل
عقل بہ لبیک اولاشنو و روبرو
خونک زخم دل جرعه پر شور دوست
آئینہ عشق و دید پیکر ما آمنہ پید
اول ما اسم توئی آخر ما اسم توئی

۲

رحمت حق بہ راست گریہ ولایت جرات
روضہ رضوان بود بعد فنا جاے ما

۲

بدست آورده بر او چید از هم گسیخته را نمک از کلام پر شور من است - برق را بجنده و بحاب را
 بگریه در آوردن شمع را بگداز و پروانه را بسوز سازد و آن غنچه را بتسم و گل را بچاک گریان
 آتشنا ساختن گلبن را بسهر کشی و بلبل را افغان آساختن خون را از رگ و پله و یلی را از
 حی کشیدن دیوانه را بخرد و فرزانه را بجنون راه نمودن گل در آب و خار در پیرهن ریختن
 ناک بچکر و نشتر در رگ دل زدن سینه بسان و ناسور بالماس سفین رو از حرم و
 عنان از ویر تافتن در و بجان و دو دید مانع پنهان و آشتن الغرض هنگامه بر آراستن و بعهد
 برخاستن شبنم این شاهدان بے پرده بجلوه در آمده ستانه اداست که بصورت الفاظ
 کسوت معانی پوشیده بایات سمی شده اند - کیست که ازین بے باک ناظورگان خرد
 بعشوه فریب کامی بستاند و در و دے بشاطه فکر که این ستورگان بکجا بگلگون و نگار
 بر آراسته و طره طرار را بچ و تاب داده و چشم نامسلمان را کافری آموخته و ابرو
 پر خم را سجد و معنی ساخته برسانند
 تا هنرش نیکرند دست بدستش برند شعر ولایت همه پیش حرفان برند

وهو المستعان وهو المعين

نگریدار کردی بخت عاشق را بخواب شب
 بیاگشت خلق را وحیرت کرد تصویرم
 نقش بگذاشت و خود کیت منظورش که میگردد
 ثواب جان سپردن از پیدن میشود زایل
 الا کاینجا جای نشت و بار خلو نم هستی

که در سر شورشی افتاد و گن ناگهانش را
 که بر گزتاب ویدن نیست چشم ناوانش را
 نگاه تیر می زسم که سوز استخوانش را
 گنه باشد تیغش تپیدن کشتگانش را
 فزین غیر را گوید که فتنه با نم بانش را

۵

شیدنا زد و آخر ولایت را انید اتم
 که تیغ سر چه در کف داد چشم سر گرانش را

۵

می تپد در غم جانان دل صد باره ما
 دست بر دل زغم بخود می مالیده
 چاره کن بهار که بود هم ز ازل
 تو به کردیم و خمارفت و شکستیم اکنون
 به شب مهر بر دست و عجب ترا نیست
 آبروی تو فروزند به گلگون حسن

آفتی که در پا گرمی نظاره ما
 جان بلب قیس ز دست دل آواره ما
 دست پرورده عشقت دل بیچاره ما
 چیت ای پیر معان امر تو در باره ما
 سیر گردون نکتند اخر ستاره ما
 غازه عشق کشیدند بر سناره ما

۶

بو که از ذره نوازی به ولایت بخشد
 آفتاب است بجام بت سیخواره ما

۶

می کشد گر خود باند از هم آغوشی مرا
 می نماید چهره ام در خواب شب تا کند
 راز دل بے پرده بخوانم که گویم پیش او
 می کشم رطله گران و سر بابلین می نسیم
 گر بیم جان بخشد طرز گفتارش نگر
 آید روی او گسست و نیت هرگز جای طعن

زنده می سازد لب لعش را به گوشی مرا
 روز باد را نده تکلیف بے هوشی مرا
 که بدوست این غرض بے شغل منوشی مرا
 هر نفس در خواب دارد حرص مد هوشی مرا
 در نه هر دم می کشد انداز حساسوشی مرا
 مانم دل داشت ز اید بر سیر پوشی مرا

ای گلشن از هواست تو آتش حسیل را کافیت انفعال که رحمت نصب است مشو و شد حدوث و قدم از براسه تو نازم تو ایضی که در و نهانگاه داشت کوثر منجزات بنان تو رشحه ایست از هیبت و جلال ظهورت نمونه ایست رعب خلیفه تو بے زهره آب کرد شان ازل نشان ابد نور کائنات خلق عظیم تو زلف تابین همه معلوم هر بنی بنیایش تو بود و ده		خاک در تو نور نظر جبرئیل را تو به نگر که زنده کند اشمویل را حقا که دخل نیست در خبا و یل را مع دوم کرد و شد کثیر و قلیل را وز دست جودتست بنی سبیل را در یافتیم قصه اصحاب فیل را کز نازبان حکم کند رود نیل را نازست بر وجود تو رب جلیل را ترتیب داد مصحف ذکر جمیل را یعنی شرف زلت وجود عدیل را	
۳	جان سید ولایت پیدا ز درد دل خاک شفا بده ز در خود عیسی را	۳	
دل خون شده است چهره گلگون ندیده را یار ز دست یاری گردون نگاه دار واعظ لمن ملاست و شکر بچشم کم مار اسپین و حالت مجنون قیاس کن نازد و بحسن و در حم نیار و با که نیست ز ابد روز بخودی عاشقان پسر سس		بنگر خاک و خون نمنا طپیده را خنجر بقتل عاشق مسکین کشیده را دیوانه بعشق گریبان دریده را بے دیدن اعتبار نباشد شنیده را پرداے عند لب گل نود میده را با بخودی چه کار دل آرسیده را	
۴	هوشم بجانم دلاست ز عشق او در بند چون کنم دل از خود رسیده را	۴	
ز زخم افتاد صد ناسور در دل خستگانش را		بنام نوک پیکان نگاه جانستانش را	

<p>می رسانید خیالم بنگار سے خبرم فتنه چشم حریفان بگام می سوخت چشم مشتاق نمی کرد بریشان نظر سے</p>	<p>خوشتراز باوصفا ناهم برے بود مرا سوی او از همه پنهان نظر سے بود مرا دلبر سے سیمبر نے دیدہ ور سے بود مرا</p>
<p>۱۰</p>	<p>گفتش کیت ولایت که بافت جان داد گفت زین پیشتر آشفته سر سے بود مرا ۱۰</p>
<p>دست بخون دل مدد نگر سر مه سای را ساز تیزه میکند در پله خون مردم است بنچہ ایت در برم جاے حریف بردم طرفه تراست مستم شد همه آب هستم تیغ زبان کشیده است لاف نان رسیده داغم اگر بسر زنی آه که پاس گل کند</p>	<p>بنده است بگینه قتل یکن خداے را رحمت آشتی بده چشم کرشمه زانے را راز دنیا ز با سرم با دونه مار ساے را با دونه گل بر بختیم طرح کلیدیاے را شیخ مگر ندیده است شاید خود نماے را خار با بول شکست در ره دست پاے را</p>
<p>۱۱</p>	<p>صبح کشیده آه و گفت شب که ندم در انجن کردتی ولایتیم قالب خویش جاے را ۱۱</p>
<p>بکه در آتش عشق تو بسوزم تن را واسن ناز و فزونه سیار حسن کم منم آن دماغ بدل سوز که از جوش بهار بسکه علت دم گفتار شکر می ریزد می زند نشتر و بر جوش جنون می خندد که شود نرم ز بیتابی عاشق حاشا</p>	<p>جان شیدا بفروزینه دهم گلخن را نشو و خاک من آلوده کند دامن را خار و رول شکند دماغ دلم گلشن را کرمه خاموش اولے سخت سوسن را هے که آموخته دلشکنی رگ زن را دل سخت تو که شرمندہ کند آهین را</p>
<p>۱۲</p>	<p>سر تسلیم ولایت ز وفا قسم کردم تا بون ترکند آن تشنه خون گردن را ۱۲</p>

۷	هر شب تا صبح دست من ولایت بر خدایت تا بیاید یار و بنواز دهم دوشی مرا	۷
طیبه نگار لبه صحیف کفر سوز را ساعت مشتری سبین دخل بده هنوز را مست بیا بزم من تیره ساز روز را گر گفنی بسوی مانا دوک سینه دوز را		تا زه بی کشیده چهره و لعل سوز را نخس بود ذراق تو سعد بود وصال تو یار قیب می مخور در بخوری بر غم او دل نگذارش بجان جان نپاروش بدل
۸	هوش ولایت ای پری بر دغمت بدلیری آه که میکند چو شب از لعل آه روز را	۸
ریزد شرار با دم آتش نشان ما سوز و چو شمع شعله سرکش زبان ما آتش وید لعل الم هستی نشان ما نشر که می زند بدل ناتوان ما تا بنگرد و ببارد دل خون چکان ما آن خود از دست ای بغدادی تو جان ما		گر سر کشد زبانه دل از دهن ما اگر با جماع سوز درونی بیان کنیم جان سوخت از تجلی و خاکستر بماند یارب ز ناوک مژه گر نیست کاوشه از اشک سرخ ناسه خانی نموده ام چون دل ربوده طلب دین چه میکنی
۹	حال جگر پیر ولایت چو حال دل بگر ز روی پوست همه استخوان ما	۹
در دلدل داشتیم و بنجیرے بود مرا در پس پرده نهان پرده درے بود مرا نور افزای بصر خاک درے بود مرا اندر آن حلقه بهر شب گذرے بود مرا عشق باروے بر من سپرے بود مرا		یاد دارم که بستم عشوه گرے بود مرا روز نه بود شب و روز تماشا گاهم آبم از دیده همی رفت بجوشنه که میرس داشتیم از خیم زلفی سر سوداے بلا کافرے بود که ز تار بدو ششم می کرد

دل در تیز دیدہ کہ آیم نو کرد	جان در پے جگر کہ بخون میکشد مرا
۱۵	مغذوم ای ولایت اگر بے خرد شدم بگذر ز من کہ عشق کنون میکشد مرا
نوشت کاتب قمت سیاه کار مرا شگفت طرفہ گل داغ در گلستانم توان شناخت کہ داری بمن نگاه کرم بگفت چشم بر اہم بیاش تا آیم مرا ز چشم سیاه تو چشم رسم نبود کنون ز داغ دروغم چہ گل کند یارب	اسیر کرد بزنجیر زلف یار مرا کہ شد بہار خندان و خندان بہار مرا کہ دی بعبیدہ گفتی گستاہگار مرا فغان کہ گشت بہ نیزنگ انتظار مرا نگاہ مہر تو کرد است شد سار مرا شکست کاوش مژگان بسینہ خار مرا
۱۶	سرم بہر سہویت فدا کہ شد مودی بدام زلف ولایت بود شکار مرا
انداز تو آموخت نظارہ خود را آشفۃ و سرت بہدنا ز ہی رفت کہ دست بفشانند کہ پاسے بکوبد یا حسن رخ روشن او کیت مقابل خود بین شد و یکر کہستم گشت سراپا کہ تیغ نگاہ زندنا و کب مژگان	باتار نظرمے کشد آوارہ خود را تا چارہ کند عاشق بیچارہ خود را سانی نگر خواری میخوارہ خود را ای چرخ بین سبۃ سیارہ خود را تا ویدور آمینہ دور خسارہ خود را نازم روش ترک ستمگارہ خود را
۱۷	یارب تو کرمی و ولایت ہر عصیان بنواز و نجشاسے سیہ کارہ خود را
بیا بمیکدہ بنگر جسم کشیدن ما عجب مدار عشق کہ فتنہ حسن بست	بسوے دختر ز عاشقانہ دیدن ما کہ خون کند دل اورا بخون طہیدن ما

برق نگاه کرد و ز گس فتنه جوئے را
 ناز چین کشادہ دام شکن سناوہ
 ہست ز خویش بخیر شیخ فرشتہ خو مگر
 جام بدست میر و دوسر خوش بست می رود
 گریہ عاشق از اثر کرد و دچند یک نظر
 بوی نگار من کجا رنگ بہار من کجا

تیغ بدست دادہ مردم شکار خوئے را
 طوق شکست دادہ سبیل شکوئے را
 دیدہ بجاوب یک نظر شاہ بہرہ را
 غارہ کشیدہ روی را باز کشادہ ہوئے را
 فتنہ اوز چشم تر باز نبشت جوئے را
 زمزمہ ام نخل کند بلبل لذت گوئے را

۱۳

چون لب زخم خشک دید کرد آب تیغ تر
 باد ولایت ازین قاتل کینہ جوئے را

۱۴

نمکین و دوسند و خزن می کند مرا
 بہت بلند دادہ و طالع نمک دست
 بر غیر ناز و ادا دایم بدش نگر
 ز اہد کجا روم کہ دل من بدست نیست
 اگر گویش جبین تو ماہ ست و زلف چین
 بر عکس دل کہ آئینہ و ارجال دوست

می سوزد آن چنان کہ چین می کند مرا
 و اعظم ز آسمان کہ زمین می کند مرا
 ناز و اداس در پے کین مے کند مرا
 مایل بکفر دشمن دین می کند مرا
 اندوگین ز چین جبین مے کند مرا
 ایما بسوئے چرخ برین مے کند مرا

۱۵

بگرز بلیہ ولایت کہ فتنہ گر
 بر رفت دواغ عشق امین می کند مرا

۱۶

رفتم ز خود بہین کہ جنون مے کشد مرا
 ہر چند عذر آرم و گویم کہ جرم چیست
 تندیب من بعبودہ تاراج کردہ است
 حسن پری رخان کہ بر آرد ز دل و خان
 آشفته حال و سوختہ جان و برہنہ تن

سوئے خرابہ زار و زبون می کشد مرا
 کم می کند جو اس و فزون می کشد مرا
 ذرا اندرون حسناہ برون می کشد مرا
 انسانہ از ان بہ سنون مے کشد مرا
 بگرز خود گذشتہ کہ چون می کشد مرا

۲۵ در اینجا کامران باشی نه گر کا سگار اینجا ۲۵

تازه اش سیاب پیکر میکند آئینه را پر تو روے تو مضطر میکند آئینه را آئینه داری کند میکند آئینه را صورتی ظاهر سنگ میکند آئینه را پیکرش رشک گل تر میکند آئینه را جلوه چشش سنور می کند آئینه را	عارضت خورشید منظر میکند آئینه را میگد از دشت رات روی آتش رنگ تو تابه پیش روی رخشان خوش جا داده حسرت آئینه بودن میکند بدل ستم عکس اومی افکند از بهر بلبل گل در آب نسبت آئینه بار خواره حسابانان مده
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۶ فتنه عشق ای ولایت میزند آتش در آب ۲۶
آه من بنگر که بحسرت می کند آئینه را

این چه زرم است مگر خلد برین است اینجا ترک خوشخواره من در پی کین است اینجا هر بستی قاتل و غارتگر دین است اینجا دلبری شوخ بیکیش حسین است اینجا شاهدی سخت کمافی کبکین است اینجا نیک بنگر که هم آنست و هم این است اینجا	آسمان سوخته رشک زمین است اینجا مشتهری چیست که می رخ بخود می سوزد هر که در بندگی دوست به ترکی نازد توبه از طاعت و پر بهیز کن دست بیا هر که آید بدست نیر ملاست گردد گرچه آئینه و جام است ز اسکندر و جسم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۷ ای ولایت بهوای دم جان بخش کس ۲۷
مایه جان نفس باز پسین است اینجا

هر که بنی لغبت سوخته جان است اینجا موج خون است که از دیده روان است اینجا و اعطا محفل خوتاب کشان است اینجا گرچه بنگامه آتش لفسان است اینجا	ای صنم انجن سوختگان است اینجا دوغ عشق است که گل کرد ز دل همچو بهار طعن بے مرفه زن تانه شوی توبه بشکن آه از دل بدین معتمدل آید چو نسیم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون نامه خواند نامه برم را عتاب کرد چون غنچه لب ببند چو گل یک نفس بچند	گفت آن سیه نامه نیز زد جواب را ای دلپسند حرف لبست شیخ و شاب را
۲۳	در خم کنند بخت و لایست شراب نو ما بخت نمی کنیم بدل خون ناب را
رخسار ترا آئینه دار است دل ما دل منبع ریح آمد و او کشته عشق است بگذر ز ستمها و تمناش بر آور تا جلوه بے پرده او سایه فکن شد با عیبه چشم سیه کار فتاد است هرفته که پیش آمد ازین بے سرو پا بود بشکن بزم اے نگه ست تو ساقی تا بسته گیسو سیه رنگ بے تشد	وزیر تو تو آئینه دار است دل ما هان فاخته بر خوان که مزار است دل ما واله شده بوس و کنار است دل ما خرشید صفت یل و نهار است دل ما زار است دل ما و زار است دل ما آشوب جهان با یکنا را است دل ما عمریت که در پنج خمار است دل ما خوشبوی تر از شک تزار است دل ما
۲۴	یا رحمت حق شامل است و لایست فارغ ز مناسبه روز شمار است دل ما
سباهش از باوه نفقت سیه ست خمار اینجا چه بزم ست اینک بزم ستیش گویند نادانان تو اضع پیشه کن گر عزت و جای هوش اری پیگیر کشت زار آخرت فرمود دنیا را بگردارت چه پرویش که درگاه کریم است این خدای پاک خواهد کرد آخر کام جان شیرین	بسر بر پیچ و زه زندگانی هوش یار اینجا تجی باشد از روز ازل آئینه دار اینجا که بیشک آبرویابی چو باشی خاکسار اینجا بیار امر و ز تخمی وز پے فردا بکار اینجا مترس از پای لغزنی و سرکاری بیار اینجا ترش نشین چو باشد تلخکامی ناگوار اینجا
	ولایت مستقل بودن بوقت امتحان شهر طاعت

بدان که خند بگل هست گریه بیل سناز بر عمل نیک در جناب کریم عجب بساط که گسترزد باز فلک	پیام فصل خزان است نوبسار اینجا بستی زده پس لوگنا بگا اینجا بیک خیال پیاده شود سوار اینجا
۴۱	قلم بچرم ولایت بکش بر جنتها که آمدست خند ایا اسید و اریخا ۴۱
بزم عشقت و دل از باد و خرابست اینجا و اعظا پند تو سودی ندهدستان را نیز خنده قدح منبجگان جسلوه گراند زاهد افتاده سیه است بپای خم می یار با ساز و سر و دست و ندای زده اند شاهد اند و فغان و صبوحی زوگان	ساقی است و جوان و می ناست اینجا هر چه گفتی ز خرد نقش بر آبست اینجا توبه از توبه بعد ساله صوابست اینجا محتسب در طمع جام شرابست اینجا مجموع و محو و می و جنگ و ربابست اینجا اگر بنگارم شوخی و شبابست اینجا
۴۲	لغنه سنج است ولایت بنو آیین نزل نه شکایت نه تکلف نه حجاب است اینجا ۴۲
کرد بهوش و گرجسلوه دیدار مرا چند چنان شکنی ای بت پیمان بکف تا دمی کمترک از خم نشود گم بهوشم هر نفس عالم دیگر بنیاید آری آه گر از غم بیتابی من خون نه خوری سجده ام سلسله تا کفر رساند بخدا	شور محشر کند عاقل و هشیار مرا زهره آبست زولداری اعیار مرا ساقیا محو کن از باد و لبسار مرا بر دل و دیده بود منت خوار مرا دل وحشی بود و جان گرفتار مرا الله الله که سری هست بزنا مرا
۴۳	ای ولایت چه توان کرد خدا جان بستان می کشد سربده آن بت عیار مرا ۴۳

شو چون سخمان از یاد غفلت خراب اینجا
 پییری جز پشیمانی چه خواهی کرد اسے غافل
 اگر بینی بچشم دل نه بندی دل درین منزل
 ساسی کن اگر یک روز یا شب کامران باشی
 و اگر گون می شود به لحظه اوضاع جہان بگر
 تو نشیدی که اندر گشت عقیقی گفت دنیا را

با سایش منہ سر بر سر بالین خواب اینجا
 بنادانی مده از دست هنگام شباب اینجا
 که باشد هر یکی گشتند و پاور کباب اینجا
 بین کاهیدن ماه و زوال آفتاب اینجا
 همانا هر چه می بینی بود نقشی بر آب اینجا
 حذر کن تا بود ممکن ز غفلت ناصواب اینجا

۳۹

ولایت گری خواهی بخاک آسود دل خشن
 دے غافل مشوز اندیشه روز حساب اینجا

۳۹

ترش مباش و ز چین چین گره بکشا
 گره بکار من تیره روز اوقتا ده است
 شگوفه نازد خنده در چمن بے تو
 کشاد کار دل من بیک کشته شدت
 دمی بشانه یارانی زلف مشکین را
 پیاله گیر بر زم من و چو سزستان

ز کار عاشق الفت گزین گره بکشا
 بشی بغمزه و غریبه این گره بکشا
 بجلوه زگل و یاسمین گره بکشا
 ز کار بسته ام ای نازنین گره بکشا
 ز ناز آهوی صحرای چین گره بکشا
 ز بند پیرین آتشین گره بکشا

۴۰

همین بس است گرفتاری ولایت را
 ازان دوسله عنبرین گره بکشا

۴۰

ز دست خلق رهایی طمع مدار اینجا
 تو راه راست برو گر جهان بکجا بازی است
 جهان باز نیز زو مناز برد دولت
 اسیر بند خیالیت هر که را بینی
 کنار و گیر و درین عالم از هوا و هوس

که جان نبرد بر پرواز هم شکار اینجا
 قرار نیست کسی را بیک قرار اینجا
 میباش غره بسر بر بانگسار اینجا
 بر ابراند همه مست و هوشیار اینجا
 بیار تخم قناعت بدل بکار اینجا

برخیز و بیا و دوسه پیمانه من و کوش		تا بید شدن از توبه ثواب است و اینجا
۴۶	با آن همه طاعت که پیدا شد ولایت	۴۶
سیگه از دتاب روی آتشین آینه را خود پند است و نباید بر دهر گز پیش او برو باری کن که گرد و سر سه خاک راه تو شانه ز دور کامل و نبشاند دور روز سیاه عکس حسنت اندر و هر دم تماشا می کنی تا دلم از پر تو تصویر جانان روشن است		هان کمن ای ترک خاکستر نشین آینه را بر زمین خواهند زد و از روی کین آینه را بین که روشن دل کند خاک زمین آینه را طرح خوشبوی یار سه چین آینه را بیتوان گفتن دل عاشق چنین آینه را داده ام در سینه خود جای این آینه را
۴۷	گرچه گوید عیب خوبی ولایت روبرو	۴۷
بیا که باد صبا گل بدامن است اینجا بیا که بلبل است در نو اسپنجی بیا که سبزه بطرف غدیر خواب است بیا که لاله بد لغ کن نو سنجشید بیا که ساقی فرخ هفت بجلوه گرمی است بیا که بر رخ گل باد صبح غازه کشید		بیا که تازه بهار است و گلشن است اینجا بیا که از گل و از غنچه خرمین است اینجا بیا که سبیل بچان و سوسن است اینجا بیا که جلوه طلوس رهزن است اینجا بیا که جام خوش شیرین روشن است اینجا بیا که جلوه انوار ایمین است اینجا
۴۸	بیا بیا که بسنت است و در گمینا است	۴۸
ستران از قیامت عاشقان آن شکر را سترس از محتب ساقی بساغر کن می باقی		بیا ز ابد بین پرورده و امان محشر را نباشد وقت مشتاقی غمی زندان ابر را

روی ز گنیت گلستان میکند آئینه را تا نگردد و بتلای عشوه جاوده خود زیره او آب میگرد و بروی آن پری تا کشادی طره و برو نهادی آئینه اللہ اللہ انتالی جیترش مفوم نیست بمعرفان زار محبت در نظری آیدش	نوبهار حسن حیران می کند آئینه را از نگاه ناز پنهان می کند آئینه را کز صفای خود پنهان می کند آئینه را بیچ زلفیت پریشان می کند آئینه را حسن از نظاره بازان می کند آئینه را پرتو روی تو حسن دان می کند آئینه را	
۴۴	تا ولایت روی آن پری روی نهند سر سبز بایند احسان می کند آئینه را	۴۴
کعبه گروی دل آرامی کند آئینه را ساده روی از تحیر سلوه خوش کرده است هان نظر بازان صفا کاین تماشا و نیست می نماید یوسفش دیدار او در جیست او در آن بنید جلال این درو بنید صفا در پس او طایر تصویر می سجد نوا	زلف هندویت کلیسامی کند آئینه را پرتو حسن صفای می کند آئینه را موج حسن یار و ریامی کند آئینه را حسن بهر نگ زینجامی کند آئینه را روی او محو تماشا می کند آئینه را صورش رشک سجای می کند آئینه را	
۴۵	شوخی آن حسن روز افزون ولایت و نیست گر چه بے جان است شیدای می کند آئینه را	۴۵
عشترنگ زندان خراب است در اینجا هان تانثوی برق بطوفان صراحی زاهد چنانی حرمت ز تقوی و فتوی بار است اگر پیر بخیر پیرخان است و انظار که شود مضطرب از هول قیامت	هشیار که جام است و شراب است در اینجا در بای روان می ناب است در اینجا آن دفتر پارینه باب است در اینجا خلو تکره اهل شباب است در اینجا افزون تو افسانه خواب است در اینجا	

<p>قدم هست مروانه بیا بایان را یار با تازنگه چاک گریبان را اثری نیست دین طاهر و پارس را عشق بگذاشته بجای خود ایام را</p>		<p>چه بود وادی بخون که خیابان داند پاره زو عشق بیکلیف مدارا و ندرخت درد عشق است سیحانه آزار را گشته در دور تو هر کافرو مومن رسوا</p>	
<p>۵۱</p>	<p>تا ولایت نزد گفت بدربان قائل اندرین بزم مده بار غزل خوان را</p>		<p>۵۱</p>
<p>مستانه دعا گفتم پیران کلیسارا در سیکده باویدم اعجاب از سیحارا جز زندگی و یخواری کاری نبود مارا کاوا از نبوش آید هر صاحب تقوارا تا ناز بیا موز و ستانه هند پارا ساقی چه بهار آمد گلزار منت را</p>		<p>از کعبه بدون رفتم احرام هوسه مارا از مقل هر شیشه صدمه سخن گوید مانده ستانیم از باد و پرستانیم چون باد و بوش آید دیگر که بوش آید یارم که غم اندوز دل بهر فغان سوزد بر خیز که یار آمد بهنگام بسیار آمد</p>	
<p>۵۲</p>	<p>هر چند ولایت را سرست کند صبا بایر سغان گوید که خود بستان مارا</p>		<p>۵۲</p>
<p>گان سیر که پیش کشیم ز دامن را که گل زخون و چشم شگفت دامن را بجیرم که چستی گرفتستان را ز ویم چاک بدست خون گریبان را اسیر کرده آن طره پریشان را که آشکار کن رازهای پنهان را</p>		<p>فدای کفر تی کرده ایم ایمان را هوای یار به پیرانم چه خار بر بخت فتاده اند لعلت زهر چه بست و بود خرد چه بخیه کند وای ساده لوحی او ز بند خواب پریشان نجات نیست برگ زهی خجسته نصیحت که گفت پیرخان</p>	
	<p>بینه کز غم محبوب داغها دارد</p>		

بگو مطرب بده ساقی که درستی پس از عمر
 بگویم عاشقم تا خلق نه نماید با نگشتش
 سپیدی هر چه زخم خواهم سوختن اشب
 شب وصل است و یار ما هروی من در آغوشم

بدست آورده ام شب سبز لعل معجز را
 بدین بیان بمر آورده ام آن ماه پیکر را
 بیار ای عشقین آتش مهیا ساز مجمر را
 بخش انداز یارب جلوه خورشید خاور را

۴۹

بخت غمزه با خون ولایت راهی ریزد
 که گوید از ترحم یوفا ترک مستگر را

۴۹

برون کرم ز دل در آرزویت هر تنه را
 ز بیانی نگو ابد تا نیاست خاک مقتولش
 سیحانی کند هر کس که گردد عاشق تا مش
 تجلی دیدگان را بنجودی لازم بود سنگ
 بیزمی کشان با آبر و بودن اگر خواهی
 خردمندی نباشد توبه کردن از می و شایه
 بود اگر عشق کامل نیست حاجت با ننگاپویت
 بفر داک که ارم کار اشب می بده ساقی
 حدیث توبه ای و اعطای پیش من چه میگوئی
 نگیرم صومعه چون شیخ بیدین از زیا کاری
 چرا منصور شد بر دار مرز آن نمید انم

بیا جانان که از بهر تو حسانی کرده ام جارا
 گذارد بر سر تربت اگر قاتل کفت پارا
 مزید ناز بر اعجاز جان بختی سبیا را
 که آگاهی نبود از خوشی بر طور موسی را
 بپند ما قتلان ز اهدی می تر کن مصلا را
 برو و اعطا بقدر العبد ازین در بوسه مارا
 که مجنون بکشد از دشت سوی خویش بیلی را
 فریب و اعطاست این که داند حال خردار را
 بمی آورده ام در میکرده و امان تقوی را
 که شمع بزم خلوت کرده ام محبوب رعنا را
 بیا ساقی بیک پیانه حل کن این معمار را

۵۰

مکان بکین ندارد بی بکین خوش گفته اند آری
 ولایت رونق از پیر معان باشد کلیسارا

۵۰

جمع کن خاطر ناشاد پریشان را
 چشم جاویدی تو خون دل ما میریزد

روشنی بخش یک جلوه ثبت استند
 کافری می کشد آوازه سلسله اند

<p>گر شیخ عشق و زرد سوزش بنه که از زود ساقی شدیم لاغر و آرزو سے ساغر نازد بخود نمائی سوز و کج ادائی</p>	<p>جوشی بود نمائی هر پیر و هر جوان را از باوه ساز روشن بمپسانه گران را مشکل فتاد یارب سچا به عاشقان را</p>
<p>هر چند خون بریزد خلقی بمن سترود چون گشته شد ولایت پیر سخاں با تم</p>	<p>خون ریز گر بگویم آن حشمت ناتوان را گفته که گشت ہی ہی آن بنده مخان را</p>
<p>۵۴ بگو فتم ز طغی در کلیسا را بیار جام و بگردان که یار گردانند عجب مدار که از آسمان فرود آرد بخون پییده ام و نیست بی سبب تشم بعشق کار فتاد و ز گریه می رسم بساکه مرده شدند و بساکه زنده شدند</p>	<p>۵۴ چو کا فریم چه کارست با حرم مارا بجام عاشق نسکین لب شکر خارا هوای گردن و گوش صنم تر یارا که محتب بتطاول شکست مینا را که زهره آب کند شور اشک و یارا خرام ناز به بین و بلا سے بالارا</p>
<p>۵۷</p>	<p>ولایت از سر نو زیر خاک خالی یافت نهاد یارب به تربت مگر کف پا را</p>
<p>تا نمودی یک ششم در خواب عریان تیغ را که تواند با خندنگ غمزه ات دم زد و آب بسکه اندر رشک تیغ تیز ابروی تو سوخت کیست تا هنگام کشتن از شفاعت دم زند گر همین طفل است مکتب مسلخ خواهد شدن تا که بود است آنکه صادق باشد اندر امتحان که بود خوزیری عشاق شیدا بے اثر تا نباشی منفعل خوئے بنجور همان اسے جگر</p>	<p>گشت جان را تیغ حسرت حسرت جان تیغ را کرد بیدم زخم این سر تیز بچکان تیغ را میرود بر سر ز جوهر و دوپنسان تیغ را میگشت قاتل بقتل بے گنا مان تیغ را می برو با خوشیق اندر و بستان تیغ را آز بایش می کند پر عشقا ز ان تیغ را عاقبت دل خون کند خون شهیدان تیغ را کرده ام در خانه دل باز همسان تیغ را</p>

۵۳

تفتہ ایم ولایت عجب گلستان را

۵۳

ہست مدان دلبر استی لے ہو در
در جگر شعلہ زد دل بچسپے گرفت
خون دل اولی تناسل بکنظرش پاس
حسن حسین زہرست عشق چہ آلودست
مست بیدم رسید در برین آریسد
مصرح جان شوی دست و گریبان شوی
خوبی انسان کند انچه بہ تن جان کند
تا کہ نسوزد جہان آب بر آتش فشان

مایہستی شمر طاعت مجبور را
تا چہ گلی بشکند آتش منسود را
حیف نیز روزیان شکر سوزد و دور را
بر دہ چاہے فلکند یوسف محسود را
یار من ساز کرد سوز دہم عود را
گزی بنی آتشی دامن مقصود را
آہ چہ پرسی میسر قصہ محسود را
دادہ برون از دہان گرمی دل دود را

۵۴

ہان بہ ولایت بگو تا نشو و مضطرب
عشق بود چاہے گریبان غم آلود را

۵۴

ای خستہ پیکان جفای تو جگر را
بر ناز کی حسن خدا داد تو نازم
آتش بنہا جم زد و گفت کہ خواہم
و اماندہ و شکافتہ پہلوے فلک را
جان سوخت بیک جلوہ دیدار و لیکن
افت زدگان تو ہمہ بے خبر نشد

وی بستہ ختر اک ولاویز تو سر را
بر چہرہ پر نور تو بار است نظر را
بر باد و ہم خاک تو دور را بگذر را
فریاد کہ در آہ نماندہ است اثر را
پوشیدہ بخاکستر ماہست شر را
ای بخیر اندر رہ عشق تو خبر را

۵۵

یارب تو بیا مزہم جرم ولایت
آمد چہ جبار دور تو راندہ در صفا

۵۵

آتش بزن بہستی ز اہل بسوز جان را
تا شیر نالہ دیدم رسوا سنے کشیدم

بگر تاب آتش رخسارہ معان را
چون کردم آشکارا بتیابی نہان را

<p>بر نیاروز گریبان خجالت سرخوش وصف حسن توجه گویم که نباشد حسن زخم زخم جگر خورده و حسرت باقیست روی از پرده برون آر که دل مشطرت گر شب در روز بگویم تو انم گفتن من گدای تو شدم ملک سلیمان چنم بخت بد را چه کنم ورنه بیاموی عشق</p>	<p>ماه نو بیند اگر نور گریبان ترا جسم صاف تو جو آئینه بود جان ترا کشته ناز و خم خنجر بر زبان ترا گردش چشم ترا جنبش مژگان ترا سختی روز و راق و شب بجران ترا هر دو گیتی بعلای است گدایان ترا ترک سر گویم و گیرم ره فرمان ترا</p>	
۴۰	<p>اگر خطای رود از دست ولایت دریاب چشم دارد از تو لای تو احسان ترا</p>	۴۰
<p>گردش چشم که گردش جام است مرا قصه دید و حرم هر دو برفت از بادم دل بن قبله عشق است که گردش گرم هوس دیدن حوران بهشتی نگنسم عشق را گردش ایام مضرت نکند با ذلف و رخ دلدار انیس دل باست</p>	<p>آفتابی است که در ماه تمام دست مرا بر سر کوچه دلدار مقام است مرا پا نهادن بره کعبه حرام است مرا کافور است دین دیر که رام است مرا آرزوی که بدل بود دایم است مرا شب چور و رست مرا هیچ چشم است مرا</p>	
۴۱	<p>ای ولایت روش ز هندار و دل سن پخته مغزم هوس باوه حرام است مرا</p>	۴۱
<p>چه حال است که خورشید غلام است اینجا باوه خام خود از محفل عشاق ببر زهره آب شراب و جگر خسته کباب بزم عشق است که دیوانه کند عاقل را</p>	<p>تا تمام است اگر ماه تمام است اینجا ساقیا خون جگر باوه خام است اینجا یک نظر دیدن او گردش جام است اینجا رتبه خاص جنون از بی عام است اینجا</p>	

جز من آشفته سربارب ز زودخون غیر
غنچه زخم دل با نانشگفته مانده است

دیده ام امروزیان در دست جانان تیغ را
ای زخون عاشقانت گل بدامان تیغ را

۵۸

اگر ولایت بار خواهد خون بریزد بیدریغ
داده است از بهر آن در دست دربان تیغ را

۵۸

الایا ایها الساقی که خون می جوشد از دلهما
اگر در بزم آید بے نقاب آن شمع محفلسا
بر روی روزگار بیدلان اعتد ز رسوائی
بجیب بحریت بحر عشق طوفان هست بر طوفان
سلوک عشق را حاجت بجنبش نیست از تملین
که اهی رشک یلی کرد مجنونم که از آهسم
که باشد همچو من دیوانه عشقت بیابنگر
و لے دارم بخون آشفته از آلوده دامانی
تخم نه ادر است بعل بیار و پا از کار شد یکسر
رسیدن تا چرخم دور است آسان نیست اطالب

بیار ان باوه گلگون اور کا سا و تاولها
بفشانند جان در پای او پروانه سان دلهما
اگر یک شب در آئی سمجھو سرشان چمفلها
اگر افتی بگردایش نه بینی روے ساحلها
بیای بخودی طمی کنم هر لحظه منزلها
ز شور زاقه باد کار روان شکست محملها
ز دم دامان محشر چاک و افتاد است مشکها
بیا و سنگیری کن که پایم رفت در گلها
ندارم قوت رفتار و در پیش است منزلها
رسانی گر میخواهی تحسّل کن بمشکها

۵۹

ولایت بوی که تر سازد لب من ساقی کوثر
که هستم خشک لب در وادی حسرت چو ساحلها

۵۹

طرفه رنگیت دل افروز گلستان ترا
دلفری نمکند بر شب و مهر بروز
گرچه افتاد و درو باز بر آمدیوسف
پاز سر ساختم و آبله شد داغ جنون
اگر تو صد چاک کنی چاک دلم شام و صبح

سوز از سیت عجب سرور خرامان ترا
بامه و مهر چه نسبت رخ تابان ترا
چاه کنعان زرسد چاه نخسدا ن ترا
می شناسم گل تر خار بیا بان ترا
من نه آنم که گذارم سر دمان ترا

قیس میلی شود چو گوشن کند آب در دیده سوخت آتش دل افقن دست پای او روزی بوی او چون کشید سوئے چمن بشرارت کم از شراره میاد	شورش ناله شبانه ما آه از آو چون زبانه ما سرمایست و آستانه ما گل بخندید بر بستانه ما تلوک آه عاشقانه ما	
۶۵	ای ولایت چو آن پری پیکر دلبرے نیست در زمانه ما	۶۵
بانگ تکبیر بلندست ز تجانه ما بس کہ باشد ننگ آئینہ بیا دلپ او خرقہ سوزیم خوشیم شراب گلگون می شود روشن اگر سرمہ کند یکدوشے بادہ ناب ببر کز می عشق صنہ سر ہر یک بود و ننگ در او باشد	لوحش اللہ زہی شرب زندانه ما شور و در دل نکلند نغمہ مستانه ما محتب کرد طواف در کاشانه ما دیدہ شمع ز خاک ستر پروانه ما ساقیار روز ازل پر شدہ پیامانه ما گر بیند ربان جلوہ جانانه ما	
۶۶	آب برخاک نہ ریزد چو حساب کرش کے شود سبز ولایت بزمن دانه ما	۶۶
بکیش چو شمع جلوہ کند گنگار ما بر باد داده است شکر محکم ناز دو قیامت است ز کفری کہ عشق بر آ پای طلب بہت مروان کشادہ ایم آزادیش ز قید کہ تعلیم کردہ ست در عرصہ خیال تفرج ہمی کنم	پروانہ وار گرد و گردو مزار ما ہرگز خاک بر نہ نشنید غبار ما فریاد از سیاہی شہما سے تار ما باشد محال عقل بیک جا قرار ما دام خیال بگسلد از ہم شکار ما ہر دم بزمگ تازہ بر آید بہار ما	

خوار بودن سر باز آفتنای دل است از رخ دوست عجب نور بشتی پیدا است	نفرت و تنگ ز ناموس ز نام است اینجا باش و نگر که نه صبح است و نه شام است اینجا
۴۲	۴۲
طلاق ابروی تنی هست ولایت سر نه نیت سجده بجزاب حرام است اینجا	
فروتر شد گمان چون به دفع بدگمانی ها خیال بسمل دارد نمی سازد مرا بسمل خزیش بین که گرا آید بزم مست می آید درون خانه دل جای دارو آن پری پیکر نمک بزم خم دل باشد که پراز شور او باشد ز نکست نیت تا خیری که می بینی بگفتارش	پیش غیر کرد امر و ز با من مسربانی ها که او جان باید و من دارم از سخت جانی ها که برگردد همان ساعت بعد ز سر گرانی ها چه شد اگر سیکند غیر بر آن در پاسبانی ها چه داند و اعطای بدید و لطف همزبانی ها بهم چه بدیش از لذت شیرین بیانی ها
۴۳	۴۳
نیاید بر سر بالینم آن دلدار بے پروا ولایت اگر چه جان بربد از ناتوانی ها	
فزیش بین که می پرسد ز من درویشانی را نه بنید چمن بر ابرو سوی من چشم خنک ویش گذر در خواب گرفته دمی سوی گلستانش بگریم پیش گل تا اشک خون درد آستان سازد بیزش طایر رنگ پریده آشیان نبند خمو خم دید و اندر فکر توصیف دهن دانست	که داند غیر و از شادی فزاید خسته جانی را سخن با تیغ گوید باز م این جفا و بیانی را سحر که نکست گلها فزاید سر گرانی را بین بکبل ز من برخویشتن این مهربانی را که شاید عنیدی سی در گلستان بنده خوانی را سخن نا گفته می داند باز م نکست دانی را
۴۴	
به پرس از چشم مست او که اندر رشک می باشد به پرس از من ولایت حال زنا از ناتوانی ها	
دل را باید ز حبان منانه ما	حبان منزه اید بدل ترانه ما

هر دم بخالم ز درخت سانه در آئی از سختی جان سخت به تنگم که ز تنگم چون فاخته گویم من دل باخته کو کو وصف دهن تنگ نیاید به بیان هیچ از خود بگذشتیم بے یار خود آرا	جر روی دل خسته کشائی در جان را دلخسته کند عشق من آن رشک بتان را صد بار پیچیم اگر آن سرور روان را ای نکته وران قافیه تنگ است دمان را دادیم زلف سود و خریدیم زبان را
دیگر هوس جان و دلم نیست ولایت تا و ر قدم یار فشاندم دل و جان را	۷۰
سانی بجام زیر شراب سخا نه را تا پای تازنین بت سرست من نهاد پایه براه دیر و سر سجده پیش بت کافیت ایضم دل صد چاک شکان بکشای چشم و جانب اهل نظر فلک یک بوسه ده اگر ندی کام دل بول	مطرب بلند ساز نوا سه ترانه را بوسید پر میکده این آستانه را حاجی بهر قدم چه گذاری دو گانه را بازلف شکبار سپا و زبانه را مستی فروش کن نگه جاودانه را و خط مده ز عشوه بجلوت بهانه را
آب بر آن بریز ولایت زیل شک ورنه شد آه تو سوز زمانه را	۷۱
خون گرم در تصور بگذرد گریختن را همه خواهم خدا را که بر ای استخوان تازوی بر غیر و از رشکم دل او سوختی تیغ ابروی تو باشد آنکه مجروح کند سخت بیرحمی که از بهر تماشای پیش تا و را غوغا کنم کجا خواهد که وقت خواب	نقش خاکستر شود هر خط جوهر تیغ را میزند بروی من ترک شکر تیغ را میرود در شکل جوهر دود بر سر تیغ را دلیر من که بود این آبرو هر تیغ را نیم بسمل کردی و راندی مکر تیغ را می دهند از دم در پس لبو بر تیغ را

۶۷	گفتم که بان ولایت در خون قید یکیت گفته شنید خرم دم ذوالفتار را	۶۷
شدر و کش آئینه دل بوالعجب را ورست بگفتار بهین یک وجب را آواره کند عشق منت و طلب را آئینه بے رنگ بود در طلب را هر لحظه فزون ست غم بے سبب را بتیاب شد آخر دلش از تاب و تب را		برزو گر سه حیرت حسنت بلب را با بین وجود و عدم با خود و ذوق گر حسن تو دیوانه خود کرد و دلم را جز پر تو روے تو خیل بے بدلم نیست آه از اثر عشق سنانی که ندانی از آئینه داغ هست و ندار و سرشان
۶۸	آن ماه ولایت ز من خسته جدا شد روشن چه کند ماه فلک تیره شب را	۶۸
ناز و بخود اندازد او جلوه گرمی را تعلیم ز من هست چو رخ سحری را جانم بقدا باد نسیم سحری را پامال کند مقدس کبک دری را زلفت ز من آموخته آشفته سری را واند هنر از فتنه گری پرده دری را		تا کرد نظر جلوه آن رشک پری را درد و دل بر بدن و با سوز ببردن آورد من نغمت آن کاکل مشکین نازم روش ناز چو ستانه خرامی تا کبیت چمن تیره سر انجام ندانی نیش نتوان کرد که این شپوه حسن است
۶۹	عاقل بگذشت از سر بالین ولایت ز انگونه که ناز هست بر او بے خبری را	۶۹
صد شعله بخور من فگم برق تپان را سرست می تاب کتم پیر و جوان را با چشم حقارت سنگدور و گشان را		بیرون دهم از سینه اگر دو دهنان را خواهم که حدیث لب میگون تو گویم ای شیخ برو غرت این خرقة نگمدار

۷۴

دل بیستی در سر آن طره پیمان چرا

۷۴

تعالی اللہ زہی نامت فدای نام تو جانہا
 بخت اند صبا گلہای گوناگون سحر گاہان
 کہ لعلی رشک بلی کرده بتیاجم نسب دغم
 نسیم از کوچه جانان محب شوریدہ می آید
 یک نظارہ در دل جای کرد و این چه شد یارب
 جمالش بگر و نسبت مده با آفتاب اورا

کہ شکفت از بہار منقض آن گلشن بدیوانہا
 بیک نگہست کہ از کوی تو آید و گلستانہا
 کہ مجنون وادو محو طلی کرد و من کستم بیابانہا
 کند صد چاک جیب لالہ و گل در خیابانہا
 کہ از شیرینی حسنت بہم سپید فر گاہا
 کہ روی یار باشد شمع خلوتخانہ حبانہا

۷۵

بود ہر دم جرس زن کاروان زندگانی را
 ولایت توشہ بردار و شو غافل ز سامانہا

۷۵

جان من پارسن و خار بجان است مرا
 می رود آب ز چشمان تر من آری
 سر خوشی بخیرم کرد کہ در وادی عشق
 چون بگویم غم نہبان کہ سخن می سوزد
 ہمہ تن آئینہ ام کرد و فروغ عشقت
 زندہ ام زان سبب اید دست کہ مانندش

طرفہ دردی بدل از دہم و گمان است مرا
 آتشی است کہ در سینہ نہان است مرا
 ہر سر خار بپاراحت جان است مرا
 آتشم سر بسوز شعلہ زبان است مرا
 شمع آسادل پر سوز عیان است مرا
 در درگ و پے دم تیغ توروان است مرا

۷۶

ای ولایت چه عجب جان زن آید بیرون
 دل چو سہل لبسم یار تیان است مرا

۷۶

کسی جز خار غم خوردن گل راحت بخید اینجا
 بمرقد از گریبان فراغت سر بیرون آرد
 دلم بر جور جنبت بعد مردن چشم نکشاید
 بکن ترک سرو آہستہ تر پانہ بگوئے او

خوشامودی کہ در کنج قناعت آرمید اینجا
 کسی کہ ز شیرینی پایی در دمان کشید اینجا
 جمال سادہ رویان پری دیدار و دید اینجا
 کہ دلہای نظر بازان بجاک و خون پدید اینجا

بملش ستانه می غلطه بدین بن خاک خون بکنظر دیدی کشتی چین برابر و چستی تا کشید و بر سرش بر دو نقتلم آزمود میکند کار کلید ابروی تو با صومعه	آب و جو هر پاده هست و خط سائو تیغ را سبکشی بے صوفه بر مقتول خنجر تیغ را تا فیه چین شد سراسر زلفت جو هر تیغ را یا کشد چون مر قتی برباب خنجر تیغ را	
۷۲	می قد بیرون ولایت از نیایش مبدم شوق خون من گم کرد دست مضطر تیغ را	۷۲
الهی سوز آتش ده دل یوانه مارا بده ای ساقی وحدت بجام خود فراموشی بیاجاناکه جانم سوخت از تاب جداییها هجوم غم دو عالم را بیک ساعت زبیرم ستاع طاعت و تقوا بیک سانغی اورد بجز آزار سوز ساز ما طرغی نمی بندد	ببالب کن ز آب سر خوشی چمانه مارا می از نشیبه سوغان دل ستانه مارا منور کن دمی از نور خود کاشانه مارا اگر گویند افسون خیر و دافسانه مارا بیا ز ابد بکش جامی بهین میخانه مارا خدایا آشنا گردان بت بیگانه مارا	
۷۳	ولایت درد سرازود عقل نکست سنج ما الهی بے خبر گردان دل مندرانه مارا	۷۳
خاک بیزی در هوای چشمه حیوان چرا منت می بار و همه زین کنند سغب استون گریه کن وز گردش افلاک مینائی تبر پست همت خوار باشد همه باید بلند گرنداری تو نشه لخت دل و خون جگر می پستی گر هوس داری بین آن چشم مست	سخت نادانی نمی بوسی لب جانان چرا بیخطر هستی بزرگنید گردان چرا میشوی بر حال مسکینان عیث خندان چرا خود را افتادن چو اشک از دیده گریان چرا می روی راه محبت بے سر و سالن چرا خوار بودن بدو میخانه چون سستان چرا	
گرنداری ای ولایت تاب این آشفتگی		

<p>بجای وارساند دل سبزه آوردن ایضا حجاب حق بودند ارباطل بنامین نشین در لکن وادی که شور عشق لیلی را کند مجنون نصیبی انجبت نیست مطلق پارسایان را ز صورت های بهیمنی خدر کن گر خد انواهی</p>	<p>نشان کعبه مقصد درین منزل شود پیدا پنجم دل نظر کن تاحق از باطل شود پیدا غبار کاروانها شو که آن مجلس شود پیدا کمال معنوی از خدمت کامل شود پیدا که اسرار حقیقت از بطون دل شود پیدا</p>	
۸۰	<p>ولایت گرچه در ششم تپیدن آرزو دارم بمسلم می روم هر روز تا قاتل شود پیدا</p>	۸۰
<p>سوخته در دیده بیدار شبها خواب را بیقرارم گرمی نظاره ام سوز و نه تب خون بنایت بگردن گر نمیدانی حلال زنده ام و در جهان ساقی بده رطل گران تا نبی بجز کز ایل می شود از بوسه اش چون نشیند با حریفان حرم ار و در میان</p>	<p>تا نمودم شمع بزم آن ماه عالم تاب را که کشد بیدخل حکمت آتشی سیاب را همچو خون محتب نوشین شراب را مقتضی آمد لطیفیت جسم خاکی آب را غرق در خون سبکند شک لبش مناب را می فرید لطف پنهانش دل بیتاب را</p>	
۸۱	<p>بار منت ها کشیدن ای ولایت خوب نیست رشت خم بار عبادت میکند محراب را</p>	۸۱
<p>خوشر آرزوی که قاتل زوی بناید مرا دشت شغل وجود می برد از خوشی تن تا شوم پروانه و گرد سرش گردم بجان ساقیاد رسا غافلکن عکس رو کنند لی با حریفان رفت و باز آمد که چون کس نیست من پریشان و سر زلفت بدست دیگران</p>	<p>از پی خور خفتن از بند یکشاید مرا خلوت آبادم چون یاد می آید مرا منصب سوز و گداز شمع می باید مرا تا خار باد و در دهر نیفزاید مرا می نماید غمزه کز خویش بر باید مرا آه ایما که میگفتی که آید مرا</p>	

دل سرخوش ندارد ویر تقسیم گریه می آید برود اعظم که فردا دیده آید هر چه خواهد شد	که از خوف و رجا بیچاره در دهر خرد اینجا هلاکم میکنی بے صرفه از هزل و عید اینجا
۷۷	ولایت مطمئن شد از عقوباتی که می ترسم نویز جنتش از مخیر صادق شنید اینجا
دل بهالت آه از من چه گویم اضطرابش را نخواهم آمدی بیدار کردی مرصا الا چستی داده یارب بچشم نمیا زاده سری دارم بسودای که سودای سرم دارد پرونگ رخ و تاب چرخین نمی آرد نمیدانم که پامال سمند ناز خواهد شد	بنه دستی بدلداری و نگر التماسش را زار از پاک بین بوی بفرزوی محالش را که هست افسانه شور قیامت خالش را بهین آشفته مشکین طره بوی و مالش را نیچی نازک از تار نظر باغم نقاشش را که رفت از سواری آه نوگیر در کالاش را
۷۸	بمعنی عشوه کرد و بصورت چین برابرود شد ولایت صلح نازالت پرواز غتابش را
دوش وقت سحر از خود بر بودند مرا در شب بجز که چون زلف سیاه بود و راز تاخن فکر من خسته چو از کار بماند رند سیخوارم در زندان در پریشان تا هر آینه در وصف جمالش نگرم روش ملت اسلام چه دادم تو به	روی خورشید دل افروز نمودند مرا کم نمودند و درین روز فرودند مرا کرد از کار فرود بسته کشودند مرا اندرین شیوه بهر زبم ستودند مرا زنگ آینه دل پاک زدودند مرا مسکب پیر خرابات نمودند مرا
۷۹	اے ولایت منم آن سوخته خسته جگر کز چپ و راست حرفان نمودند مرا
چو طوفان غم عشق از تنور دل شود پدید	مگردان زهره خود آب تا ساحل شود پدید

نام خدا اسطبل و در نسب حامی است ز بجم تا عرب جلوه بے پرده حق را سبب	احمد صلی الله علیه و آله و سلم و محمد صلی الله علیه و آله سید ما کنت نبیا صفت شمع شبستان حدوث و قدم
۲	۸۵ هر چه پخت تو ولایت نوشت رویکش گر نبود منتخب
میان بخلی طور است در شب متاب بجای جنت و جوار و شب متاب حذر ز زهد ضرورت در شب متاب خیال تو به صورت در شب متاب ترانه ناله صورت در شب متاب بهان بچوش سرور است در شب متاب	بیا که جلوه نور است در شب متاب چه احتیاج بدانم که یار و محن چمن بیزم ما که می و شاه است اس زاهد ماکن کن که با خبر بری پشیمانی خمش باش معنی که بے بخلی و پست بین زوایه چرخ تا به نقطه خاک
۳	۸۶ بوصل ماه ولایت خوش است کیکری و لم به عجب صبور است در شب متاب
بوی گل روح مبارک بهار است شراب منازه چهره سبز ان بهار است شراب دل نگه دار خدارا که شراب است شراب لذت انزای شب بوی گنار است شراب بین که در محفل با ایل و نمار است شراب آفتابانه فروغ شب تار است شراب	تاب با است و تو ان دل ز است شراب خوبی گل نبود بے می گلگون سانی تازه میخواری و بسیار مخور اس زاهد گرم هنگامه صلت نشود بے ساغر زنده محبت آب است ز میخواری ما می شود کلبه تاریک ز جاش روشن
۴	۸۷ هان ولایت مخور این بلوه بهار زریب مایه غلبت و آنوب و بخار است شراب

۸۲	ای ولایت در عجب بیم و امید افتاده ام تا بخت آن صنم یا قتل منم یا بدر	۸۲
چون خودی مطلوب طالب بود محال چرا چون بود انجام این درد و حاصل چرا جستجوی جاده میداری و برین منزل چرا می نیند قتل او و خاک چون سیل چرا بسته آخر دنیا به مغرور دل چرا راز باطن کو ظاهر شمع در محفل چرا		کرده خود را ز نادانی حجاب دل چرا گر گنی ترک دلائل تا بجانان میری تا حرمش می رسی گر کینفس بخود شوی کشته شمشیر قاتل زنده باشد جاودان معه دل کی کشاید ناخن فرسوده اش باید اندر پرده پنهان سوختن معشوق را
۸۳	ای ولایت می بخور تا بخر ساز و ترا بوده در منکر آسان و غم مشکل چرا	۸۳
بروش فضیلت ز وجود تو زمین را هرگز نبود و دخل چنان هم او چنین را با گرم روی سوخته جبریل امین را مشعل بکف از جلوه رخسار تو دین را شد جلوه ده از پیکر تو خانه زمین را افروخته ام دزره تو شمع یقین را		ای تاج رخسار قدست عشق برین را در بار که حباب و حلالت بتامل ای در شب معراج براق تو پر و بال در ظلمت تاریک شب کفر و ضلالت آن نور که بر طور بیفتد بحسب حاشا که قدم باز کشم از ره عشقت
۱	گفتم ولایت غزل لغت که آریم در زبانی مملکت حسد برین را	۸۴
روشنی روز و تجلا به شب زخم ترا می رسم داغ طلب عالم عالم تلک امی لقب		اس ز جمال تو جهان بو العجب دید ترا و در حجاب عیش شاید کی مدنی حساشمی

سید ہزلف سہ راپچ و تباب	ماہریشان میثویم و آن پری	
۷	در رکاب ستار گلگون سوار تا توانی ای ولایت می شتاب	۹۰
<p>باوری کرد بمن طالع بدیاری شب گو کہ در پرده کند روی شب تار شب سید ہ کام دلم یار دل آزار شب بوسہ ام سیدید از لعل شکر بار شب من و بنے کہ بود غیبت گلزار شب ساقی از دست منہ سناہر شیار شب</p>		<p>شمع خلوت شدہ آن ترک تمکار شب آفتاب رخ محبوب طلوعے دارد صبح فردا ندید تا بقیامت یارب تو یہ کرد از سخن تلخ کہ دشنام بود غیر را گو کہ پادشہ شد روزت سرگراہیم و نداریم زد دنیا خبرے</p>
۸	اندر آغوش بخش تنگ ولایت ہمہ شب چون بکام تو شد آن یار حفاکار امشب	۹۱
<p>وہ چہ نوری کہ چراغ دل جانست امشب وین نہ جامست کہ خورشید عیانت امشب خون در ہر رگ و ہر ریشہ دولت امشب بچو داز ساقی پیرو جوانست امشب ہر کجائی نگر م آب روانست امشب غیر از دور و محبت نگرانست امشب</p>		<p>شب قدر است و عجب نور عیانت امشب این نہ راج است کہ در جسم سراجی روح است ذوق رائشہ دیدار و بالاشدہ است ہر طرف جوش سرور است بمرگ اندا بادہ بر باد حرفیان زمین سے ریزند آسمان بے خبر از بازی و آن ترک بکام</p>
۹	محتب نیز بجز صلح نہ دانست مفر خبر عشق ولایت بہ جانست امشب	۹۲
<p>حالت کہ بر لغتہ نے میکنم امشب تو بہ زمی و سیکدہ کے میکنم امشب</p>		<p>من قص بسرستی سے میکنم امشب با جام جے شاہی کے میکنم امشب</p>

<p>دل شود مضطرب و روی و لسان بنید بخواب هر چه اندر دل بود پیش نظر باشد همان گرددش او در جام است و نگاه مهری انچه رفت از جوهری او باز آمدن تعمیر است پردۀ عاشق درین لازم آمد عشق را حسرت در خاک خفتن می ریاید جان او</p>	<p>شل بجای رے که مرگ ناگهان بنید بخواب تا قیامت برهن روی تیان بنید بخواب ست خیزد هر که چشمش یکزمان بنید بخواب وید و گریان است آب روان بنید بخواب شاهد آن شاهد که یوسف لمان بنید بخواب هر که خود را در وصالش کامران بنید بخواب</p>
<p>۸۸</p>	<p>میکنند هر شب ولایت خواب با صد آرزو تا شبستان ماهر و راهی همان بنید بخواب</p>
<p>زنگ زرد و دم سر و دغم و دلدار طلب همه هیچ است اگر یار نباشد و بر باوه عشق بخورست بهر کوی چه بگرد بگذر از کیم و خیم نزد به خندان برو نکشایند و رے بے مدد و پیر معان تا شب قدر شود هر شب تار یک ترا</p>	<p>چشم گریان و لب خشک و دل زار طلب گرد عای تو قبول است زحق یار طلب شرم بگذار و صراحی سحر بازار طلب رشته سحر زهم بکسل و ز نازار طلب رو به یحسانه و مفتاح ز نهار طلب شب همه شب ز خدا دیده بیدار طلب</p>
<p>۸۹</p>	<p>اگر تناست ولایت که شوی محرم راز در خرابات برو ساغر شراب طلب</p>
<p>می سوزد ای غمزه تو زون رباب ما هتاسب امشب سر پا داغ شد تا که خواب درخت چون هوای زنبوش سرمه بوش ما که انی سے کند عاشق باز نیم دل بر بیوفاست</p>	<p>هان بگردان سانبیا جام شراب روی سانی آفتاب جام روشن آفتاب باز کرد است آن پری بیکر نقاب هان بکشد تیغ و بدست آور ثواب ورودند اینم و دار و خون ناب</p>

۹۵

امجاد مکر در لب شکر شکن است

۲

چه ظلم است که بجان مبتلا کرد است
 ازین جراحت کاری چگونه جان به بریم
 بزیرتیغ تو گردن من است و عاشق تو
 گمان میبرد که دل عاشقان پریشان کرد
 بحیرتم که چه انجام دارد این آفت از
 سیاهکاری من بین که در جزا نشد

که کرد آنچه یار ترک بپوشا کرد است
 که ناوک مژده او بسینه جا کرد است
 بسین که حق محبت بجان او اگر د است
 هر آنچه کرد بر نفسین تو صبا کرد است
 که انداخته است بهای انتها کرد است
 اسیر پیچ و خم زلف مشکا کرد است

۹۶

کمال کفر و لایست نگر که تاب کجاست
 نماز صبح شب وصل او فضا کرد است

۳

هر که از حلقه زمان و میخانه او است
 اندرین سکه کفر است خیال من و تو
 سجده بر در او کن که عبادت این است
 یارب آن روی دل آرا چه فروغی دارد
 نازنین است بت ما و نراکت بنگر
 صنم است که پاکان بطوافش آیند

میوه تنیم بیک جرعه پیا نه او است
 سخن بلی و مجنون همه افشانه او است
 روشن از نور خدا بام و در خانه او است
 شمع هر ارشک خیال و پرده او است
 شانه کش باد صبا چاک سخن او است
 کعبه در رنگ رنگ در کاشانه او است

۹۷

ای خردمند بر پیش و لایست زنهار
 سخن عقل مفرمان که دیوانه او است

۴

دل با کمیدن لب بعل تو خو گرفت
 از دل بیدیده آمد و تسخیر او نگر
 خون ناب بپوش ز زول و بخت او تمام
 اندیشه را گذر بر کوی یار نیست

و ز وصل کام دل تن پر آرزو گرفت
 هر اشک کا و قتاده کوی او گرفت
 چون پر شود محال بود آنچه گرفت
 از پاقتاده هر که سحر حجب گرفت

<p>آند بھی و حسب نام اگر فتم بہ برش تنگ خواہم کہ زخم دست ہو س در کمر او و ہم است کہ مجنون نکند عشق سن اورا ہن سطرپ خوش لہجہ برانگیر نو اسے</p>	<p>بس گرمی نہ گام کہ خوے میکنم اشب راہ عدے ہست کہ طے میکنم اشب تا قصہ محبوبہ سے میکنم اشب من سازم عشق و دے میکنم اشب</p>
<p>۹۳</p>	<p>اشب چہ شہر و ولایت کہ بستی ہر گونہ اشارات بوسے می کنم اشب</p>
<p>شب خرق تو بخیر می کند مہتاب ز خانقاہ برون میکند شاخ را ز صحن بنا بخلوت نمی رود ز اہد پر است لوح زمین از سواد روشن او مباش بلے می و محبوب تا سحر ندید شب سیاہ چو روز سپید شد روشن</p>	<p>ند اتم آہ چہ تا شب میکند مہتاب بجہر تم کہ چہ شخب میکند مہتاب ببین کہ پاسے بزنجیر میکند مہتاب بخط نور چہ تخریر میکند مہتاب ترانہ ریز کہ شہ گیس میکند مہتاب نظارہ کن کہ چہ تویر می کند مہتاب</p>
<p>۹۴</p>	<p>بیابا کہ شب ہجر تو ولایت را اگر چہ ہست جوان پیر می کند مہتاب</p>
<p>ای نور خدا آب بقادر و ہن تست گیسوی سمن سایی تو آشوب دل جان فروں زمین بوس ملک مروحہ صبیان نگرز رہ بندہ نوازی کی دل با ہر ذرہ بطعے بہ تناسے تو گرید لا استم ایاست ز خاک کف پایت</p>	<p>آوازہ اعجاز مسیح از سخن تست ناز کتر خوشتر ز گل ز بدن تست گلزار ارم خاک رہ انجمن تست حسرت زدنا یک نظر عشق و ہن تست تا خطہ پاکیزہ یثرب چمن تست ور کعبہ حرم گشت ہمانا وطن تست</p>
<p>در لغت سرودے نخل خوب ولایت</p>	

<p>عاشقم زنده بگویش نیم سانی برو بان یکین زین هر دو جانب ای پری پیکر آرد زینهار ای شمع با سوز و درون خاموش باش گرچه در فانوس باشد که شود پنهان چراغ از ملاست در محبت می شود بیست تر</p>	<p>خون دل آشنایم محتاج شراب جام نیست از لبست کام دلم جز بوسه یادشام نیست خاص زرم جاگد از آن است بار عام نیست آتش الفت نهفتن جز خیال خام نیست عاشق بدنام را پرده ای ننگ نام نیست</p>
<p>۱۰۱</p>	<p>می زنده بنگ رسوای سه آشفته را آن بت پیمان شکن تا بولایت رامت</p>
<p>مازم بقایسته که قیامت شکار اوست میرم به تیزی دم تیغ ننگاه او که نمی کشد بنار و گهی زنده می کشد و شام داد آن گل رنگین ادا مرا ز نقش زینبیلیست که بوی پتی دهد زاده برو بصومعه بنشین بجاییت</p>	<p>لے ز بهر قدم که گذارد شکار اوست تیغی که شعله خیزدم آید از اوست مرگ و حیات ما همه در اختیار اوست بشگفت غنچه که عدم و انداز اوست فیض صبا ز رایحه مشکبار اوست خون رختن بناوک ولد ز کار اوست</p>
<p>۱۰۲</p>	<p>برزیت ولایت خونین جلر گذشت آس کشید و گفت که اینک مزار اوست</p>
<p>پیش روی تو بتا ذر خدا دانی نیست کفر او خام بود گرچه بر همین باشد الفت پرده در آبا و نه سازد هرگز شمع سان آتش عشق تو عیان سوخت مرا پای در وادی الفت منه اینجا خراب همه سر پای سود است سر زلف پناه</p>	<p>چون نگویید بتوزاید که تر آمانی نیست هر که افتد عشق تو به پیشانی نیست خاطری را که از وحشت و دیرانی نیست همچو پروانه بجان آتش پنهانی نیست طای این منزل دشوار باسانی نیست کیست که مسله او به پیشانی نیست</p>

زاهد بیا و سر بدیش نه که هر کس ای ترک مست چشم بیا و سپا لکر	از خاکساری دراو آبرو گرفت ایست که روح ماست بجان گلو گرفت
۹۸	آب حیات پیش ولایت بخاک ریز دل با کمیدن لب لعل تو خو گرفت
۵	
ولا شکایت غفلت ز چشم بایر خطاست سیان عاشق و مشتوق محرمی حساست برو که بارید بر یغان سخو اهی یافت زور در ای که کارم ز انتظار گذشت زوست قاتل زین چگونگی جان بزم بر بخت خون دل من بیک نظر قاتل	که آن علیل نیست هوشیار کی است اگر چه نام بر از بهر نام با و صبار است بگردش که بر دهن تو گرد ریاست باز روی وصال تو آشنم زداست نگاه ناک و ابرو حسام زلف است جراحتی نبود با شهادت که مراست
۹۹	وصال یافت ولایت دم فراق بین حکایتیست عجب تر که نه در دفع نه رست
۶	
بوی زلف یار تا اندر هوا پیچیده است جوش بجهنم از کجا و حال زارم از کجا تا نغفند زمان بر خوش سیر ز زمین کاکل شیرنگ او دار و شکن اندر شکن المان شور محبت زارم این آوازه را تا نغفی اندران دام ملا بهشیا را باش	طرف سودا و در سر خلق خدا پیچیده است تازه عشق من لباط کنه را پیچیده است آه من و زخم و دوش غلا پیچیده است در خم ستر شکی به با پیچیده است ناله ام در گردن گردون فرا پیچیده است در سر هر بوی گیسویش بلا پیچیده است
۱۰۰	تا نشد از التجا بردن ولایت بانوا پایدالمان قناعت بے نوا پیچیده است
۷	
اندران بزمی که ساقی بامی گناهم نیست	می پرستان راز بتیابی می آرام نیست

چه عجب بگرد بر آرد ز نهاد عاشق آفتابم بدو و جام بگردان ساقی گر همه نوش بود لذت او را زسد	بے سبب خاطر معشوق کند زنده است تیره شب از رخ آن ماه نور شده است بوسه ام از لب جان بخش میر شده است	
۱۰۶	کوری چشم حریفان که ولایت است هنشین بت سفاک شکر شده است	۱۳
نرشد شراری ز دل پر شور است هنگامه بود استیلاست که قریب است افسانه بود حسن رخ یوسف کنعان ای شیخ بدین زهد دل پاک نداری آه که از آب شود زهره آتش تا خوانده بید اندوه نقطه و خط را	طوفان که شنیدی غمی از چشم تراست شوری ز خرام صنم فتنه گرماست افزون تماشا صنم سبیرماست تظاره و پاکی همه وقف نظرماست در دیت که از آتش و مانع جگرماست گوید که اشارت زو مان و کمرماست	
۱۰۷	پرسید حریفی که کدام است ولایت گر بیان شود و فرمود که آشفته سرماست	۱۴
ترا شکفته گرد از زلف سنبستان نیست ز جوش حسن اگر چهره تو گلگون است اگر جمال تو روشن تر است از مهتاب تویی که جان منستی و زنده ام با تو هزار دل بجز راحت فکرمی سازد ز طول دامن محشر چه پاک عاشق را	مر العشق و در لفت دلی ریشا نیست ز دامن عشق دل زار من گلستان نیست سیاه کلبه اخوان من شبستان نیست گمان میر که درین نبره کالبد جان نیست نگاه یاز گویم که تیغ عریبان نیست که هر دوش ز جنون دست درگیر با نیست	
۱۰۸	ولایت است که اندر نیاز موهبت اگر بکشور نیازان پری سلیمان نیست	۱۵

۱۰	ای پرچهره گوی سوس ولایت نگر رحم پر سوزنه کردن ز سلیمانی نیست	۱۰۳
<p>آسانی گشت مشکل برابر است حقا که حال را کوی اصل برادر است پیشانی تو بامیه کامل برابر است این ماجر القطره و مائل برابر است این کلبه سیاه محفل برابر است آرے پدیدن من بکیل برابر است</p>	<p>یک گام راه عشق بمنزل برابر است چاهیت آتشین و خلاص بهر قدم نیست ز راه نیست و لیکن بروشنی از آب تیغ تر لب ز خیم نمی شود آبم چراغ و ناله شبگیر مطرب است در خون دل پیدم و ختم بخواب مرگ</p>	
۱۱	زناله ولایت دیوانه گوشش گلپانگ او بلجن عنادول برابر است	۱۰۴
<p>درندارم دیده گریان دل پر خون پس است وحشت صحرانوردی از پیمون پس است از پای شکن عاشق ناسه بی مضمون پس است در دل اهل سخن گنج در مکنون پس است آه گر لب نباشد ضعف زور افزون پس است بهر آرام دل بیمارم این معجون پس است</p>	<p>زنگ زرد و عاشق چه گلگون پس است گر خوردم سنگ طفلان که شان عشق نیست گر چه بے مضمون نوستاد است قائل ناسم بے نیازم گندارم فخر نه از سیم وزر سحقبازان را نشانی هم ضرور اوقاده است سوده در وصل بانا زوحیا آسخت</p>	
۱۲	دست را بزمده شمشیر بران را مکش از پے قتل ولایت چشم پر خون پس است	۱۰۵
<p>جان من حلقه بگوش تو سر اسوده است در خیال دروندان تو گوهر شده است دل آفت زده ام غیرت مجر شده است</p>	<p>دل اسیر خم زلفین معبر شده است قطره اشک که از چشمم نرم ریخته است آتش چهره بته تا شرا فکند درو</p>	

مے مخروم در فراق ساقی بپایه کش
آری آری تشنه و ملت ز صبا فارغ است

۱۸

کے فو آرم ولایت سر دین کشت خاک
ہر کہ بخود باشد از دنیا و عقی فارغ است

۱۱۱

میر و برگ ہر کس و ملت بہانہ است
آدم کہ خوشہ مید بخنت بہانہ است
نیز نگ عشق بود و شریعت بہانہ است
رحمت بود مراد سر او قیامت بہانہ است
روزی رسد غیب و سلیت بہانہ است
حکم خود حیل و نخوت بہانہ است

باشد گنہ مقدر و غفلت بہانہ است
مقصود جرم پوشی و عفو گناہ بود
بردار بر کشیدن منصور حق سرشت
از ہول لعنت و شر و زنجاری باز پرس
کار تمام خلق بر اسباب بستہ اند
منظور بود دقتہ در ابلیس و آدمے

۱۹

خود عشق گفت راز خود و جای گفت نیست
اندر میان وجود و لایست بہانہ است

۱۱۲

مار اہتم گشت و مجسرت نگران است
جان سوخته و گفت درین سوختہ جان است
سرایہ خون گرمی آتش نفسان است
بیماری چشم بہ اش سحر نشان است
دشنام لب او کہ نصیب دگران است
داروی دل سوخته خشک لبان است

آن شوخ کہ آشوب دل و نورش جان است
خون ریختہ و ز آتشلم آمیخت بجن کش
پرواہے جگر سوزی آفتاق ندارد
سوداے سرماست پریشانی زلفش
جان بخش جہانت ز شکر شکنیہا
آب دم تغیش کہ بود آب حیاتے

۲۰

احوال و لایست بجدایش پیر سید
آشفہ سر خستہ دل و نعرہ زمان است

۱۱۳

تا جرم معرفت ہر سالکی را راہ نیست
ای برادر کار دنیا و آباد نخواہ نیست

از بلند و پست منزل ہر کی آگاہ نیست
تا بچاہ اندر نیفتگی شود یوسف عزیز

دلم زنگد لیس است آن صفت ننگ است بنار و عریده اینک بختش در جنگ است و لے چه سود که آئینه ز بر صند زنگ است کجا روم تماشاکه پامی من لنگ است بحیر تم ز محبت که این چه ننگ است دلم ز دست چو لیا تویر ننگ است	ز رخم تابه دل او هزار ننگ است کشیده است بر آئینه تیغ ابرو را جمال یار در آئینه خمیر من است نشسته ام بگدائی بر آستانه دوست رقیب نفس و من لصد و فامحروم من آن نیم که ز فرمان یار سر بچم	
۱۶	نماند هست مردانه تیا کشد سختی ولایت این دل نالان ز نام ننگ است	۱۰۹
مگو بخیر پایش زلف لیس است جراحت بر دل خط چلیپا است تعالی اللہ ز ما هست آنچه بر ما است قیامت از خرام نازید است که دست میکشان در دست مینا است گهی کعبه و لم گاه کلبیا است	جنون را با سر مجنون هو هاست زوی بر یک دیگر تیغ دو ابرو بجوش آورد عشق با جسان را بر آورد است گرد از خاک ساکن بدنه ساقی میندیش از خرابی گه کافر شوم گاه سمان	
۱۷	ولایت عشق بازی پیشه دارد طریق او خلاف گبر و ترسان است	۱۱۰
نخه منغر عشق بازی از قضا یا فارغ است خاک را کوس جانان از بهر هماغ است ره نور و منزلش از پست و بالا فارغ است زخمی تیغ محبت از منت فارغ است گفته اند آخر که مستقی زور یا فارغ است	عاشق از امید و بیم روز فردا فارغ است خاک باشد بسترش خار بود بالین او سالک کامل نه ترسد از نشیب و از فراز قطره آب لے دم رحلت نه کرم آرزو که شود عاشق بیک نظاره از دیدار سیر	

۲۳	روزن قصر بے رخنہ گیسے منظر است	۱۱۶
	بادہ کو برد از خویش بیجا نہ کیست شوخی و ناز کی و غمزه ستانہ کیست یارب این آفت جان کہ جانا نہ کیست ہاں ہر سید کہ این تکرہ کا شانہ کیست	ساقیا ساغر توحید بیجا نہ کیست آنکہ از عیدہ اش پر و جوان جان نہ بد تیغ در دست و دل آمادہ بخون مردم ہر پستار زند قافلہ پاکان را
۲۴	میکشد آہ جگر سوز و لایت شب و روز آہ این سوختہ دل عاشق و دیوانہ کیست	۱۱۷
	آری آری ست ساقی را مقام دیگر است آن زبان دیگر است و آن کلام دیگر است وز بے صید دل عشاق دام دیگر است و آنکہ ساقی را کند سرست جام دیگر است جلوہ اش را ہر زمان چون طہر بام دیگر است جان و جانان را بر بندہ گام دیگر است	صبح و شام مشق بازان صبح و شام دیگر است و ہم تصور از کجا قول انا الحق از کجا بوالہوس را زلف چنان است زنجیر بلا می پرستان ہر نفس بدہوش جام ساقی اند ہر زمانے نموی بہوش دیدار وے است محرم را ز محبت کے بود باد و صبا
۲۵	ماجرای حیرت افزای ولایت دیدنی ست جان فدایش کردہ و دلبر بکام دیگر است	۱۱۸
	خون دل بسبل بصر احیش مدام است گو محتب آشفقہ و گو ماہ صیام است ز اہد حذر از تو بہ کہ تر ویر جرام است آن بوج کہ خیر و ز قح حلقہ دام است آن کس کہ می ناب بخورد کد ام است کاین عمر گرامی بد می چند تمام است	آن ترک ستم کش کہ ببادہ و جام است ساقی من مخمور نہ دارم سر پر بیز طامات نیز نہ بجوئے علم سر گرامی اسکینچ نمود و برد پر ان خرابات از خاک نشینان و پر سپر کلیسا ساغر دہ از دست اگر با حسنہ دستی

ترک هستی کن که فارغ میشوی از نیستی تا توانی در پله آزار مسکینان باش ای تم شیوه ز پیکان مضاعفا غفل مشو با دخنوت در سر از سودا خود بینی مسخ		گر بقا خواهی حصولش بی فانی الله نیست آن شنیدی که جای چاه کن جز چاه نیست مایه در ماندگان بے نوا جز آه نیست زیر شتی خاک فرقه در گرد او شاد نیست
۱۱۴	ترک دنیا کن ولایت دل چمی بندنی ده بزم دنیا پیش دانشمند عشته نگاه نیست	۲۱
اگر سبوی تو از صاف عیش لبریز است بهوش باش ز تلخاب نلیگون مینا اگر تو عاقل از گردش زمانه ترس سباش خواجہ ز انجام خوشین غافل بپاک دامن خود ز اعتبار سنا بگیر عبرت و کاری که کردنی است بساز		پایا که گیر چو زندان که آسمان تیز است که دور آخر جانش پلاهل آمیز است که طاق گنبد نیلوفری بلاریز است که روزگار شب و روز فتنه انگیز است عروس کهنه دنیا بے دل آویز است نه چنگ نازنه چنگه نه بزم چنگیز است
۱۱۵	ثبات نیست ولایت بیک و تیره ده نفور باش ز دنیا که جای پرهنر است	۲۲
ما نعم چیزند اریم که دلبر بر ما نیست می ناب که از وفا فتنه منصرف نیست ما که ایمان در دوست همیشه ما نعم هر چه بینی ز نجوم فلک زنگاری آنکه بریم زده یک جلوه او عالم را نسبتی درین و یار است که سرچشمه ما و او		در ره عشق خستیم که خود بهر ما نیست چو لافزدی ساقی هر دو ساغر ما نیست کف پای که زند بر سر ما فسر ما نیست پر تو می از رخ محبوب پری سکر ما نیست ترک ما شاید ما قاتل ما دلبر ما نیست ز شک سوی کمرش تارتن ما غر ما نیست
اگر بود نظر فردوس ولایت چه کنم		

دل سربستان شد آرزو افغان کشین چشم تر کردن نباشد رسم و راه قاتلان اولین عشق بازان جز من دیوانه کیست اندران عالم کبر زخ تمام واروار ازل بگذرای نهمان رانیدای خود و تکلیف من	آه خون آلود زنگین نخلستان من است و آنکه بر مقتول گزیده کشتن ان من است آخرین تعلیم بخون شرح دیوان من است پیر تعلیم بخون طفل دبستان من است خسته آزار غم مرگ درمان من است	
۱۲۲	یار من بیگفت روزی با کمال آشتی بر شما با غم و لایست نیز همان من است	۲۹
کعبه جمال او جلوه خدا این است گر طبات آن ابرو فوت شد نماز تو با قضا و آویز و فتنه ها بر انگیزد ترک مدعا کردن جان و دل فدا کردن خون دل فرخوردن مردن و جفا بردن دل بیل بهوشی تنفس حبس موشی دیده خون بی بار و دل تنیدنی دارد از بلایه ترسیدن در جفا و خجیدن	کیش برهن نیست دین پارس این است سر ز ترغیش نه سجده قضا این است خون پارسا زرد غمزه و ادا این است صورت ننا نیست معنی بقا این است شطح عاشقی نیست شان قبل این است جان بخود و اموشی بین که انتها این است ضبط بقیاری چند را ز بر خدا این است گرتو عشق اوداری شیوه و فاین است	
۱۲۳	لشته و لایست رازنده کن بیک ایما همچنان کیش بازش جا مر حبا این است	۳۰
دل بگردفته و آشوب گرویدن نیست سینه مجروح نگاه ماولک اندازان نبود رفته رفته در لیش افتاد میل دیگران تا جوان شد آن سحر قاطب بالا گرفت	خاطر اسوده عاشق و زریدن نیست دیده غمیده بر خسار ما دیدن نیست پیشتر محبوب با یو چه خجیدن نیست فتنه زین پیش انقدر بر خوشن بالیدن نیست	

۲۶	جز مشغل صبحی کمن اندیشه طاعت هشیار و لایست اگر ایام بکام است	۱۱۹
منم که دواغ دل من دلی دو عالم سوخت ز شعله که پرگ گل است بنم سوخت توان به برق نگاس مرا بکدم سوخت بین بقطره خونی که چشم پر غم سوخت مگر ز تاب جمال تو زلف پر غم سوخت رخ از نقاب کشاد و سواد و عظم سوخت		ز گرمی که بداغ دل است هر دم سوخت بحیر تم که چه آتش بحیان اوزده با آتش پت فرت سوز روز و شبم ز سوز و ساز دل آتشی چه می پرسی برنگ مو که بر آتش نهند می چید بصیر تا چه کند یوسفی که از شوخی
۲۷	مگر خیل بلا پیش رو و لایست بود که از شراره آتش زیر پرچم سوخت	۱۲۰
خوشحال پاکبازی که جام می خرابست این کیمیای سستی که سیر به نصیبست هر ذره که بینی روشن افتابست این سستی نور و زده با سستی حسابست غافل میباش یکدم گرم شتابست کاین خالک ان غالی نقش بر آبست		از خوشی می رباید بوی که در شرابست رندی می پرستی آتش زند بستی باشد ز جلوه او نیز نگ هستی ما تا کی سیاه سستی بگذر ز خود پرستی طفلی بلورفت و پیری کند ضعیفت بگذر ز کامرانی چون نیست جاودانی
۲۸	امروز گر توانی کار بکن ولایت فردا که خفته باشی اندیشه حساب است	۱۲۱
بوی گل آشفته طبع پریشان بن است جان با بجان از الفت پشیمان بن است منظر خورشید معنی مشرق جان بن است		بسته زنجیر زلفم کفر ایمان بن است ایکمی پرسی که مستطوری جای با کسیت از دل بن جلوه گرفته صبرت زیبایی او

۳۳	مگر ولایت مسکین ز عاشقان تو نیست	۱۲۶
<p>دربزم بخودی رخ محبوب دیدن است رسوا شدن لعشوق و ملاست کشیدن است پندی که پیر مسکیده گوید شنیدن است واندر هوای دوست چو سیل تپیدن است دلیوانگی گزیدن و دامان دریدن است آسودگی فروختن و نسیم خریدن است</p>	<p>ای شیخ پاک شرب مای کشیدن است زنگین ترانه گفتن و معشوق باختن از محتب گرختن و دروے تاختن از دست خویش خون دل خوش ریختن آوختن بدامن محبوب دست شوق سودوریان ندیدن و سرمایه سوختن</p>	
۳۴	در کنج عافیت ز جهان بے خبر شدن وز خویش و آشنا چو ولایت بریدن است	۱۲۷
<p>هر کز اینی درین سودا ز جان برخاست طرفه تر این فتنه از خواب گران برخاست فتنه از سجنانه چشم بستان برخاست باز طوفانی ز چشم عاشقان برخاست سج می زان هر دو عمل در نشان برخاست این دل بی انگیز نام و نشان برخاست</p>	<p>شور الفت از دل پر جوان برخاست بخت بیدارش کند جادو و چشم نیم باز مردمک باز سیه ستی بسم دارد ستیز ای سحازنده کن از بختی نوح را تا که خواهد شد درین دریای شور افزا غریق و انظار پند مده افسانه گوئی تا کجا</p>	
۳۵	هان نیاساتی ولایت از پس مردن سجاک در تمنای یکے رطل گران برخاست است	۱۲۸
<p>نمک بزخم دل مبتلا نباید ریخت بشت خاک بچشم قضا نباید ریخت که درو سیکده در جام ما نباید ریخت که خون خلق به تیغ جفا نباید ریخت</p>	<p>شکر خنده شورش فزا نباید ریخت غلند می پی چشم بدست و سله چه کنم مرد را لب دریم شراب صاف بیار نگاه تیز کن اسے پری بسره ناز</p>	

اشتیاق نغمه در پلوی او سوراخ کرد ناز مشوقانه آخر مبتلا سے دم کرد	فی کنج بنیوانے ساز تا لیدن بنداشت از خیال زلفت در آئینه ترسیدن بنداشت
۱۲۴	بر دل ز ابرو لایت خورشید شاید ناو کے پیش ازین با نیش الفت سینہ کا ویدن بنداشت
۳۱	
کمال صورت پر خضر از والی هست مباش در غم فدا و تنگ در بر کش صبا بخت جانان پیام ما برسان پایا گیر غنیمت شمار صحبت دوست چه احتیاج بجلا و یک نگره کافیت برو که جای ملاست نما ندای واعظ جواب تلخ نداده ای لب تو شکر خا بنقشه و گل و زگر کجا و مید ز سرو	زوال چپی آنست گر کمالی هست اگر یکام تو ام روز خرد ساسی هست که در دمنده فراق تو خسته حالی هست فراق دلبر آنست گر وصالی هست ز کشتن بین سگین گرش خیالی هست که در جو اس بن مضطر اختلالی هست مر از پسته خندان تو سوالی هست نهال قامت جانان عجب خیالی هست
۱۲۵	بگذر بے ادبی سر بر آستان دارد گر از ولایت مسکین تر املالی هست
۳۲	
چیز بی است که در تیغ ابروان تو نیست کدام دیده که خونین از اشتیاق نشد کسی نماند بشهر اندرون ز دنداران نمی دهند نشان از کسی صغیر و کبیر به نغمه سخی لبها سے شکرین نازم تویی که بایه خضر است آب حیوانست	چیز نوحی است که در چشم ناتوان تو نیست کدام سینه که منت گش نشان تو نیست که سجده گاه دلش طلاق بروان تو نیست که کشته نگه ناز استخوان تو نیست که عند لب نوا سنج هم زبان تو نیست که گوید اینک می جاز کشتگان تو نیست
	اگر بلطف بیانی به بزم ما چه شود

۱۳۱	باز آئی ولایت زنبیدن به خنجر بسیار پیش از روشن شدن بیدار است	۳۸
دور از تو دل جام و صراحی همه خون است محفلی همه بر هم شد و می ریخته بر خاک هر دم کشد آه ز جگر سر خرابات ای دوست بیا و پیوند اینک شفتبندی آگه نشوی تا دل پاکت نشود خون با دیده خود بین نتوان کرد نظاره	دین طغنه که تا نیمی ناب جنون است سانی نعت مرده و پمانه نگون است سو دای خان نفی بی تو مزون است آزردن دلهای پراکنده زبون است ز ابد غم الفت زکالات برون است آن نور دل افروز که بیرون دور و ن است	
۱۳۲	بیار شد و مرد ولایت بسم او و آن ترک سنگیش نه پدید که چون است	۳۹
تیغ ابرو از دل و تیر مره از جان گذشت چشم بد دور آن دم تیغ نگر خونم بر سخت کار با تابوت نبود گشته ناز ترا تا بچو شد رحمت و شاید سبجانی کند یک شب ای قاتل بکام دل به نضی در برم تا بشور آرد خنجاک اندر لب هر زخم را	کار مجروح تو ای سفاک از درمان گذشت تا خیال سخت جانی در دل پیکان گذشت بینوایانه بازار الفت از سامان گذشت هر که آمد بر سر مقتول او گریان گذشت آز روی وصل بی فصل تو از پایان گذشت بر فراکش ته خود بال لب خند آن گذشت	
۱۳۳	وی عشق مصحف رویت ولایت جان سپرد گرچه کارش بت برستی بود با ایمان گذشت	۴۰
لجاء باغ محبت که دل ز کار گذشت بیار با ده صافی که پیشتر دیده ام بکام دل نکشد یکم در برش روزی	نشاط رفت و جوانی شد و بهار گذشت که دورست شد و عهد و پیمان گذشت شب وصال بیک سحر و کنار گذشت	

۱۲۸	ولایت است که ز رشک جان همی سپرد بعیر زلف بحیب صبا سباید ریخت	۱۲۹
۱۲۹	خوش باش ولایت بگلستان صالش خودوس اگر نیست نباشد ارمی هست	۱۳۰
۱۳۰	این فتنه که دیدم ز حرام تو که دید است ای حسن تو افسانه و با این همه شهرت نا دیده همه کشته عشق اند و گرنه صد حیف بر آن سینه که با دماغ و فانیست اول سبق مکتب عشق است تمیدن باد روز پهلوش به پلو چپه تپاند گر جذب محبت ز دل یار نبود است در کارین او فتاد عجب عقده که فریاد گر جیب قبا می منت انگشت نما کرد	۱۳۱
۱۳۱	ای دیده خوریز اگر در تو نمی هست آشفته می ست بهر چرخ نمی هست باز آ می سجا که درین کشته دمی هست هر سنج به بانی طرز ستمی هست گر خوبر از تنگده ما حرمی هست وز سکه دماغ جگر انیک دمی هست	۱۳۲
۱۳۲	فی غلط این شور قیامت که شنید است بوی سوز زلف تو صبا هم نه شنید است تا کوچه آن ترک تنگ که رسید است صد وای بر آن رنگ که از رخ نه پدید است دل نیست که در کوچه قاتل نی پدید است جانی که بشوق تنیش از خود نه رسید است تا دیده زول خون رنگ پی که کشید است هر شام نمی بر غم هر صبح مزید است ای ترک بگو پرده عاشق که درید است	۱۳۳
۱۳۳	مده سوز زلفت بدست بولبلوسان ترا که گفت که خوابی بفرش گل باغیر	۱۳۴
۱۳۴	ز رشک بر سر عاشق بلا نباید ریخت به بستر همیش شب خار را نباید ریخت	۱۳۵

<p>ای صم کیت که ستانه دیدار تو نیست کیت که تیغ نگاه تو بخون ورنه پید کیت ای ماه جبین که اثر آیدت بر حسنه چو ز انجا به غمت بیمارست ستی باده کشان که چه ز جام ساقیت بر گل عارض تو نفس سرانیده</p>	<p>کیت از تیغ و برهن که طلبکار تو نیست کیت از سلسله سولیان که گرفتار تو نیست کشته مرده ز گس بیمار تو نیست پو سفته نیست بمهری که خریدار تو نیست ساقی نیست که کشت کش دیدار تو نیست بیلی نیست که دیوانه گلزار تو نیست</p>	
۱۳۷	<p>بنده است ولایت مشو آزرده ازو برگنه معرفت ارچه نگار تو نیست</p>	۴۴
<p>که سودا زده زلف پریشانست هست بخی نیست ز خونباری مجنون لیلی سیکند زنده یک شورشیم است گفتش در دما هیچ غلابه نبود گفتش بمل تیغ تو پیدن دارد عمر گذشت و محبت دل عاشق گذشت</p>	<p>کاه عشق نباشد اگر ایمانش هست روزنه از دل او با پیاانش هست اثر آب بقا و رب خدانش هست گفت لبان ز بیم لوسه که درانش هست گفت از عشوه که تانم اگر جانست بین که خونبانشان دیده گرانست</p>	
۱۳۸	<p>گفتش خرقه صد چاک ولایت دیدی گفت خام است که تارک بگریانش هست</p>	۴۵
<p>بیا که بی تو ام اسید زندگانی نیست شهید خنجر نازیری جلالان است فروع چهره عاشق بود بپنازه زرد کز انکشت یک عشوه چشم بارت حریف که چه ز تیغ میزند حسنه</p>	<p>بیا که جان بیم جای ملن ترانی نیست که ام زخم دل من بخونچکانی نیست پریه رنگ رخی به که عفرانی نیست که نیم بسمل اندازد نا توانی نیست تونی که خون شدن دل ز تو نمانی نیست</p>	

شیدناز برون آمد است قص کنان حقیقتی که ز طوفان شنیده بگر بیا که طرفه گل بشکند ز هر داسنه	مگر نسیم درش از سر فرار کند شست که سیل خون بر شکم ز کوی یار کند شست که دامنهای دل ز اهرم از شمار کند شست
۱۳۴	نیاید آن بت بیدین که دل کند خالی تمام عمر ولایت در انتظار کند شست
۴۱	یکدانه نیشاندورین مزرعه تازیست غافل ز سرای خود و هنگام جزازیست تا بود بدنیای همه با حرص و هوازیست اندر طمع آنچه بماند به فنا زیست اندیشه نه کرد از خود و غافل ز قضا زیست صد سال اگر زیست باسید بقا زیست
۱۳۵	تا بوده و تارفت بفرودس ولایت چون قبل نماز و شب از ترس خدا زیست
۴۲	عویانی تیغ نگر و تیغ زبان چیست ستانه برون آمدن از دیده معان چیست وز جو نش غضب سوختن پیر و جوان چیست هر دم خفته تازه به مجروح شان چیست یار تپش دل چه دین آه و فغان چیست آخر نسیم کشتن خوناب کشان چیست
۱۳۶	بر خیز و پاپ صمست بقیستان در ملت عشاق ولایت دل جان چیست
۴۳	

تا ذره از خاک من و خاک مزار است تا اعل در آتش نماند خسته دلان را مستانه بیا ای گل خندان بگلستان سرسی و فوق می گزنگ چه داند شوریده سران طاعت و تقوی نشاند خود خنجر ابروزده و خود خنجر اهل	خزند زربادی این شست غبار است بر تازی چالاک چه ترکانه سوار است گل آمد و هنگام تماشای بهار است آزاکه ریاضت بسبب رنج خار است این طایفه را شرب زندانه خار است پرسد که دولت از دم تیغ که فکر است	
۱۴۲	تا یار بکام است ولایت بستان شب تا ببحرست می بوس و کنار است	۴۹
هندی صمان رنوخ وین خد اچیت ای شیخ مترسان ز بلایای قیامت دل بدون و خون کردن و پروانه نمون یک آبله کردی دل مار ابله گاسه دانی به حال دل من خوشتر از من هر دم بخیال آمدن و هوش ربودن	آن ترک بجز غمندان که وفا چیت جز سلسله زلف ندانم که بلا چیت این شمره ترکانه و این بازو ادا چیت این سربده و این ستم ای مایه تقا چیت آه ازین بیاب چه پی که ترا چیت این طرزه جدا گانه ز آئین جفا چیت	
۱۴۳	دامان شیخ است پرت تو ولایت پس و غنچه محشر و هنگام جزا چیت	
ای زود چشم انیسر رنج و لال چیت باوخت ز زلفین بوش بدم کوش چشم تو هر که دید تواند بکلم گفت روی تو آفتاب و ابروی تو هلال انجام سرکشی بود از پا در آمدن	چین چین شدن پیام و سال چیت گر عاشقی خیال حرام و لال چیت ستی بچوش باو نه کردن محال چیت در جرم آفتاب و دشکین هلال چیت ای پر غرور در سر تو این خیال چیت	

من و دو چشم تو یک نفس نمی گذرد	که نوک بهمزه سرگرم خویشانی نیست
۱۳۹	ولایت آه که نشتر شکست در دل تو که سحر تو کم از سحر فتاحی نیست
بوسه اش از پی در دل بن دربان است ز شکم نیست که در بزم سبب افغان رفتی زنگ هر حرف زو صف زخ تور خفته ام صاف پدید است که حسنت بتجهر کردش شور او دیگر و نور لب حبانان دیگر ز شک گلزار بود چیت از سر ناپاک	نوشده لب و لب محبوب جانشان است ورنه هر مشکل بید او که هست آسان است لوح دیوان مرا بین که نگارستان است ای صم آینه در پیش خست جبران است شکلی در لب او نیست که اندر کان است ز گس و سبیل نشینشاد و گل و ریحان است
۱۴۰	دین و ایمان ولایت همه ندر یار است دین او عشق فی و الفت او ایمان است
کشته عشق زنده در کفن است مستیم از شراب سبکه نیرت نمک ریز بر جسد احسان دل طرفه نیزنگ با خنجر بحال این چه حسن است و اینچه رعنائی است نیجیب است کار و دست جنون زنده دار و بجاک عشق تو ام رومن اید و سگ نکند	نمزه را کاوشه بجان و تن است جان بوی تو مست در بدن است لب لعل تو شور انجمن است عاشقی دین شیخ و بر همین است بتلای تو جان مردوزن است پاره پاره استام پیرهن است مردم و همچنان انیس من است ترک من جان نواز و دل شکن است
۱۴۱	اے ولایت زخوشتن بگذر سفر اهل شوق در وطن است
۱۴۲	۲۸

<p>فرض است یا که سنت پیران می پرست اوقات پنجگانه بود و نویسنده من از چون صوفیان بمسکیده آیند و می خورند زند ان پاکباز چرا و جسد می کنند</p>	<p>هر جا راه مسکیده حکم دو گانه چیست وقت سجود این در روز نشانه چیست آداب شان چگونه و شرط تر از چیست شور و سماع در منزل عاشقانه چیست</p>
<p>۱۳۷</p>	<p>فارغ عقل باش و لایت پسا لکیر شکوه چو پادشاه قبول زچو زبانه چیست</p>
<p>گلکهای نهالی همه خار بدن کیست سرمایه تسلیم ویم تیغ که بود است تا سجد کند سر بقضا و اول سن ستانه خرامی روش ناز که باشد بست است اگر به راه قفل بگردد پیش زاهد هوای جز غم نظاره ندارد</p>	<p>مالی بزرگ است همه از ارتن کیست ملوای پیش کوچه رشک چمن کیست این طاق نجم ابرو شمشیر زان کیست ترکانه اوای نگه مشوه فن کیست سهرستی میناز سرور سخن کیست جادو زده ز گس تقوا شکن کیست</p>
<p>۱۳۸</p>	<p>جان بیدار از خمی و شام و لایت محتاج کی بود ز شیرین و دهن کیست</p>
<p>دل گرفتار و عشق نادر است بان یک جلوه مومی خرمایه دزد گاهش ستیز باقی نیست بسکه نازک تن است شاهروما لذت لبش بسیار کس باو میشود جان عاشقان پامال که باب حیات زنده شود</p>	<p>وز جفا که تی در آزار است چشم مشتاق سخت خونبار است ز گس فتنه ساز بیمار است گل هتاپ بر تنش بار است هر که مقول محب بیمار است این چه خفا که و این چه قمار است هر که آب تیغ در کار است</p>

	از دست رفت کار شهیدان خجرت	النون توفل یکنهان النعال چیست	
۱۴۴	اگر نیست پاره پاره دولت از فراق دوست هر شب چو ماهتاب ولایت زوال چیست	۵۱	
<p>هر که از سایه ترسد بسفر عاقل نیست یا بگل بودن یا لازم و ملزوم افتاد باعث نکبت سیاح بود غفلت او بند پیرانه ناگوش کن از خانه بر آه که نصیب تو شود هر چه قسمت نبود ایکه داری دل وز زانه تکبر چه کنی</p>	<p>ماه بی کاهش اندیشه یک منزل نیست ماه طینت با من که جز آب و گل نیست خوشر آن مرد که در راه روی غافل نیست هر که سلاک ز مقامی نشود کامل نیست آب است و تر از آب سیاح حل نیست جز کف خاک این کمنه سر حال نیست</p>		
۱۴۵	بخیر نیست ولایت دل به غم چه کند دل که سودای سر از عشق ندارد دل نیست	۵۲	
<p>سجده راجز خاک پشیمانی نشان دیگر است آنکه جانان را کند بیابان جان دیگر است آنکه تا جای رسید از کاروان دیگر است حسن روز افزون او هر دم نشان دیگر است عشوه او دیگر و انداز او آن دیگر است عشق را در هر نفس کار جهان دیگر است</p>	<p>سجده عینی بر تان آستان دیگر است بر سر با این نیندو جان آسایش طلب پای ماه اماندگان در اولین منزل شکست چون ز دوست او نگذارم دل شورده را گرچه چو بان صورتی دارند سر تا پا حسین هر چه می بینی بر آه او مهیا کرده اند</p>		
۱۴۶	چون ریاکاران ولایت را به محرابی چه کار گوشه گیر اندر نسیم ابرو گمان دیگر است	۵۳	
<p>آتش مظهر آب صراحی زبانه چیست ارکان سجده ریزی این آستانه چیست</p>	<p>ای پیر می فروزش نه آب مغانه چیست اگر نیم ز حرمت خاک در مغان</p>		

<p>گنداری ز اودمانترل رسیدن مشکل است ماشقی مهمل است آری غم کشیدن مشکل است آفت محال و آه و شوار و پیدین مشکل است قطره از تا سوراخ او چکیدن مشکل است</p>		<p>بنوای نقص دارد طالب تکمیل را اشکم از دل تا چشم آید بعد خون چسب زخم ششتر تم دارد و عجب زحمت خود را هم از بر خفای محبت خون دل</p>	
<p>۵۹</p>	<p>آرزوی زخم لوبه لوبه الویس دارد و بے چون ولایت زیر بغش آیدین مشکل است</p>	<p>۱۵۲</p>	
<p>جگر دم خون و دلم خون و شکم خون است دشمنش صورت جام است و لبش میگون است مرد یک سامری و عشوه او افسون است سرعه قامت محبوب عجب موزون است فرض کردم که معلم همه اسلاطون است وای تاثیر که در دم زد و افزون است</p>		<p>حال بن بن که دست غم عشقت چون است تا که نوشندی پر نوش و که بوسه لب حجام هر که او یک نظرش دید اسیر جادوست نوان کرد بجز وزن نظم و تقطیعش زود بینی که بهین طفل بخشیم بگذارد حسرت افرو و بے لذت دیدار که</p>	
<p>۶۰</p>	<p>داسن مرکز خود گیر ولایت اخیب بر چند رباش که این دایره گردون است</p>	<p>۱۵۳</p>	
<p>فتنه محشر مگر با پوس بالاسه شناس است وزنک شور از لب هنگامه آفرینش است روز و شب اندر دل پر خون آگاهش است از خصال خشکین طبع خود آراسه شناس است و هم بانی صفحہ نقش سراپایه شناس است و دیده و دل هر دو مجروح از تماشایه شناس است</p>		<p>دل بدتم نیست تا خال در پای شناس است در نقشه بیچ زان گیسوی مشکین بوده است چون نباشد سرخ رنگ از پای تا سر آن قبا بوسه باو شناس و اون در شب وصلت بناز و دیده اش محو طلسم و حیرتش آینه شد لعل خورشید حست میکند کار سنان</p>	
	<p>نیت اقبال ولایت از جان دادن و دین</p>		

	ترک مار ازین روش عار است	بر حشک مانیک گزرو	
۵۶	سجده زنا شد ولایت را این چه تسبیح و این چه زنا را است	۱۴۹	
	کار چون از دست شد تدبیر کردن مشکل است سر نوشت از وی تغیر کردن مشکل است داستان بخودی تحسیر کردن مشکل است خوا بطل بی زبان تغیر کردن مشکل است جید کردن مشکل و تزویر کردن مشکل است انچه بزل سیر و تقیر کردن مشکل است	ما نشان را پای در زنجیر کردن مشکل است حرف عشقت غامه تقدیر در سر مانوشت چون نگارم حال از خود رنگی ای ناسر بر دل خیالی دارد دل با خموشی آشناست از نگاه کافرینت پارسای کعبه را حیرتش را دیده مشتاق من آینه است	
۵۷	ای ولایت محو تسلیم و ضابطه بودن خوش است پنجه در سر پنجه لغت بر کردن مشکل است	۱۵۰	
	جلوه گز نور ازل در دل درویشان است سنت آباد دل کامل درویشان است لطف حق و افع هر مشکل درویشان است این از موج بلا ساحل درویشان است کعبه قرب خدا منزل درویشان است نافه چرخ پے محل درویشان است	دولت فیض ابد محل درویشان است آنکه یک ذره نگیرد علم کونین درو بار خاطر نبود رخ و کون ایشان را هر کی نوح بود کشتی طوفانے را حاش الله چه داند خرد این نکته راز این نه حریت که اوراک توانی کردن	
۵۸	درو ولایت نبود گرچه صفات این قوم لیکن از خدمت نشان داخل درویشان است	۱۵۱	
	از گل تصویر بوی گل نشین مشکل است بی محبت جیب نادان بدن مشکل است	جلوه او در سر و خورشید بدن مشکل است یو الوس کی میتو انرا باره کردن همچون	

<p>شور عمرے نکند آنچه کند ضبط آدمی هر خم و چج بلای دل خلق است و هنوز</p>	<p>سوز پروانه دگر ناله ببلبل دگر است طره کافران رشک پری تا مکر است</p>	
۱۵۷	<p>دل الفت زده ام آه ولایت چکند شور او بے اثر و ناله او بے اثر است</p>	۶۴
<p>در شبنان غمت بی سرو سامانی هست دل بستم زلفین تو در روز بے ای جنون نامتناهی تو مجنون شده ایم خورد بر سینہ و از سینہ نیاید بیرون سج پای ز سر و کاوش پنهان ز غلش از پی عشق بنان جز دل کافرنه سزد</p>	<p>بسته زلف سیاه تو پریشانی هست روزی باز ازل تیر و شبنانی هست پیش ما آئے که محال گریبانی هست بر دم است جان بخشی پیکانی هست در بیابانت اگر خار نیلانی هست در ره دوست بیفتان اگر ایمانی هست</p>	
۱۵۸	<p>تا توان کرده حسیت ولایت همه تن در دند لیت که محتاج بدرمانی هست</p>	۶۵
<p>یک فتن کم نشود شور و نهانی که مراست در تمنای توستانه سخن می سجد یک نظردین او سیر بدمی خواهد دل زرش نگر و سختی داغ جگر آخراین رنگ بسی فتنه پا خواهد کرد پیر کس نیم و این همه فضا ازلی است</p>	<p>جمعی از لطف دل هست دلمانی که مراست تر جان دل مست است از بانی که مراست هوس هوسری موی سیاهی که مراست می کند گریه زنا سوز وانی که مراست سینه پر خون همه از سرخی پانی که مراست شاعری را نبود طریزیانی که مراست</p>	
۱۵۹	<p>دش سگفت ولایت بت شیرین دهم رشک فریاد بود و خفته جانے که مراست</p>	۶۶
<p>بجرم تیغ تیر بقتل کشیده است</p>	<p>ز کس شکر چوبت ما که دیده است</p>	

۶۱	سیر یا اغشاندنش موقوف ابامی شماس	۱۵۴
<p>حلقه گیس او بسیار ناتوان است آتشوب پاکبازان این طفل ناتوان است هر چه دلپندش دام دل جهان است آن جامی بدش از خود بای جان است دل باهر از سودا خون گرفتگان است ای سیر یا سایان این بزم گلخان است</p>		<p>دیدن بسوی عاشق بر طبع او گران است از خویش می رباید پیران پارسا را از طره بلندش صد حلقه در کندش آن چشم نیم مستش آن بعل می پرستش تا خنجر از باشد ترک سنگر ما ترسم که محو گردی از جلوه حسینان</p>
۶۲	بسیار خامه لبکت بسیار نامه در سوخت تا در کف ولایت کلب گهرستان است	۱۵۵
<p>پایچ و خم چو طره آه آشناسد است بنشین که از خرام قیامت بپاشد است دردی که بود و دل طلبی بدو اشده است بسل ز یاد کنگره سیر باشد است خونم بپایوسی قاتل حشاشد است در خاک زندگانی ما خونبهاشده است</p>		<p>تا دل اسیر حلقه زلف دو باشد است از به پایموس تو بر خاست شور حشر تیغ تو خون غیر بد سازیش بر حیت از چشم زخم و هم دل من بعید نیست تا کار دست بسته قلمم تمام کرد طعش مزین اگر ندید یا رخون بها</p>
۶۳	دارد سیر نیاز ولایت بر آستان پیر طلقش به یقین رهنماشده است	۱۵۶
<p>ز آنچه گفتند و بگویند ستمگار تراست پیش صاحب نظران مایه نور نظر است آه از بهر گل داغ نسیم سحر است نوبت گریه بخون دل و لخت جگر است</p>		<p>زل فلک من از کشته خود بخیر است مشت خاکی که صبا آورد از کوچه دوست راز الفت توان دستانانی در دل عاقبت زین تیر انجام چه خواهد بودون</p>

۶۹	میدهم آب ولایت شب روز و تاحال نخل مزگان ترعره را شمرے پیدا نیست	۱۶۲
می کشد روز و شبم جلو یارے که مراست بگیمان رشک بهار بهارے که مراست کے بود روزی کی سیک نہارے که مراست روشن است از رخ جانان شب تار که مراست منزل ماه منیر است کنارے که مراست کے فرو میشود از بادہ خارے که مراست		مہربانست بہن سادہ نگارے که مراست خلو تم گلشن و جانان گل و من بیل او اور آغوش من و خانہ زغیرے خاکی لیلة القدر بہتاب نباشد محتاج مرحبا طالع فرخندہ کہ وارم اشب بوسہ بر بوسہ زوم پر لب میگون کے
۷۰	دوش از لبکہ در آغوش فشردم اورا گفت فریاد ولایت ز خشاری کہ مراست	۱۶۳
کافریقین کند کہ بامیان چه حاجت است آنجا کہ دردست بدرمان چه حاجت است مارا بہ تیغ عشوہ پنهان چه حاجت است آرے مرا ملک سلیمان چه حاجت است خاک مرا بر وضہ رفوان چه حاجت است مشاطہ با جمال درخشان چه حاجت است		کز عشق روی است بقرآن چه حاجت است درمان عاشقان بودای ترک درد تو صد بار کشت معجزہ عشق و زندہ کرد مستغنی از دو کونم و ہستم کہ اسے تو مردم کہوے رشک بہشت تو اسے صنم جز انیکہ خود در آئینہ مفتون خود شو ی
۷۱	خود مردن آرزوست ولایت بعشق او جانان اگر نمی طلبد جان چه حاجت است	۱۶۴
رشتہ سجہ من سلسلہ زنا را است آفتابانہ بہر ذرہ کہ دیدم یارا است از پیم خاک شفا خاک و بر دلدار است		بابر بہن صنمی ویر پستم کار است من از ان روز کہ چون مجدم از عشق زوم در من نیست بدرمان طلیبان محتاج

عفت نگر که بادل خوبان چرمی کند بیوج نیست اینهمه خود نیست بے شد زهره من آب خدا با و ناخت حرفی نگفته ایم و سرشک زینخت بروے دوست غازه تنجی کشد	خون جگر ز دیده بد امان رسیده است ایزد ترا شوخی و ناز آفریده است کشتی یسلیگاه محبت رسیده است نایده است حال لایق تنیده است رنگی که از زخم به نگاہ رسیده است	
۱۶۰	بے زخم تیغ و لایت هزار بار بس صفت بکوی قاتل تنیده است	۶۷
مگو شراب مخور که ز خمار خالی نیست سرشک سرخ مریخ ز رودیدنی دارد اگر چه دی بو و اردی بهشت انکارم ز کشتگان دم تیغ او پر است جهان چه آتشی که نخواهد زدن بس چمنی دلم ز دامنم آغویش بر گزست	قدح بیار که ابله بوی یار خالی نیست دورنگی چمن از بسبب خالی نیست که جام من ز می خوشگوار خالی نیست به زمین که شدم از مزاج خالی نیست ز فتنه جنبش پائے گار خالی نیست بزیر خاک دمی از فشار خالی نیست	
۱۶۱	چوبیل است ولایت بند لغمه سرا ز کاللان سخن روزگار خالی نیست	۶۸
دل نمی خورد و ز آتش اثری پیدانیت عشق نهان توان داشت که تقدیر زلفت خوروی که ندانم دل من بر و بخواب بهمه حیرت زده ام پیش که فریاد برم من و اندیشه فوای قیامت عاشا بسکه در وقت او شام و سحر می گرم	شعله است بجان و شری پیدانیت رازم افسانه شدم پرده دری پیدانیت فتنه بر پاشده و فتنه گری پیدانیت وای بید او که پید او گری پیدانیت شام امید مرا خود سحری پیدانیت پر خون است زمین خشک و می پیدانیت	

<p>تا نو تجم به وز و محبت رسیده است ساقی بیار منی که بکام است بخت من آهنگ نگار که کار رقیبان مستام کرد آن زند سیکشتم که به پیشم حسد ارباب ای ساکنان تنگده دست بر آورید از مکر خافتاه دل من سیاه شد</p>	<p>بر بخت چرخ شور ملامت رسیده است ماه من از سفر بسلامت رسیده است پایان یکدیگر لی بجهت رسیده است پیر مغان چشم کرامت رسیده است بیچاره و اعطاز بی بخت رسیده است فریاد پیر عشق که آفت رسیده است</p>
<p>۱۶۸</p>	<p>این خرقة صفایه می آلوده که شود کز به پار سایه ولایت رسیده است</p>
<p>منظر جلوه جانان دل پر در من است گر مجوشی بحر عینان وز هنگامه شان در ره عشق ننگام بود صد آفت درد از فکر خدا واد بسان و ارم خاک گردیدم و الا سحر میخانه شدم هر نفس عبده هست میشان بن داو</p>	<p>منظر تاب و تب عشق رخ زرد من است ریشک انفاس صبا به نفس سر من است آنکه دانه صفت رفت دل مرد من است حادی سخی صدمت یکم فرد من است آنکه صد دور بیاوش ندم گرد من است زهره شیر دلان آب زما در من است</p>
<p>۱۶۹</p>	<p>ای ولایت همه طرز ختم کیاست انچه در آمد من هست و در آمد من است</p>
<p>ایمان زتن برای که جانان رسیده است قاصد رسیده گفت که فرمود صبر کن پیکان برون نیاید و پیک اجل رسیده هر غنچه بخنده در آمد ز رو من آمد حبال یار به تیمار تو دلا</p>	<p>ای دل یار جان که دم آن رسیده است بگذارم اسے شکب که فرمان رسیده است تیرم بدل ز عشوه پنهان رسیده است این طرف زعفران بگلستان رسیده است خون جگر بیا که مهبان رسیده است</p>

<p>جعد نیل همه دامن او لیکن ایدوست بوی زلف تو بمای بر دانه قاف بقاف بوی می بو که ز هر قطره خون می آید</p>	<p>خون این است که سیوی تو نمک بار است نمک مشک اگر ناخن و تانار است طیلت من مگر از خاک و رخسار است</p>
<p>۱۶۵</p>	<p>روح مست است ولایت ز می عشق و ظرف دل من که بدین باوه کشی بسیار است</p>
<p>بهرین را بنود این دل کافر که مراست می تپد روز و شب اندر هوس کشته شدن ترک آفاق کنم ترک وفایش کنم شاهدی با هر خنجر زهره منم داند سرخ روی ز رشیدان جفا هست گیت و هم را پیکر معدوم سباید بنگر</p>	<p>کس نداده من می غیرت از که مراست عاشقی را بنود این دل مضطر که مراست نیت در بند چنین ترک شکر که مراست نما که هست چنین طالع یاور که مراست خنجر و خنجر کش و بگریخته خنجر که مراست قیس را تیر نبود این زن لاله که مراست</p>
<p>۱۶۶</p>	<p>ای ولایت منم و خلوت و جانان بکنار شاه را چمن شد این عیش میسر که مراست</p>
<p>بی محبت دیده را تو تاب کردن شکست دل بدیرا محبت چون نغمه می صبر کن عاقل از پارس نفس غافل نگردد ساعته در میان عالم آب است جای مروک سجده و رابروی جانان میکتدای پارسا هر چه میگوید و دم کن یا کن ترکش کنم</p>	<p>زهره بی سودا گفت آب کردن شکست خط گشتی بر سر گرداب کردن شکست و دیده بیدار ما را خواب کردن شکست خانه اندر موضع سیلاب کردن شکست عاشقان را بایل محراب کردن شکست بسکه پاس خاطر احباب کردن شکست</p>
<p>۱۶۷</p>	<p>از غم دوری ولایت اندر آب و آتش آری آری جان چون بقیاب کردن شکست</p>

از تب و تاب دل خسته چویم که هنوز هر نفس طالب آنم که بریزی خوشم گل بخزید و صبارا چه خبر بود که گفت مرده خود زنده شود حاجت هم گفتن چیست	تشنه آب و دم خنجر طناز به هست دست یکشا بدلیری که فاسا ز به هست در بیان من و عشوق اگر از به هست هر سخن از لب نوشین تو اعجاز به هست
۱۷۳	یار بااست و لایست که خزین می گوید با خرابی زدگان خانه بر انداز به هست
۸۰	
اندین سیکه است می بینا به هست خوشتر از دیرینان نیست مقامی دیگر میکشد ناز و مکر جان به تنم می بخشد یار بااست و تو از فرقت او می نالی قدرت مبالغ مطلق ز جالش سپید است زاهدانند گرانست سبز زلف بتان	جرعه نوش لب میگون دلار آ هست هر که آید رود از خویش عجب جا هست هرگز از مرگ نه رسم که سیجا هست بنید آنکس که نظر یاب ز دنیا هست شکر صورت خویش که نما سجا هست از در تیکده بگریز اگر پا به هست
۱۷۴	میسر اید غزل نازه و لایست هر دم اندین بزم سخن زمره آرا به هست
۸۱	
هر اید برینان عشق گلزار به هست بدان که ناوک الفت نخورده ام بدل سبب گمان که ندارم خیال معشوقه چه شد که رنگ رخ من نمی کند پرواز گمیز خروده که بے ذوق شعر گفتن چیست بسین بصورتی معنی که من دارم	نگو که درونداری که دروغ یار به هست ز کاوش مژده در سینه خار خار به هست که دیده های سپیدم با نظار به هست که خون گرفته دلی از بے نگار به هست که از غم جگری سر سبز فگار به هست که حسرتی بدل از پوسه و کنار به هست
ولایت است که دار و محبت پنهان	

کار شب فراق بپایان رسیده است	روز وصل کرد تلافی بعباشقان	
۷۷	آن یار بر در است ولایت ز خود مرو اجی در دستند باش که در مان رسیده است	۱۷۰
سرزمین خوش و لپست خوش بک خوش است هر سکا کے زمینان خود آرا خوش است زنگاهای خوش و لبان خوش جاک خوش است هر تماشاگر شک ارم افزا خوش است بخرداری غم آس که سودا خوش است نگار جوبه گلین که تماشا خوش است	ازد عشق بیند ای که ماوای خوش است هر منم خانه زلف لمان برهن و لکش صبح و شامش چرخ زلف بهاری دارد هر مقامی ز زبان نکلین معمور است گرم هنگامه بازار جنون است مدام بشنو نغمه بلبل که بے زنگین است	
۷۸	الغرض حاصل گفتار ولایت این است کرد عشق بیند آس که ماوای خوش است	۱۷۱
خضر آب بقا کے طلبہ گردن نیست گنجه ترکانه تقوے شکن نیست گر ز گرسنه سنان بسل فلک این است گر تیغ همین است و گریغزن این است گل خنده بشوخی زند گردن این است بعقوب شود یوسف اگر پیرین این است	اعجاز میسجیه بود گر سخن این است از زهد که گوید ز کلمات که لافند جانب نشود و اعظم بچاره ز کویست تا کیست که گردن نه بند زیر دم تیغ باشد همه حسرت زده شوق محایل تا بر دصبا بوی تو از مرده نشان نیست	
۷۹	در انجمن عشق نخل خوانده ولایت فردوس شود خاک اگر انجمن این است	۱۷۲
بلبل نغمه وری طوط خوش آواز است سحر و شام جگر خسته انداز است	اندین دیر خان ز مرده پرواز است روز و شب محو تماشا سبب جلال زیبا	

تا نیایی شبستان من از سوز و گذار مردم از حسرت و تازم حرفیان نشدم	شمع مانند مراد و دلبس خواهد رفت و اے ناکامی شکم که خبر خواهد رفت
۱۷۸	اللہ اللہ کہ شود کعبه ولایت گویم یار گر گاہے ازین را بگذر خواهد رفت
در می سیکد عشق بحسب تاثیر است ایکه اندر طلب یار نمی آسانی غیر خود کام از و کام ستاند حاشا بیچ و بیچ و شکن و شکن و خم و خم نه نوشتی که بود محو که داند کردن حاجتی نیست بدشنام که تکلیف نیست	همه بپوشده سوراخ تو گوئی تیر است در پس روده دل من که جان تصویر است رنگ من یعنی اگر خود بخندش تسخیر است زلف تشکین صنم نیست مگر بنجر است پاکبازان ترا خاک شدن تقدیر است هر که ناز تو کند بکلی نظرش لغیر است
۱۷۹	بر ولایت کمن ای ترک جوانان قتاب رحم کن رحم که این کشته الفت پیر است
منم که رسوخاک در تو جای من است منم که شور محبت ز من زنی کرد منم که خاک ره پیر می فروزش شدم منم که پله به پله جام سید بدم منم که صورت جانان درو همی نگرم منم که زلف تو از آه من پریشان است	منم که خاک شقایق درت دوامن است منم که زلزله بر پار ناله های من است منم که پیرخان شیخ رهنمای من است منم که اینهمه سجنانه از برای من است منم که آمینه ام قلاب با صفا من است منم که روی ترانه از و فاسد من است
۱۸۰	ولایت آنکه رسانید تا خدا اے مرا اگر بغور به بینی همان خدا اے من است
چه شکست که تشکین دل بجز این نیست	دزدان محال است انیکه وصل آسان نیست

۸۲	تباہ کردہ جو دوستم شمار سے ہست	۱۷۵
<p>ز چشم انتظارم خون روان است درون صاف من آئینہ سان است دلم از سحر حشرت تا تو ان است رضاے قائل من گوران است کہ اشب ماہ من پس مہربان است حجاب خود نمائی در میان است</p>	<p>بیا جانان کہ دل از غم بجان ست مکر کے شوم از جو رست اتل تو انائی سرشت عاشقان نیست بخواہسم در تہ خنجر پیدن بدہ سانی عجب اسم آفتاب لے تو کے مینی جبال بر کمالش</p>	
۸۳	ولایت از جہد الی علم ندارم بیا و اول سن شادمان است	۱۷۶
<p>با سوختہ جانان محبت نظر داشت عاشق لگرا ز دوری او چشم تر سے داشت از سادہ دہا ساز بخونین جگر سے داشت اکثر ز رو مہر کویم گذر سے داشت ہم مالہ زار من مخزون اثر سے داشت روز و شب شام و سحر از من خبر سے داشت</p>	<p>زین پیشتر آن ترک بعشاق سری داشت بر بخودی و گریہ اور رحم ہمیں کرد دوزم حریفان ہوساک نمی رفت دیوانہ انداز و منا بود سراپا ہم آہم اور دل آن شوخ رہی بود بیکانہ صفت بخیر از حال نمی بود</p>	
۸۴	ہر لحظہ ولایت بغتہ گریہ و گریہ زین پیشتر آن ترک بعشاق سر سے داشت	۱۷۷
<p>موج خون دلم از دیدہ تر خواہد رفت اگر از نالہ عشاق اثر خواہد رفت با پیام من اگر باد سحر خواہد رفت ہر دم از چشم زم خون جگر خواہد رفت</p>	<p>صورت یار اگر از پیش نظر خواہد رفت یارب انجام غم عشق چه خواہد بود عصمت یار یقین است کہ یارش ندہد بے تو یک ساعت آرام نخواہد بود</p>	

۹۰	ای ولایت چون نباشد بی نیاز بنی شایان سن گداوم شد مفتح علی شاه سن است	۱۸۳
کار با خون دل با چهره افتاده است وز خیال عارضش خون در جگر افتاده است شهره حسن جنم در جگر بر افتاده است در ترش بگر که بر هر گام سر افتاده است دوده آهن که در جرم قمر افتاده است پای من هر جای پایش پیشتر افتاده است	تامر ابر روی محبوبی نظر افتاده است دود سودا و گیسوش بسپرده است تا چه گل در آب خواهد سخت عشق فتنه گر کرده سلیخ ترکیب پروای من هر کوه را صورت دائمی گرفت خلق در حیرت که دربیا بان محبت پیر و مجنون نیم	
۹۱	تا دل نشد ای من یک جلوه ترکانه دید ای ولایت از دو عالم حیر افتاده است	۱۸۴
دور و او گیسویت این چه مشک پنهان است دیده از دل آزاری زار زار گریان است یک نگاه است او ای مسیح دربان است حالم در گون شد جان ز بجز نالان است زنگ چهره ز روم هر که دید حیران است من ز دل شپا غم دل ز من نشیان است	چین زلف بچانت شام نکست افشان است چند بخود داری رسم کن بخو بناری کار با علاجت نیست در دمنده جانان را در عشق افزون شد دل بافتش خون شد چون کنم بدل پنهان عشق آشکارا را اشک سرخ جاری شد و انهم بهاری شد	
۹۲	می تمیم بجاک خون ای ولایت از دوری جان ز خود فراموش است دل بیا و جانان است	۱۸۵
ترم از اشک که از دیده چکیدن دانست بچنین شیوه که اند از تنبیدن دانست باد و ناب لبش هر که کشیدن دانست	دغم از دل که غم عشق کشیدن دانست دل بصد پاره و پاره لبه گونه تپش پیر می خانه از و گردش چشمه خواهد	

گهی بدیشدم گاه در حرم رفتم بشام مرگ رسیده است صبح زندگیم روم بودی بخون و بے چگونہ روم بہ نسبت کہ مرا با تو هست سیدانی کنذ نسیم بوی تو حورہ را زندہ	درین دو خانه خالی نشان جانان نیست عجب کہ فرقت اورا هنوز پایان نیست بقدر وصل ہیناے آن بیایان نیست پس حال دل ازین کوچ نہان نیست گلی کہ مثل تو باشد درین گلستان نیست	
۱۸۱	بدین قبض ولایت طیب گریان گفت برو کہ در در ترا جز وصال در مان نیست	۸۸
عشاق جان تار ترا بیم جان کجاست آنانکہ کامل اند شب و روز ساکت اند معلوم شد کہ نیست و نمی آیدم نظر حاشا کہ تحت و فوق شود در حرم عشق فارغ ز قید نام و نشان عاشقان ای ناتمام عشق چه پرسی مقام دوست	دین پرودہ ہای خوف و جلد و میان کجاست اگر دلاں راز صنم را زبان کجاست رنی بگوی و دہن نشین کن وہان کجاست آنجا زمین کجا بود و آسمان کجاست پرواے نام کو و خیال نشان کجاست در پیکر است و کس نماید روان کجاست	
۱۸۲	جز صبر چارہ نیست ولایت سکوت کن در مان در و ہاے من ناتوان کجاست	۸۹
سر نہ چشم حجت خاک در گاہ من است گشتہ عابد فریاد من مرا پادین جبہ کار آگہی آنست کہ خود آگہی نبود ترا عشق تا میری نمود و جای کردم و روش تا چه خواہد بود محبوبے کہ دل برو از کفش ماہ من شب تاسخ و در جام واد آفتاب	عشق را فخر و اثر را ناز بر آہ من است صادق اندر بت پرستی قلب گمراہ من است راز و ان این معانی جان آگاہ من است طایر عرش الہی انجمن گاہ من است ہر پری رخسار و رحمت زاکر آہ من است نور جام آفتاب از پر تو ماہ من است	

۹۵	ای ولایت بود انداز نمایان ز تپش نشر تاز مکر در گربل شکست	۱۸۸
گاه در آتش و لم گاهی در آب افتاده است هر کرا بینی بدو در آن خراب افتاده است عکس روی یار تا بر آفتاب افتاده است از کف رنگین ساقی گل در آب افتاده است آهوان را در جگر با خون ناب افتاده است زنگی است است در جام شراب افتاده است		وزنظر اشب رخی گلگون نقاب افتاده است الله الله من چگویم سستی پستانه اش پاره پاره گشت و لها در جگر با خون فتاد زنگ سرخ از جوش سستی نیست جام باده را تا نسیم صجگا ہے نامت زلفت کشاد خال نبود آنکو بر دور لب معشوق ماست
۹۶	ای ولایت نیست خود بینی طریق عاشقی اندر و نیم خالی از خود چون حباب افتاده است	۱۸۹
بهرش مبتلا هر سه حبیب است همیشه در بغل طفل حسین است ز بانم لال در و هفتش ازین است خم ابروی او محراب دین است گل اندامی بخوبی یاسمین است سخن بنجی بقطرت نکتہ چین است جوانی لاله روی و نازنین است زنگی بعتی آشوب چین است سوی سحر قیامت افزین است		رخش رشک نگارستان چین است مدام و خضر زرد کسار است عقیق از رشک علش می خور خون کین ز ابد نماز سے بر رخ او سیر خالے نہکت مشکبوے دل آراے بحبان جنتی سیحی پری پیکر نگارے عشوه سازے ختن رافتنه و هنگارے ترک سیر چشمے بر عنائی غبذالے
۹۷	نه ایمانے کنون دارم نہ دینے ولایت دین و ایمانم همین است	۱۹۰

شوخی ز گرس سستانه کرد اند الا پای من سز کند جاده بطحا و کنشت هوس آبجایش نبود تا به ابد	هر که آه و صفت از خویش رسیدن داشت که بکوی حرم دوست رسیدن داشت لب شیرین کس هر که کمیدن داشت	
۱۸۵	چه بود خار که دامان ولایت گیرد که ز سودا ستمت جامه دریدن داشت	۹۳
هر کجا سادۀ نگاری و گل اندامی هست دل صاتم خیال رخ زیبای کسی است آنکه طشتم ز لب بام بفتاد ازو ای خون حال دل است چه پری ازین تازه از نور و رون بال کبوتر در سوخت گوش چشم است مست خود آرای بس است دشت خللی نشد از رحلت مجنون که هنوز یارب این طول ان است که نام جهان آه گم شد علم از سینه در ان کوچه زلف کوی عشق است که خورزی عشاق اینجا	عشق را گرمی هنگامه ز بدنامی هست اندرین آئینه تصویر دلارامی هست باز در جلوه چو خورشید لب با می هست نجه مغرب است عشق و بخود خامی هست ای نیم سحری خیر که پیغامی هست ما چه سازیم اگر باده و گرجامی هست همچون سوخته خون دل آشامی هست سحری در پی آن نیست عجب نامی هست که بهر چرخ و خورشید تیره سر انجانی هست کشته بر سر بهر کشته بهر گامی هست	
۱۸۶	از ولایت روش زهد پیر سید که او زند سخواره و آواره و بدنامی هست	۹۴
خارج است بره یار چو در دل شکست دشتم چشم نگا سینه زدارا گاس بسل از شک شدم دوش که در قتل عشق سایه قفس چو زیارت لب اقامد	پای است بهمین اول نزل شکست دای تقدیر که فانی دل بیدل شکست در گلوئی دگری خنجر است تل شکست بخود آنا به بغل طید که محل شکست	

عکس خال تو بر آئین دلها افتاد	معنی نقطه مشکین سودا و است
۱۹۳	نور حق جلوه چشمان ولایت کرد است اسے غم ہر کہ ترا دید چندان دوانست
ای جیب خاص نروان العیاش ای ورت ماوا سے ہر چہ پارہ ای نبی صم اشمی م البطحی جان بلب آور فوس فتنہ گر دل بہ تنگ آمد دوست راہزن دوست و پاگم کردہ ام از بے خودی العیاش اسے رحمتہ للعالمین ہان اغثنی اسے محمد بکیم	العیاش ای اہل ایمان العیاش ای انیس بے لویان العیاش ای شفیع روسیاہان العیاش ای معین ہفت بیان العیاش العیاش ای روح عرفان العیاش مولس بدست و پایان العیاش ای پناہ جان پاکان العیاش نیت غمخوارم کسی ہان العیاش
۱۹۴	تا بکے باشد ولایت در فراق جان بلب آمد ز حیران العیاش
ہرگز بابلہی نکند ہوشیار بحث انجام آن خرابی فرج فداست است چون گل سکوت کن بجواب زیادہ گو تخلیم خاکساری مردان راہ کن بادوستان زہر زہ سرالی چہ فائدہ نشندہ کہ حق تو الصلح خیر گفت	بیدخل علم و عقل نیاید بکار بحث بگذار جاہلی و مکن ز بہار بحث ہر چند خوش بود چو نوای ہزار بحث ہرگز مکن ز کبر بہر کسار بحث پیدا کند سیان دو مکیل غبار بحث در ملت صلاح کند بوقار بحث
۱۹۵	خوشتر بود نیاز ولایت خموش باش گرمی کند نیاز وفا سے تو بار بحث

<p>اشب آه سوزانم در شر و شانیاست بسکه سر بنگ آید جان ز دل تنگ آمد که بخون بجی غلتم که چو موسی می چم از منی که مخورم در پیله که رنجورم مردم دهبوای او زنده کرد و در حسا کم معنی محبت چیست عشق را حقیقت چیست</p>	<p>شعله باد و مان من گرم هیز با نیاست ماه من چپی پری وقت مهر با نیاست این چه درد مندی ریاست انچه ناوانیست سر بدوش من بار است طره سر گرانیست حال دل سپرس از من دافع سخت جانیست لمکنه ز من بشنو نام سبیل نشانیست</p>
<p>۱۹۱</p>	<p>بر ولایت شیدا جسم کن بیا جانا ۹۸</p>
<p>نازم این دل را که بیرون خود در مان نجست تارک هر آرزو شد بر خلاف آرزو بر سر خاک ره معشوق بے پروا نشست عقل را دانست در راه محبت رخنه گر آفرین دم حساب بر محبت مردانه اش عار دانست و محبت همچین خواهد بے</p>	<p>بوسه اندر شب وصل از لب جانان نجست چاره کار بے بجز هنگامه حیران نجست از خرب عشق بی سامان شد و سامان نجست از غلاطون حکمت و تعلیم از لقمان نجست وادی مجنون همه سر کرده و پایان نجست مشککش افتاد و هرگز خیل آسان نجست</p>
<p>۱۹۲</p>	<p>اولین گام ولایت بود کز زبان عشق ۹۹</p>
<p>و انغم از دل که ره پیر معان را دانست تازه فرمود به پیران کلیسا بیعت کفر و زید و سر از کعبه اسلام تابست جام می خورد و بخاک در خمار نشست زنده می کرد بنام تو لبش عظم ریم</p>	<p>لذت جاگمی ساغر صیاد دانست سر خوش افتاد و سرور می میناد دانست رتبه خاک در پیر کلیسا دانست تارک سجده شد و در ترشکاری دانست کنه جان بخشی اعجاز سیاح دانست</p>

بخیر بود است گوئی از خزان خوشتر	برنمای دهری خند و گل خندان عیث	
۱۹۸	ای ولایت انتهای عشق بازی مردن است آه می جوئی براس در خود و در مان عیث	۱
آدم بر دوت ای رشک سلیمان محتاج مان بده خاک شفا از در خود بهر خدا سبز کن سبز کن اسے ابر محیط رحمت آبرو بخش بیک جلوہ دیدار مرا ای خضر تشنه لب آب بقای سخنت ای گدا می در تو هر که بود در عالم	ای بیک خیش ابروی تو پاکان محتاج دل بدر و تو غلیل است بدریان محتاج هست این مزرعه خشک بباران محتاج ای ملایک بجنور تو چو انسان محتاج ای نبوش لب تو چشمه حیوان محتاج ای نهران دل آویز تو شاخان محتاج	
۱۹۹	تا بکی باشد ازین لطف ولایت محروم ای بیدیدار جمال تو دل و جان محتاج	۲
سر که شد خاک رهت نیست با فسر محتاج از عرب تا بجم هر که حصار ایشناخت تشنه نه شب دیدار تو بهتم لاریب مستم از باد تو نشین وز سبب مستی من روز لے نسوی من ای شایه کی بکشیای پرزبوی سر زلف تو بودا بحسب منم	بنود هیچ گداے تو بکشور محتاج بنگاه گرم تست سراسر محتاج نه بخت استمنی نه به کوثر محتاج نه ز ساقی متر صد نه بساغر محتاج چشم کوته نظرم هست بمنظر محتاج نه ز خودی منتقاضی نه به بحر محتاج	
۲۰۰	در لے رفت ولایت زوری سوختی می آمد آجنه ز در خلق برین در محتاج	۳
نیست دیوانه عشق تو میسکن محتاج روز تا شب همه در پنجو دلش میگذرد	نه به پروای گریبان نه بدامن محتاج نه بصحر استوجب نه بگلشن محتاج	

الغیاث از زلف پیاپی الغیاث الغیاث از چشم نشان الغیاث و انما بر سینه سوزند از ستم دور کرد از من نزل آن ماهرو عشق را طالبست بیرون از قیاس بسکه در دشت از کف پایم شکست	کرد حال ما پریشان الغیاث همچو ز گس کرد حیران الغیاث الغیاث از لاله رویان الغیاث الغیاث از چرخ گردان الغیاث در دم افزون شد زوران الغیاث گفت هر خار معیلان الغیاث	
۱۹۴	برگزینم تنگ در پرچون منش ای ولایت گفت جانان الغیاث	۴
داغ دل باز نمودیم عبث در شب وصل بر اندک ما را خاک ما داد منور و بر تو بیاد هوس افرو خود دوباره حبس محال عاشقی راست ملامت لازم گو بر اندش بستم دل بگرفت	از بسته کشودیم عبث به تمنای تو بودیم عبث سیدر گاه تو سودیم عبث از لبست بوسه بودیم عبث خسته طعن حسودیم عبث قصه غیر شنودیم عبث	
۱۹۵	ای ولایت همه بیال و پریم متب در دام وجودیم عبث	۵
آمدی ای محبت در صحبت زندان عبث کمالان را نیست نقصانی ز آسیب ال یک نظر کردن بحسن خویش افکند از نظر عاقبت با تو نخواهد رفت سامانی بجاک پاید ارمان تو کل کش که روزی خود رسد	ساختی زرم طرب را کلبه احزان عبث ماه کنعان را از لیلجا داشت در زندان عبث کرد خود بینی گوارا یوسف کنعان عبث روز تا شب بوده در حسرت سامان عبث خوار میگرددی بهر کوی چو بی مبران عبث	

۲۰۴

سایل آید بدرت سینه فگارے محتاج

۶

نیت با ناز و کشتی عارض رنگین محتاج
 شست خاکی زور خویش عطا کن مارا
 ذره ذره همه خار خوش ادا کسیر است
 وقت آنست که رنگ درست باز نم
 شمه بوی تو خوشبو کند عالیہ را
 آه گراز سر کوی تو شیسے نو زو

ای بوی خوش تو سبیل و نسیر محتاج
 دل با هست بختان حسد این محتاج
 ای بچاک و ریاک تو سلاطین محتاج
 چند باشد سر شوریدہ ببالین محتاج
 ای بچین ہر زلفت ختن و چین محتاج
 ای بیک نگہت بوی تو ریاحین محتاج

۲۰۴

مشکل او فتاد و لایت چکنم چارہ دل
یا سلطان غنی و من سکنین محتاج

۱

ہر چند در جهان شدہ ضرب المثل بھیج
 نازندہ داشت عشق تو اش ای خجستہ ذات
 ای ذرہ ہاے خاک در تو ستارہ ہا
 آئینہ جمال مستدیم است حسن تو

جانم فدای اوست کہ منہ بود انا ملیج
 اقرار میکنم بسجائیت مسج
 اگر گفت کہ نور خدا فی بود صحیح
 یعنی کہ است ذات قدم خارج از میرج

۲۰۵

باشد بسل در و محبت گریستن
پوشیدہ چون کینم و لایت غم صریح

۲

ای ز رخت جلوہ مہر در خشان صبح
 نسبت آن چون دہم بارخ و بازلف تو
 طرہ مشکین تو ناز و کشتی وی است
 خود چو عجب حبیب من کہ است پارہ شد
 غرض کتم روشن است ہمچو جمال تو نیست
 چہرہ نورانیت شمع شبستان است

لمصحف رخسار تو صورت ایمان صبح
 ای دل شب زلف تو ای رخ تو جان صبح
 اگر شب بیدار بود زلف پریشان صبح
 ای بہ تنای تو چاک گریبان صبح
 رنگ کجا بوی کجا در گلستان صبح
 زخہ دیوار ما است منظر ایوان صبح

<p>طایر جان مرا بال و پری بخش که هست آه صد آه ز نیز بگنجت که بود بے نمایش به شنا خوانی تو مشهورم بینوایان ز بتیابی دل مے گرم</p>	<p>اندر آن روضه بیک شاخ تشمین محتاج دل همیشه دودیده بر وزن محتاج بنمودن نبود اختر روشن محتاج بهر دیدار تو در کوچه و مرزن محتاج</p>
۲۰۱	<p>جلوه کن نیشتمان ولایت روزی ای بیدار تو عالم همه چون من محتاج</p>
<p>از عشق تو خون در دل دیوانه زنده موج ترسم که خسرانی کند این موج خدایا بے شبه بلغز دستم شیخ چورندان گر پیرمغان و مبداء از سستی چون نشانه زنده یار بگیسو مے جعفر اے دودیده بکن گریه که از رحم بساید</p>	<p>چون سیل کرد در این ویرانه زنده موج آن کن که سر شکم همه در خانه زنده موج گر باد گل رنگ ز سیخانه زنده موج از جوش اما الحق می چایانه زنده موج طوفان بلا سر بسر از نشانه زنده موج گر خون دلم تا در حبابان زنده موج</p>
۲۰۲	<p>صد جوش نهان در دل من هست ولایت اگر گریه کنم سیل زوریانه زنده موج</p>
<p>هر که یارش تو شوی نیست بیاری محتاج سبز کن مزرع اسید بآب رحمت اے زهی مرتبه آنکه شود خاک رهت هر دلی آئینه جلوه بے پرده تست روز و شب از رخ و زلف تو بهاری دارو دور و مند تو ز پروای عمل آزاد است</p>	<p>هر که شد خاک درت نیست بکاری محتاج ای یار پرست هر گل و خاری محتاج نبود کشته عشقت بمرار محتاج نبود حسن تو با آئینه دار محتاج ای با حسان تو هر لیل و نهار محتاج همچو سرو که ناشد به آب محتاج</p>
<p>هان بختیهای و مطاکن به ولایت چیری</p>	

۱	میکشی هر سحرے سنت پیا نیج	۲۰۹
ای نظر ماتما شایه جالت گشتاخ ای ز نخل چنستان تو طوبی ایک شتاخ دوست گیرم و گرم بهو سهاے فراخ گرد و صد کون بود بر تو بهتر زین کاخ	ای جگر ماتقا ضاے جلالت سوراخ گل رعنا چه بود بارخ نورانی تو با خیال تو اگر دست و ده خلوت تنگ از ازل تا بابد خستم رطل آده	
	کاش در انجن پاک تو بارش بدین تا به نظاره شود چشم ولایت گشتاخ	۲۱۰
ز بیل خون جگر میکنم سیابان سرخ بر آید از دل زخمی چگونه پیکان سرخ به تیغ عشوه کند هفت تا خراسان سرخ که رنگ او همه زرد است و روی جانان سرخ ز جوش بادیه تلخ نیست روستان سرخ عجب کن که بود لعل در بدخشان سرخ	بسی که شود هر طرف گلستان سرخ شد آب خون من و دیده رختش قاتل بترس از نگر او که چشم جادویش با قتاب چه نسبت جمال روشن را بیار بادیه شیرین ز بهر دفع خار زمانه خون جگر می خورد و ز رشک لبست	
۳	پیرس حال ولایت که از غم دوری ز خون دیده گریان نمود و دامن سرخ	۲۱۱
یکبار نمی پرسی و صد بار شود سرخ کز پر تو رویت در و دیوار شود سرخ از لجه خون کوچه و بازار شود سرخ از فیض صبا چون همه گلزار شود سرخ و دامن نگه از گل دیده ار شود سرخ تا هم نظرش نیست که بسیار شود سرخ	هر دم ز غمت دیده خونبار شود سرخ گر سرخ شود سلغمی جای عجب نیست افزون ز نمی قطره نمی گرم و تابسم از جلوه کاشانه من رنگ پیغمبر است ای کاش کند بزم مرا رشک گلستان از هر شره ریخته ام قطره گلزنک	

۲۰۶

فرق بدان اند که هست ولایت یکی
آنکه سوزون مانا له مرسان صبح

۳

شب بیا بیا رخ روشن چو رخ تازه صبح
از سر شام بکشد باد زنگین دمرو
این چه صبح است که است آمده دور بیا
خانه پر نور شد از عارض روشن گویا
تا کشد جلوه بر خمار فلک تازه صبح
باش در محفل عشاق باندازه صبح
او فتاد است بهر انجمن آوازه صبح
باز کردند شب وصل تو دروازه صبح

۲۰۷

ای ولایت ز جفای غم دل چون کتاب
نکشیدیم شراب لے بر رخ تازه صبح

۴

محو از من زنده شراب خوار صلاح
روندگان همه دارند بر قدم تنظر
خویش بجز محبت برون نمی آید
بعض حاجت خود سوی دیر می پویم
کنون بدست سبوت تازه میکنم بیعت
بمرگ نیز ز مشتق معنان بخاتم نیست
که پیر باده فروشان نکرده است مباح
مرد و لیر که غل غمیر و دست مباح
اگر چه سخی فراوان کتد صد مباح
که پیر باده فروشان مگر کند اسحاق
که دل ندید ز تعلیم شیخ روئے فلاح
من و طواف خرابات و عالم ارواح

۲۰۸

اگر چه شیوه آن ترک شوخ استغناست
ولایت است و نیاز و سماجت و الحاح

۵

روشن از نور قدح شد بهر سینه صبح
از من سوخته جان پرس اگر می پرس
مردم و شمع صفت هزاره کفتم سخنی
سنت باد صبا بر دل و بر دیده ما
آفتابم بده اسے ساقی پیانه صبح
حال شمع و سحر و حالت پروانه صبح
بلبل آسانیم آشفته و دیوانه صبح
یار بگریست بیک ناله مستانه صبح

باده خوار است ولایت که سر پای خواری

<p>مستوه کنان بسوی من وید که دید یار دید از همه کفر و دین برین بود که بود یار بود سینه بناوک ستم سفت که سفت یار سفت دین زول دل از کفر رو که بود یار رو عاشق ناز خویش را کشت که کشت یار کشت لب ز نشاط بر لبم سود که سود یار سود خون دلم بکافری خورد که خورد یار خورد فاتحه بترجم خواند که خواند یار خواند</p>	<p>بخود و بے خود مرا کرد که کرد یار کرد در همه دیر و کعبه جا کرد که کرد یار کرد بسل خنجر ادا کرد که کرد یار کرد جان مرا خدا نما کرد که کرد یار کرد زنده بحکم خون بها کرد که کرد یار کرد لنخی عشق را دوا کرد که کرد یار کرد حاجت خسته جان روا کرد که کرد یار کرد کار ولایت از وفا کرد که کرد یار کرد</p>
<p>۳۵ اشک من خون در دل بر بهاران سیند می کند فریاد قیس و باز میسدا دروا یار من بهر تماشاگر گلشن می رود گزمیم سنگ طفلان رو بصحرای نم نیست پرواے خضر جان داده ناز ترا گر بخواند و بر اند سر پایش می نم</p>	<p>۳۳ قطره چشم تر من کار طوفان می کند طبع مجنونم اگر میل بسیار می کند لاله را دل خون و سنبل را پشان می کند سر زنش بر هر قدم خار میخیلان می کند از لب یک بوسه کار آبیحوان می کند می نهد بر دیده منت آنچه دربان می کند</p>
<p>۳۱۶ ای ولایت دل اگر دای جانی نمیدهد مرحبا یارے که جان تسلیم جانان می کند</p>	<p>۳۲</p>
<p>تیره نخبان که بسودای دو گیسو باشند منت نافه تاتار چو مردم نه کشند کشتگان نظر الفت بلی نشان لذت زخم دل آن خسته در روان دانند منیت محبوب عینے که ستمگر نبود</p>	<p>پایز خنجر ز چرخ سیم هر سو باشند مست از نکت زلفین سمن بو باشند همچو مجنون همه خاک زده آهو باشند که قاتل نگر ز گس جادو باشند آه زانا که جفا پیشه و بد خو باشند</p>

۲۱۲	<p>گر تیغ کشد آن بت سفاک ولایت از خون برهمن رگ ز نثار شود سبزه</p>	۲
<p>از باد گل رنگ تو شد ساز و ساز ما عاشق لبها ننگیم سنج ساقی حے علم بدو امروز که جانان آن طفل برهمن مگر افتاد بر زمرے کشت است لبی او هنوز نسهر قتل است تعبیر خان است شفق را و چمن را</p>	<p>ساقی چمی است این که نمود اینهمه اسخ باید پئے بیار لب لعل دوا سنج مست آمد و از بهر دلم کرد قبا سنج کز رنگ گلال است همه وی صبا سنج تیغ بکف دست ز خون شد اسخ کز پوئوخ ساخته ارض و سما سنج</p>	
۲۱۳	<p>آن رنگ خانیت ولایت که تو دیدی بود است ز حق کف دست و کف پا سنج</p>	۱
<p>باوشت ہی بگدایان محمد داوند مخزن درو نباشد دل هر لولہوسی مایه ناز کلیم است اگر دست دهد اختیار سن و تو جملہ سپردند بدو کائناتی که خدا راست بود از پی نشان قلع است از همه عالم دل مستغنی ما</p>	<p>بلکه کونین لبس برمان محمد داوند دولت عشق به یاران محمد داوند آن عصا کے کہ بدربان محمد داوند خو وقت سیر بدیو ان محمد داوند ملک سہتی بحسب ان محمد داوند بے نیازی به ثنا خوان محمد داوند</p>	
۲۱۴	<p>ہان ولایت سخن مصروف لیا تا چند شان یوسف لبس لاماں محمد داوند</p>	۲
<p>باظم و دردم آشنا کرد که یار کرد مست شراب جانفر کرد که یار کرد تیغ کرشمہ بر گلو راند که راند یار راند</p>	<p>خوار و خواب و مبتلا کرد که یار کرد نوش دہن بکام ما کرد که یار کرد ز گسست سر سہ سا کرد که یار کرد</p>	

دلم بوی تو اشتگی ز سر گیرد مگوز گریه چه خیزد مگر تو بے خبری نقیہ کیست کہ مانع شود ز عشق تو ام بخاک خفته کند مجنہ سبجائی	ہوا ز کو چہ زلفت چو شکبار آید کہ خوشانی عاشق بے بکار آید کہ یک نظر نہ کنم گر ہزار بار آید نسیم صبح نفس گر از ان دیار آید
۲۲۰	ولایت آن شب قدر است گردانی قدر شبے کہ یار پر بحیرہ در کنار آید
۸	
ساقی ہم روز ازل سنانہ کرد سر نوشت ماخذ اسرار نوشت آتش سے بادل مانی کند تا گرفتہ جام سے از دست او	مست من خدمت میخانہ کرد روزی مابادہ و مپسانہ کرد شمع روشن آئینہ بایروانہ کرد عمسہ ساقی مراد یوانہ کرد
۲۲۱	مے بہ مینو شان ولایت کے کند انجسہ با محبہ حبانا نہ کرد
۹	
وقت آن آمد کہ سخنواران دوا غم کنند بزم عشرت را بصد ترتیب آرایش دهند از سر نوشتانہ در زلف گر بگیرش زنند مژدہ دیدار مجوران شیدا را دہند انجہ بر جان حزمین از گردش ایام رفت گل بقیاتند و عود ناب و مجر آورند	ساقیان بادہ پیامے بجام جم کنند سطریان بانو اسازی بزیر و بزم کنند طرہ مجوبہ ماباز حسم و حسم کنند خاک اندر دیدہ کم بین نامحسوم کنند از مکانا تشر نہ ای در تہہ سالہ کنند مستب ہم گریزم آید خیالش کم کنند
۲۲۲	وقت آن آمد ولایت با شکر چل بیت می خورد و لے زنند انہم کنند انہم کنند
۱۰	
تا کیست کا کش صبا برد	سپایہ ہوش ماسوا برد

همه از شوق درین معرکه یک رو باشند	ماشقان سزوم خنجر قاتل نکشد	
۵	شاعران جمله ولایت چون حسن پست بایل چشم باده و رخ سبک و باشند	۲۱۷
مسدود غیر از دلش بده زود دل نگردد اترتا شطر زود نبرد او تاب سینه در زود زود در دوزخ جگر زود پایه امان شکن که سر زود تا بر گوشش این خبر زود	خون دل تاز چشم زنه رود می کند انتظار دیده سپید درود دل کے ضرور زود ا تانه دوزی بنا و کب نگهش کوچه گردی کند انقباست خون دل می خورم عشق سنان	
۶	ای ولایت بهتر از بهر که اگر زود رود بهر زود	۲۱۸
مشتاقی او از دل زنیار نخواهد شد این ناله سن هرگز بیکار نخواهد شد تا بر سر خم حاضر خمار نخواهد شد جانم ز بلائی او بیزار نخواهد شد از خواب سیه سنی بیدار نخواهد شد خالی ز دل پاکان یک تار نخواهد شد	ست می ناب او بهشیار نخواهد شد آخ زول او سوز بر سوز دل عاشق مستم نیکند ساقی در وی ز می باقی سودای دو گیسویت آشفته سرم دارد آن ز کس بیارش آن چشم فسون کارش در طره شکینت ای ترک ختا گاهی	
۷	با مصحف روی او عشق است ولایت زنا این سبزه صد دانه زنا نخواهد شد	۲۱۹
صبا ز کوی تو چون ست باده خوار آید مرا چه کار که گل آید و بهار آید	اگر جمال کزین ست بهوش یار آید ز خار خار غم دوست سینه پر خون است	

	<p>آن ترک تنگیش جز آزار نداند خون خوردن بشید ای تو زهار نداند تا حال دل آزاری استیاری نداند خونباری این دیده خونبار نداند یارب دل زاری که بخاری نداند</p>	<p>بر حال درون تو خکانش نظری نیست آزاکه جگر خون نشود از غم دوری رحمی نکند بر دل آلوده عاشق تا خون حرفیان نخورد چشم سیاهش بے عشق نباشد مژه زندگی ایو</p>	
۱۳	<p>ایو اسے بر آن عاشق بیمار ولایت کوجان دهد و بچکس آزار نداند</p>	۲۲۵	
	<p>بر خاک شهید گلستان شد کز دیده دوست خون روان شد تا جوهر تیغ استخوان شد وز در حجاب در بیان شد این عریده مرگ ناگهان شد هر آنچہ که خواهم همان شد</p>	<p>خود گشته و باز مهربان شد ز انگونه بنجاک و خون پییدم راه دم تیغ رفت عاشق از کعبه وصول مشکل افتاد مقتول شدم بیک نگاهت عاشق شدم و عشق مردم</p>	
۱۴	<p>صابر بفراق شد ولایت آتش بوصول شادمان شد</p>	۲۲۶	
	<p>دین جان خزین حسرت پیکان که دارد این طرفه گل تازه گلستان که دارد یارب هوس نشنیر مرگان که دارد سرگشتگی از طره چپان که دارد تا یار سرچاک گریان که دارد تا کافر مایل با میسان که دارد</p>	<p>دل خستگی از پنجسہ بران که دارد که بشکند و گاه شود غنچه دل بس خون در دل سوزانده ام جوش زناست چپ بچون تار نفس را دل ریخون صد پاره شد از غیرت بن حبیب حرفیان بر دوش فلکند است سیر زلف و تار</p>	

از خاک بذر و سبزه دینے کہ بدل نفستہ بودم ہوئے کہ سرے بزل اف اوشت جائے کہ لے سنثار او بود حال دل مبتلا چہ پری دشمن کشد آنکہ ہوشمند است یا در و دلم چہ کار اورا قتلہ بان چہ کہ استخوانم	سنگ کہ محبت کجا بود این دشمن دین بیک او بود آن ز گس چشم سر نہ سا بود بیاری عشق بے قضا بود آن عریہ جوے بی وفا بود او دست فرو بخون ما بود بیگانہ کہ دل ز آشنای بود در کو چہ ترک دلر با بود	
۲۲۳	من بودم و دیر اسے ولایت لغت در بحبائے خند ابرو	۱۱
یار بے خوشگو اربا شد آن رشک پری ز پر خاش بے رحمت غیر بامدارا مدہوش ز نشہ محبت اند رکفت ساقی سہ مست از شادی وصل او دل من	من باشم و آن نگار باشد ہم صحبت و ہمکنار باشد ہمکاسہ و ہمگسار باشد آن ز گس پر خمار باشد ہمسانہ آبدار باشد مستانہ و ہوشیار باشد	
۲۲۴	در دست ولایت از سر بنو آن طرہ تار تار باشد	۱۲
دلیانہ دلم سبھ و زمار نہ اند ہر فتنہ بود خفتہ و او فتنہ بیدار جائے کہ نہ ارمہ سودای دور لغت	ہرگز روش کافر و دیندار نہ اند تا کیست کہ این فتنہ بیدار نہ اند ز نہار کہ او طول شب تار نہ اند	

<p>تا جان ندهد عاشق حاشاکه بود صادق هر لحظه تپیدن چیت با سوز بسیار ایدل حقا که گرامی تر از جان نبود گوهر از حسن تو حیرانم تا چیت نمی دادم از شوق تو بیتابم و زجر تو بے خوابم</p>	<p>سر زینتش می برم و انم که بکار آید از خود بگذر تا او بے خود بکنار آید این را ندیده ام از کف تا وقت تار آید هر دیده ز کوسے تو با گرید زار آید تا چند تر از من تنگ آید و عار آید</p>	
۲۳۰	<p>ز نهار کش قاتل بچرم ولایت را ترسم که ز حق ترسی چون روز شمار آید</p>	۱۸
<p>جان بوفایا ختم مژده بحب نان برید تا ز سر نو بنا ز جلود گل جان دید و خشتش افزون شد از غم لیلای حے عاشق شد ابرو در موس معجزش ترک پر روی من بایل بازی شد است حسرت و حرمان نگر تا بز لچا چه کرد</p>	<p>درستم نشنود این تن بے جان برید مشت پرند لب سوی گلستان برید فتیس سر اسیمه راست بیابان برید شاهد جان بخش را کاش بدیشان برید گوی مه و گوی مهر از پی چو گان برید یوسف بچرم را گفت زندان برید</p>	
۲۳۱	<p>تا هنرش نگرند دست بدیش برند شعر ولایت همه پیش حریفان برید</p>	۱۹
<p>شکر صد شکر که قاتل زحیف باز آمد طلح خفته باشد ز سعادت بیدار بزم روشن شد و چانه پر از باوه صاف رفت عهدے که پر آوازه نبود آنجهم صلح پرواز و باهنگ محبت و ساز رفته بود از پے آزار که زارم دارد</p>	<p>بر سر خاک بشید ان و من باز آمد بستم رفت و باند از و ادا باز آمد ساقی ساغر جشید نما باز آمد مطرب نغمه در لحن سرا باز آمد محو ناز آمد و با ساز و نوا باز آمد منبسم بلبل ز غمره ز ا باز آمد</p>	

۲۲۷	کایده شب ماه شب افروز ولایت تا دایغ بدل از غم پنهان که دارد	۵
زین پیشتر بحال رقیبت نظر نبود میشد محبت تو شب و روز بیشتر بودند مردمان همه شتاق یک نظر عالم خراب بود و صراحی پر از شراب یک بوالهوس بیزم وصل توره شد می کرد بوی زلف دلم را سیاه مست	در خلوت تو باد صبارا گذر نبود جز من بصحبت تو حرفی و گریه نبود رحمت بخونقشانی چشمان تر نبود جز گردش پیاله ز دور ان خمر نبود جز ذکر خیر پر مغان فکرش نبود ممنون اهتر از نسیم سحر نبود	
۲۲۸	وقتی که دل ولایت مسکین تو سپرد سودای الفت تو کسی را ببرد نبود	۱۶
صبح تناد مید شام و صا لے رسید ساغر و می آورید بر طب و لے آوید سوز من و ساز من دوش از جایش بود دل همه بنیاشد و دیده همه کور شد همت او دید نیست بر دل ما حربا سوخت غم او جگر ضبط نمانش نگر نامه ما باز کرد دشمن ما را براند حرف بجزش بخواند بر دو بخت نشاند	شام و صا لے رسید صبح تناد مید نامه ما کار کرد پرده چشمان و دید کز تره قاتلم قطره خونی چکید چشم خدا بین ما جز تو بروی ندید بایسته غصفی که داشت بار محبت کشید آه که آس نکر و گرچه بخون و رتدید رشته مهرش برید طرز کلام برید لعل ز زکس نشانده قصه وقت شنید	
۲۲۹	سوز محبت نگر ساز ولایت نگر سینه او می زند لغزه دل من فرید	۱۷
صد پاره کفن سازم گر بوسه نگار آید	از خاک برون آیم گر خود بجز آید	

	نزل خلوت وصل تو کلبه سایم بود	یاد آن روز که مست می عشرت بودم	
۲۳۵	یاد آن روز که هر وقت ولایت گویان جام میدادی و می خوردل افزایم بود		
	آشنا به دوستی جز من دیوانه نبود غیر برپا نه چون شمع تو پروانه نبود در دولت و ولایت صحبت یارانه نبود به الهوس از من دیدار تو ستانه نبود رغبت با ده نبود و سر پیمانه نبود شور حسن تو بهر کوچه و هر خانه نبود	یاد آن روز که در بزم تو بیگانه نبود یاد آن روز که بے بس نگرانی خوابت یاد آن روز که سود از ده یال بود یاد آن روز که من مست تماشا بودم یاد آن روز که سپاس محبت بستی یاد آن روز که از جلوه حیامی کردی	
۲۳۶	یاد آن روز که چون چشم تو امشون بر خواند جز ولایت بغت بچکس افسانه نبود		
	صاف یاد روز الطاف به پیمانه دهند شاهد ساده و معشوقه مستانه دهند کاشکی سوز دل شمع به پروانه دهند دولت عشق بگرشته دیوانه دهند حیف باشد که منون تو با فسانه دهند رحم یک فده دل سخت تبارانه دهند	نرم اندم که مرا با بسجانه دهند جرعه با ده پر شور بکا هم ریزند تا به اندک گذارش بچه غایت بودت عاقلان را از غم دوست لطفه نبود بر تابد صفت چشم سیاهست مضمون آری آری بود از جور سرشت اینان	
۲۳۷	از در و درخت نرسد و لبریب و اعظ هر که از بچو ولایت دل فزانه دهند		
	مردم مرد فریب غلط انداز نبود در لب و در سخت این همه اعجاز نبود	یاد باد آنکه ترا باد گرے ساز نبود یاد باد آنکه من آن خیمت جان بخشی	

۲۰	رسم برنجی اندوه ولایت فرمود کان سیمای سلاج دل بابا ز آمد	۲۳۲
پیغام زبانی بخط، رسم نفرستاد دانست مر از خمی و مر هم نفرستاد از به قرار دل بر رسم نفرستاد بیار غمش مانند آدم نفرستاد نور نظر دیده پر غم نفرستاد بوسه ز سر کامل بر خم نفرستاد		تارفت گهی نامه به هم نفرستاد بر حال دل ریش نیکنندنگا به آگاه ز بتیابی من بود و برید من چشم وفاداشتم او قطع نظر کرد حرفی ننوشت از بے تسکین بغلط هم در کلبه احسان نفرستاد صبارا
۲۱	هر بار ولایت بخش گریه و گوید تارفت گهی نامه به هم نفرستاد	۲۳۳
بیامی حمل نشین را سوی کسار آورد شیخ را در آور آورد - عی تار ز نار آورد خلوت آریان عصمت را ببار آورد مومنان پاک را از دین بانکار آورد از بے تکفیر صدیه تنگ در کار آورد پارسار از حرم در دیر خسار آورد		عشق چون ابله ز پنهان با طهار آورد بر من را با سر تسبیح پیوند آورد پاس ناموسی سازد بر طار و اکت چشم جادو را در هد تسلیم رسم کافری خال هند را بیا موزو طریق دلبری از خرابات معان در کعبه آراست را
۲۲	یارب آن هنگام روزی کن ولایت را که عشق ببخود و منش اندر زرم دیدار آورد	۲۳۴
دوست میکده چشم تو ما و ایم بود بیم پانفر بهیچان زار از لایم بود لب فعل تو با عجز از سیمایم بود		یاد آن روز که در در معان جایم بود یاد آن روز که ستانه گرفتیم و ستم یاد آن روز که میکشت اگر دشنام

۲۴۰	شبه سباد کزان ماهر و جد اسازند	۲۳۸
<p>محبت گر چه پوشیده بود افسانه میگردد بجز لیلی سر و کاری بدرگزیت مجنون را دل صد چاک تا دار و مهر سودا گیسویت بیا و آفتابی کن درین تاریک شب ساقی چه سحر است انیکه سنجو اند نگاه نامسلات جمال ز پر و رخ او همی سوزد حینان را</p>	<p>که سیکش گر چه پنهان بسکشد رستانه میگردد بلاجوی محبت ز آتش نابگانه میگردد بگرد هر سه موت بزرگ شانه میگردد که سچو شد ز مستی باوده و پمانه میگردد بیک نظاره حسنت پری دیوانه میگردد به پیش شمع روشش هر کی پرده انه میگردد</p>	
۲۴۱	مگود یوانه ای عاقل ولایت راز نادانی که گرد هر پایا نی به از فرزانه می گردد	۲۳۹
<p>عشق را خسته دلی بخیری می باید عاشق او نکشد سنت خاک ستر طور خواب بر بستر قاتم نه بر دطالب را همه جانی و سزاوار تو یک سر نبود تا گلستان کند اعجاز تحلیل مدنی دل هر یک نشود آئینه حسن رخت هر کس این زهره ندارد که جالت بیند رحمت دوست فزونت ز بیابانی دل</p>	<p>کشته سوخته جامه در می می باید سر نه چشم مرا خاک در می می باید منته از خار و خس رهگذر می می باید هر دم از بهر تبار تو سرے می باید جان پر سوز و دله پر شررے می باید از پی عشق تو پر خون جگرے می باید به دیدار تو صاحب نظرے می باید لیکن از صدق محبت اثر می می باید</p>	
۲۴۲	تا بخت غزل لغت ولایت برسد چون خضر خوش نفسی نامه برے می باید	۲۴۰
<p>نه لبشوق تو بهین شعله زبان بر خیزد رشته سیمه وز نار بسیمه پویند</p>	<p>آن کند عشق تو کز آب دغان بر خیزد پرده راز گرا از حسن بیان بر خیزد</p>	

یاد باد آنکه یوسف تو غزلها گفتم یاد باد آنکه انیس تو نبودے جز من یاد باد آنکه به زیست نشدے فتنه پا یاد باد آنکه سنت ساختم انگشت نما	۲۳۸	یاد باد آنکه ولایت بتول داد تخت ورنه کس عاشق آن چشم منو نسا زبند	۲۶	بلبلے بر گل تو زمره پرداز نبود روز تا شب در کاشانه تو یاز نبود محرمة رخنه گری و حرم راز نبود هرگز این غمره و این ترکی و این ناز نبود
دوش در سیکده جام شرابم دادند پیر لودم بیکه جگر جو انم کردند نیت جز دوست نب و روز پیش نظم جانی در آتش و آب دل غمره را خاک را هم بهواری سانی کردند بنویدے که کند عفو گنه رحمت او	۲۳۹	ای ولایت همه دغم ز نظر بازی خویش دل سودازده و مست و خرابم دادند	۲۷	از سر مهر و مدارا مے نابم دادند آتشین چهره بے مست شبانم دادند دولت و عمل به بیداری و خوابم دادند حسرت صلح و تمناے عقابم دادند دل پر آتش و چشمان پر آبم دادند مخلصی از غم عصیان و عذابم دادند
خوش آن نفس که مرا بخود آشنا سازند زید سیل کن خاک راه آمان باش فدای هریت آن صاوقان جانبارم سبوکشان خرابات کز ریا دور اند نصیب بوالهوسان نیت عشق شاید ما بنجاکاری این قوم زینت رسیدن	بلائی شکل دوری ولایت آسان نیست			

<p>در خلوت خود جادوید از آنکه بخواهد از آنکه نه بخشد نه بدویده بسینا از آنکه بخود راه و پدیده برداشته و از آنکه بافت نکشد جانب خویش و خلع برضایش نبود هیچکس را</p>	<p>و از آنکه نخواهد زور خویش براند و از آنکه به بخشد همه ناپدید براند هر چند بهر کویچه و بزین بدواند ز هزار در آن کویچه رسیدن نتواند بجز همی راند و با جسم بخواند</p>
۲۴۶	<p>هر چند سزاوار نبود است ولایت اے کاش غم یار بخوش بستباند</p>
<p>دوش سجود ملائک محم ابروئے تو بود شاید ناز بر انداز تجلای تو داشت به دیدار ملک بر ملک آورد هجوم شب معراج تو رشک شب قدر آری از فلک تا ملک افتاده رستی مدحش لمعه نور روئے تو بالامی رفت</p>	<p>طرقه شوری و عجب غلغل در کوی تو بود کافری حلقه گوش خم هر موئے تو بود دل روح القدس آشفته لگیوئے تو بود محمودید از خدا ز کس جادوئے تو بود ای محمد همه آفاق پر از بوئے تو بود نظر عشق بقدر ازل سوئے تو بود</p>
۲۴۷	<p>هان قدم رنجبوی خاک ولایت فرما گر چه شوریده سر پودش ناگوئے تو بود</p>
<p>ایکه عامت همه محبوب خدای گویند چشم رغای ترا سر به مانع لب است روی رنگین ترا چون گل زرمی خوانند دوره راه ترا طور تجلی نامند به که یکبار ترا دید ز آفات پرست تا ز سوی تو گم روی نمی گرداند</p>	<p>نشان گفت که عشاق چشامی گویند قاتل و ساحر و کافر بخطامی گویند موی خوشبوی ترا نامش کشامی گویند خاک درگاه ترا خاک شفامی گویند مصحف روی ترا حرز بلامی گویند عاشقان قلب مرا قبل نامی گویند</p>

ایچه حسن است که از گرمی نظاره تو به که در پرده نشینی و برون بخش برامی شرم او مانع شوق است که خون بسگریم شوق عشق تو محیط است و عجب نیست اگر	دود آه از جگر پیر و جوان بر خیزد آه که شور قیامت ز جهان بر خیزد یارب آن کن که مجاشن زیان بر خیزد موج خون هر نفس از آب روان بر خیزد	
۲۲۳	ای ولایت دل پرورد و نیرزد و بوس خوشتر آنست که از نام و نشان بریزد	۳۱
ساقی مے بده که فراموشی آورد بهوشم فرو دورد سراپه پر میکده آشفته شد زیند تو مغر نسبو کشان یارب زاهدان غم عشق معان بخش	از خوشنیتن رباید و بهوشی آورد رشته بکام ریز که بهوشی آورد واعظ پال که گیر که خاموشی آورد تا خون دخت رزبیه پوشی آورد	
۲۲۴	تازم ولایت آن نگه نازمست را کوشش کعبه را بفتح نوشی آورد	۳۲
عشق چون روز ازل فتنه میامی کرد آه غیرت که تقاضا کند ورنه خدا هر چه باشد همه از تست که نور احدی پرده دار حرم حسن تو محبوبی تست شادی مرگ بعد شوق بدش سگشت تا گفنی به تناسلی از نی	جلوه حسن تو بے پرده تنامی کرد می توانست که ستر تو هویدامی کرد ایچه حرفت که حق مثل تو پیدامی کرد در نه عشق تو چه فتنه که بر پامی کرد اگر است معجزه با جان سنجامی کرد کاش میوئی بجاک تو نظر وامی کرد	
۲۲۵	در جدول از شوق تو صد گونه هو سباید شد چون ولایت غزل لغت تو انشامی کرد	۳۳
خوش آنکه بلطف آید و سناوستاند	خود می خورد و نشسته مارا برساند	

<p>سکشت مرا شوق هم آغوشی و گاهی گر جذب تو کائنات بود گریه بغیر از اندوه و کساید غم کعبه ندایم</p>	<p>تسکین بوصول بت عیار ندایند تا کم نه شود شوق تو بسیار ندایند مار اجب نه اندوه غم یار ندایند</p>
۲۵۱	<p>داوند و چشمیت بی نظاره ولایت نظاره کنان با شش که بیکار ندایند</p>
۳۹	<p>روی ایمان در قباب کفر نپایان کرده بود کفر را آلوده تا سراج ایمان کرده بود ساحری در کار چشم تا سلمان کرده بود خلق را باروی چون آئینه حیران کرده بود ماه را از چهره روشن پشیمان کرده بود عالم را از تبسم گل بدایمان کرده بود</p>
۲۵۲	<p>داود بود از خود نمایی حکم بار خاص و عام بر ولایت مشکل دیدار آسان کرده بود</p>
۴۰	<p>یک شمه اینک رنگ بدم از قضا نه کرد زلف تو آن کند که کلیم از عصا نه کرد بیار عشق تو بسطج النجا نه کرد نشاختت هر آنکه یقین خدا نه کرد تا یار عقده دل عشاق وانه کرد آن جلوه دید و جان و دل خود خدا نه کرد</p>
۲۵۳	<p>آخر ولایت از غم محبوب جان سپرد دروش نخت و دل و هرگز دانه کرد</p>
۴۱	

۳۶	شاعران گر چه سخن پرور و کامل باشند چون ولایت غزل از شوق کجا میکنند	۲۴۸
میدهد و شنام در سوای تماشای کند و مبدم اعجاز او هنگامه برپا می کند آری آری نخوت حسن این نقاضا میکند چون بداند جمله پیش غیر افشای کند طعن همه روز و نون بر خود گوارا می کند طرفه اعجازی بهر انداز پیدا می کند	میکند بیرون ز بزم خویش و رسوای می کند می کشد عشاق را و ز غمزه احیا می کند هر نفس می خواند و هر فور میراند مرا می رود در خلوت و تار از دل ظاهر کنم هر که دیدش یک نظر معذرت شد از چشم تر که بگریاند چو ابرو که بخنداند چو برق	۲۴۹
۳۷	هان ببالین ولایت زود میاید ثنافت و اسپین دیدار اسے قاتل تنامی کند	۲۵۰
۳۸	شعر گوئی از کجا و خود ولایت از کجا و نیکی می گوید بحکم شوق موزون می کند	۲۵۱
صد بار موسی کرم و نیکیا رنه داوند کافر شدم و رسته ز نارنه داوند سر رشته آن طوطی را رنه داوند	جان دادم و در کوی تو احم بارنه داوند تا بختگی کفر چه بود است خدا یا سوای امیری به سرم بود بدستم	۲۵۲

<p>ست کردن ز جام می پر جوش سخن تا بوضع رخت آب از رخ هر گل بزم از پی آنکه فتنه عکس رخ دوست درو و دیده منتظر اندر ره و لدار سپید روش زهد و اطاعت نه نمودند مرا اثر آه سحر گاهی خود را نازم یاس من آخر اثر کرد که از یاس وفا</p>	<p>شورش انگیز و جنون خیز پایم داوند صحن گلزار و لب آب روانم داوند صاف و بی رنگ لب آئینه سالم داوند مژده خون دل از دیده چکانم داوند هوس بندگی درو کشانم داوند هر چه در خواستم از مهر ستم داوند مژده و فصل تو بے و هم و گانم داوند</p>	
۲۵۳	<p>گر بجان آدم از دست محبت چه عجب ای ولایت دل بیتاب و توانم داوند</p>	۲۵۲
<p>و دشم بیکر کوی جانان گذرافتاد لباب ذره نشد کار گر اندر دل قاتل آب از رخ من بود که شد چه من درو سوز از ده عشق سر عقل ندارد ای برق بین شعله جواله مارا سوزند در یار کنم کز نفس سرد</p>	<p>خزاید که دل بخود و جان خیر افتاد صد گریه که کردیم همه بی اثر افتاد اشک که چکید از مژده و از نظر افتاد آب زخم زلفت تو خون در جگر افتاد لب آه زدیم و بد و عالم شر افتاد سیر غم نپایان ز دل من بد افتاد</p>	
۲۵۴	<p>حقا که نگاشته نمکد سوسه حسان با چشم ولایت بجمال و گرفتار افتاد</p>	۲۵۵
<p>دارم سر شورید ز سودا سحر محمد با خود چه طرازیم که مانع بس آمد هر شور که از نور ازل تا بابد غاست شمشاد و صنوبر چه که طوبای شبت است</p>	<p>جانی و دلی و اله و شیدا سحر محمد اندر صفت ز کس رعنا سحر محمد گر دید همه گرسنه ایا سحر محمد ور آرزوی سایه بالاس سحر محمد</p>	

<p>خرم آن روز که بانامه مرا یاد کند دلبر اگر تو بدین حسن بکسب گذری فتنه جویان موبد توانست همه زنگ بوسه چشم بلبل گلبانگ زخم کشته نجوم و نجوم جو قناسه من است زهره در باز اگر پیش تو آید زهره</p>	<p>یاب پیغام زبانی دل من نشاود کند دل او تا و بدر آید و فریاد کند انچه یک شعله آن شمع ایجاود کند کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند هان بگویند که باز آید و بیدار کند چشم شوخ تو بیک غمزه اش نشاود کند</p>
۲۵۴	<p>کردایش بی قیل و لایست جان داد آن شکر چه نکرد است که جاود کند</p>
<p>ز انالیدم و از کشتهم از او نه کرد ترک من جصله کشته عشقت نگر آنهمه صحبت در پینه فراموش نمود مردم از رشک که از او همه رشک حریف را زور پرده ندانست و بحق راه نبرد دل پر جصله است که آهی نه کشید</p>	<p>رحم زباله زارم دل حبلا و نکرد تیغ بر گردن او اندی و فریاد نکرد منتظر ماندم دور زخم خودم یاد نکرد بهر خوریزی من امر حبلا و نکرد هر که اقرار بدان حسن خدا داد نکرد در نه آن ترک شکیش چه بیدار نکرد</p>
۲۵۵	<p>وصف زکینی روی تو و لایست چه کند نقش حسن تو چسباید دل بهر او نکرد</p>
<p>دوش ناگاه ترا کسیر شام دادند بخود و بخیر و بدلی و دینم کردند آتش عشق بی حور و دل بیتاب زدند عشق دادند و پی عشق بلاکش جگری نبست کردند و در آن مشتی و جنبه</p>	<p>مشته از خاک در پیر مغاغم دادند دلبر سساده بهرست و جوغم دادند وزنق و لافش شعله فتاغم دادند در جگر شعله و زان شعله زبانه دادند خبر از هستی آن سوی میاغم دادند</p>

آن نقشه نورانش آن صندل پشانش	آن طفل و نادانش آن تار زمارش نگر
۲۶۵	از صومعه بیرون خرام ای پارسای حق پرست عشق و لایست بگر و حسن رخ یارشش نگر
ز کشتگان محبت وفا در یغ مدار ترا که لطف به بگانه آشت سازد ایا که خوی تو بر زخمها نمک پاشی است بود که سومی من آید جنون بگیراید کلام تو شکندت در قم باذن الله مراض عشق تو ام باد و اچه کار مرا	وفا اگر نتوانی حبس در یغ مدار بیا و یک نظر از آشتا در یغ مدار تبسم از دل مجروح ما در یغ مدار شیم زلف ز باد صبا در یغ مدار نکلم از لب معجز من در یغ مدار تر کسم ز من بے نوا در یغ مدار
۲۶۶	محول است نشاط و طرب بمقدم تو بیا به زرم و لایست تا در یغ مدار
ای بدان مایل و حسن و خرابی مغرور و شمنان برین و بتیابی دل سیکر نید با چنین حسن خدا داد که داری صنما و هم این رشک و لم سوز و خواهم ز خدا اینهمه فتنه عشق است بحسب نیست ازو مایل غیری و غیرت ز تکلف نکنی	سوی مانگر و باز آتے ز پندار و مغرور تا کی اور غم هجر تو توان بود صبور میسر و گر به بند سر بقه های تو حور تا یافتند بدل غیر و شفقت ناسور گر گل از تار برون آمد و طوفان ز نور ای زیر و انگیت شمع محبت بی نور
۲۶۷	شرط انصاف چنین نیست تامل فرمای حیف غیری تو ز ذک و لایست ز تو دور
ست دیدار ترا با حسم و خاچه کار چون بفرمان رضا قطع تناکر دم	بیل روی ترا با گل و گلزار چه کار با غم دوری و با حسرت دیدار چه کار

پیر ماگر چه پس دوست خواست فرمود تا خبر یابد از اسرار نهان زندان بزم بے ساز و نو اول نکشاید هرگز گلشن محفل عشاق ندارد و رنگے	یک دور طل انبساط دل داری احتیاج شیخ را بجز از عالم اسباب بیار مضطرب و خنک بخلوت که احتیاج خبر مقدم آن لازم سیراب بیار	
۲۶۳	تا بخواند غزل شوق و لایست بسرور ست و هشیار بد لجوی ارباب بیار	۴
نامہ بر از لب معشوق پیامی بمن آر دوری یار چه نشتر که نه ز دور و گداز عاقبت غایت هر چه مقرر شده است دل بجان آمد ازین محفل که فضل وارد صحبت باوہ کشان بی محی معشوق سباد ای فلک روز غم و دور و مرا کو تہ کن	خون دل چند غم لبوی مدامی بمن آر بتلاقی خبر و وصل و دوا می بمن آر مژده وصل می و باوہ و جامی بمن آر ہاں نوید طرب و عیش مدامی بمن آر آفتابی و دو گرماہ نما مے بمن آر شاہدی ماہر خنی را سر شامی بمن آر	
۲۶۴	ہاں و لایست ہوس بوسہ خراجم کو است از لب لعل کسی مژدہ کا مے بمن آر	۵
یارم خرامان می رود انداز رفتارش نگر آن جلوہ رویش بین آن خوبی خوش بین آن شوخی و چالاکیش آن تیزی و بیالکیش آن سبیل کا کل بین آن حلقہ ہائش کل بین آن تیر مژگانش بین آن نوک پیکانش بین آن نشان رعنائی بین آن جلوہ آرائی بین آن خال ہندو را بین آن سر و لب و زائین	زلفین شکیش بین چشمان ہمارش نگر آن وضع نیکویش بین آن سحر گفتارش نگر آن ترکی و تغالیش آن طبع طرارش نگر آن عارض چون گل ہرچی ان لعل دربارش نگر شمشیر بیانیش بین ابرو سے خمدارش نگر آن حسن و زیبائی بین آن نور خسارش نگر ان عین جادو را بین آن چشم عیارش نگر	

۲۶۰

ایک عالم تو ناز و به ولایت پرواز

۲

مردم و عشقت بجان دارم هنوز
زاهد از یک جلوه او هوش باخت
دلبر او درو لم هستی و من
کفر من خام ست یارب بخت کن
ساقیا طرف دل ستم نگر
لذت حرام نصیب من نشد
رو به تو از خلد بے آرم هنوز
من ز مستی محمودیدارم هنوز
در تمنای تو خون یارم هنوز
با سر تیغ ماند تار ز تارم هنوز
جامه دادی و هشیارم هنوز
در و مندر شک اغیارم هنوز

۲۶۱

ای ولایت پیشتر گشت است و باز
مے کشد از غم نزه و لدارم هنوز

۳

دل دوخته و دوش به پیکان جگر دوز
این شکل سخت است که آسان نتوان کرد
تا سخت پروانه نسوزد و رگ جان
دل میکشد آزار اگر سیکشد آن ترک
از وعده موهم تو تسکین و لم نیست
او قاتل من و والد او دشمن من و دوست
مجرع دم خنجر تبسم کن امروز
طبعت بختا مائل و اغیار بد آموز
هان گر میخیز کن ای شمع شب افروز
در کشمش آیا چه کند جان منم اندوز
سیگریم و بیتاب ترم هر شب و هر روز
یارب چکنم آه ازین ساز و ازین سوز

۲۶۲

با صبر به پرواز ولایت که سر انجام
تا یار رساند اشرط العین روز

۴

ای پیر یغان جرمه می در قدح ریز
از در و نفوریم و همه صاف سر شستم
خواهی که خرابت نکند گردش دوران
مستانه کند گردش او شیخ حرم را
آن مے که سرور آرد و باشد طرب انگیز
ماباده گللابی فرج انسنه ای بیامیز
با خاک نشینان خرابات سیاویز
از عسره ز گس بسیار بر پهنیز

حسن زیور عرض حسن جمالت جوهر ملتحم یار رستی شد و دینم عشقتش چشم دارم که سر از غفیه بر آری گاهی مگر آزار دل ندارد پس است اورا	گردن و گوش ز اباد و شهوار چه کار بایر سحر و بار شسته ز مار چه کار ورنه با خاک درو ساید و دیوار چه کار ورنه چون خوی یوفانیت با تو چه کار	
۲۶۸	بخیر از دو جهانست ولایت آری عشق بازان تر اباد دل بهش یار چه کار	۹
گرچه بچرم سین و دخت به تیر راحتی نیستش بیک پهلوی تا بصید و گرنه پرواز و تا بدارشش گو که بیتا بم رخ صافش بین که آئینه ایست بهر فردا متیاس منی بگذار	دل و پیکان اوز سیه تقدیر اثری کرد و ناله شکیب می نهد سر پاشش بخرچهر زلف یار است سر بسوزن خیر عکس کش آه چون کشد تصویر بنشین فتنه صغیر و کبیر	
۲۶۹	آن پری عهد با ولایت بست غیر را گو که بان بر شکب بمیر	۱
ایکه هستی بکمال از همه هستی ممتاز بنده ام بنده و انعام ترا منتظر م شکبو کامل شبنم تو یکسر چشم و چ مرغ روحم به واسطه تو پریدن دارد بجو با ختم اکون زیارت بطلب هستی و نیستی از دست که مقصود توئی	سجده در خم ابروی تو خوشتر از نماز لطف کن لطف و خدار اینکاهی بخوار ز کسی چشم سیاه تو همه عشوه و ناز ایکه بر روغن تو مرغ سیاه رو و ناز عمر کوتاه شد و شوق مزار تو دراز غیر عشاق تو اعیان را نماند این راز	
آرزوی دلش آنست که میر و لغبت		

۲۷۵

عشق آن بنیت ولایت که تخم طلبی
می شناسی بخدا سایه زخورشید هنوز

۷

یاد دارم دلبر آن گرم جوشیدن هنوز
بعد مردن نیز با عشق است پیوند مرا
دلبری نالوان من تر که ندانم حبا
الله الله نیست جانش که عمر می رویت
عشق کار خود نمود و دیگر استغنائی حسن
بسلم کردی و می غلطم بخون اندر و لے

می رباید از خودم آن کام بخشیدن هنوز
می تپم در زیر خاک از به یک دیدن هنوز
بخت من که غمخوار و دخی ترسیدن هنوز
جرات اظهار عشق و پای پوشیدن هنوز
میدهم جان دخی آید به پرسیدن هنوز
دارم اندر به هوا س خاک گردیدن هنوز

۲۷۶

یارب از رحمت یغیبی ده ولایت را بخش
دارد از لطف تو چشمم جرم بخشیدن هنوز

۸

سعیایری نخواهی کرد بر ثروت مناز
بے محابا می کشد آن را که شوهر می کند
سیرت مردان گزین و سرکشی از سر نبه
خاکساران را چشمم کم بیدین گرم اقلی

و ایما با تو نخواهد ماند بر دولت مناز
بر عروس کهنه دنیای بی عصمت مناز
بر کمال کمالت یکروزه از نخوت مناز
شکر از دکن که عزت داد و بر عزت مناز

۲۷۷

مردمی و طینت این قوم مردم سوز نیست
ایمان ولایت بر سیه خشان بی الفت مناز

۹

صبح قیامت است مرا چشمم تر هنوز
خاکم همه دله بواهی تو همچنان
تیر غره مزن که ز تیغ نگاه و دشمن
صد محبت خراب شد و دور کس نماند
مد بارم و زنده شد و سوز دل زلفت

دارم خیال شام فراقتش بسبب هنوز
برق جبهه زنگ مرارم شست زینت
محو مهران بلذت خشمم جگر منور
آن چشمم باد و کشت ز بی خبر هنوز
بگرید از گداز تو شمع حسرت هنوز

<p>هشیاری موشی بهم آمیخته خوب است حقاکر یا کار کند خدمت این قوم</p>	<p>در کش دو سپه پمانه و از سیکه جرسینه از صومعه صحبت هر صومعه بگریز</p>
<p>۲۶۳</p>	<p>تا عاقبت با ده کشتی حیات ولایت من آتش و می آتش و طبع من و او تیز</p>
<p>دوش دیدم در کلبه پارسا پاکباز روز کعبه می طفت کرده رنگ برهن ساعتی چون در گذشت از بت پرستی سر تپا شب گذشت و تا سحر بر خاک می بالید رو صبح پرسیدم که شیخ این چه حالت بوده است راست فرما کافر یا در حقیقت مسلم گفت دامنم محرم اسرار حق بپایان نه چون حجاب از پیش من برخاست آئینه شام تا ندیدم جز خدا در کعبه و در بست کده</p>	<p>سجده اش در دست در پیشانیش دروغ نماز سیر پاسبان بت نهاده با صد الحاح و نیاز سوی مسجد رفت چون پاگان بعد سوز و گداز رازمی نالید از مستی سخلوت گاه راز تا قتلان را باید اندر و در کعبه امتیاز حق پرستان راز کفر و شرک باید احراز دوش بر روی دلی ستم در س کردند باز معنی دیدم بصورت هم حقیقت در محبان روی داد از حق پرستی نالت پر سوز و ساز</p>
<p>۲۶۴</p>	<p>ای ولایت راز افشا کن خاموش باش این سواالت را جواب بده بودای جوای راز</p>
<p>جان لغیم و ادم و تقصیر نه بخشید هنوز کشته و سوخته و از پله بر باد می ما از ازل محو تا شایم و از غایت شوق طرف نگر که بسیار می ضبط شب و روز تا چه خامی است که صد آبله دارد تا هم انری منیت مگر در دم سر دم یارب</p>	<p>از کسی حال و دم نزع نه پرسید هنوز می کند عریده با شوخی و هتدید هنوز چشم مشتاق نیا سوده زبک دید هنوز خون زنا سوز و دروغم نه ترا دید هنوز پای من خار و یار بنوسید هنوز که دل شا همن گرم بخوشید هنوز</p>

از اصول عشق زاهد را چه مسلم غیر خاموشی بیان عشق نیست چشم گریان مرا نظاره کن ای منت قربان که طبعت نازک است	راه و رسم کفر از ایمان میسر معنی دیگر ز خاموشان میسر دلبر افسانه طوفان میسر داستان حسرت و حرمان میسر
۲۸۰	ای ولایت رحمت حق مجید است طول اعمال سپه کاران میسر ۱
تعالی الله چنان نسبت دهم باموئی طورش بکوی عاشقان او تماشای محب و دیم نشانی میدهد از الوافی رخسارش آستان بهار تازه ابراهیم را بنود گلزارش گدایان درش هستند از کونین مستغنی خزاندش خدای پاک بیشک بهر آسانی	که چشمش خیره میگردد بیک نظاره نورش تجلیهای صدف رنگ است او صد موی صد طورش سیه است سقلم رتسم چشمان مخمورش ذبیح الله را جانی دیگر بخشید سا طورش بود ملک سلیمان تنگ زور دیده نورش که در هر امر حل مشکل ماهست منظورش
۲۸۱	ولایت روزی دل با و از دانی و ناسوزی لغیب دایم او در دور دانی وقت ناسوزش ۲
کند هر چند در صورت کشتی نقاش تدبیرش ومی جان بخش دارد خسته اش هرگز نمی میرد مگر پیکان او با سینه من اسفته دارد ز بدنامی نمی ترسد و گرنه خود بخود آید شب وصل آمد و از دهم روز هجری گریه نمی سازد رقم و نامه نام خویشتن ببارم	هجوم حیرت حسنش کند هم رنگ لغویش همانا آب جوان است گویا آب شمشیرش هدف گر غیر باشد بر دل من میخورد تیرش محبت می چکد در سخن از طرز تقریرش وفایش بین که میسوزد دل عاشق ز تماشایش که آگاهی نیابد غیر از پیمان عسریش
فریب غیر نخواهد که بے افشای راز آید	

اندر خیال زلف پریشان آن پری	عمری سر آمدست دول آشفته سرهنوز	
۲۷۸	بوسیده ام بخواب شبی لعل درفشان می ریزم از دود دیده ولایت گهرهنوز	۱
انزخام قامت زبیا بترس فته شد بروی گل امی عندلیب بامت دموزون قیامت راسخ می کند خاک شهیدان پامال تانه پنداری که داغ عشق نیست و دیده پر خون مشتاقان بیدین زنگ زرد چهره رسم پرواز کرد سر بر جسم درخشم آمد زلف او تانه بینی حالت نادیده را رقص لیل رامت ناشامی کنی	شور محشر می کند بر پا بترس از نگاه ز گس ششلا بترس از بلا س عالم بالا بترس از غور حسن بی پروا بترس دود بگروز دل شیدا بترس وزاد او عشوه وایما بترس یک نفس از حال زار ما بترس از چنین سرمای سودا بترس از سرشک چشم خون پا بترس این چه سفاکدست بزوان را بترس	
۲۷۹	گر نمی ترسی ولایت از کس آخند از هنگامت فردا بترس	۲
حال بیتیابی زشتاقان سپرس نا توانی از تن لائمه بدین حیرت یک جلوه تا محشر کشید او چه داند آنچه ما دیدیم از او چهره خود از بهر دل آینه ایست می کند مجروح دل را به هم او	اشک بگر سختی حیران سپرس آنچه از دل میرود بر جان سپرس قصه او از دل حیران سپرس هر چه با در دست از درمان سپرس اضطراب نفهم از لقمان سپرس تیزی آن خنجر بران سپرس	

بی پرده تجلی بکن اندر دل شیدا
در وادی حسرت چه فری بسرازش
ستانه بیا یکدم و هنگامه بغیر از
جانی که تنی شد همه بر کن بشرازش

۲۸۵

نامه به ولایت نغز ستا و تنگ
حقالنه دانت سزاوار خطا بش

۶

قیبش وی نخلوت بر دامن و یدم ز پنهانش
کسی کاین مابر ایند بسنج از سختی جاننش
دل من با سناق ماند از عشق رخ و زلفش
نه بگر گیش با کفر و نه پیوندی با باطنش
خدا از چشم بد آن عین جادو را نگه دارد
بر انداز نگاش جانستان با و قربانش
سعاد الله چه نسبت با کند و دام و زنجیرش
که صد آهوتباری می کشد زلف برایش
هلاک من مگر در پرده می خواهد بسته نگارم
که می سوزد چو من هر دم حرفان را به جاننش
چه می خیزد کند هر چند دوا غول سپرداری
که جوهر دارد از خون شهیدان تیغ عریاننش

۲۸۶

ولایت هر چه بگوید بر دودل همی گوید
محبت می حکم از تازه سینه نهامی دلوانش

۷

آن چین چین نگرد آن ناز چشیش
دل می برد از خور و پری روی چشیش
بے پرده برون آمده است از روشنی
ای دیده بسی منتظر انکار و نه بینش
این دام و تنگ است مگر طره شیرنگ
قید است دل بهت چین و زخم و چشیش
حقا که در انگشت تو زیباست به من
از شتری انگشتری از زهره نگیش
کوی تو بود روضه رضوان بی شک
ز ناز نباشد بهوس خلد بریش
آن شوخ خشیسم به ام تو نیفتد
اے دل طمع چند نشینی بایش

۲۸۷

گوید به تماشای بنو ستانه ولایت
آن چین چین نگرد آن ناز چشیش

۸

گز نیست نمی پدید از خنجر عریاننش
دغی است ز خون من هر گوشه دالانش

۳	ولایت خالی از حکمت نخواهد بود و تاخیرش	۲۸۲
نیارو کس بعد افسانه جان برون ز آزارش گلستان تماشا بین که گل میرود وید از خارش که درود ز نظاره یافتیم جامے زود ایش دو عالم را شهید آرزو کرد است گفتارش دل من حسرتی دارم که نتوان کرد اظهارش بلار ایا پزیر خیر افکند گیسو سے طرارش		منوسے تازہ می خواہد بشوخی چشم ببارش ز کاوشاے مژگان تو دانی در جگر دارم بد کن مجترب گر چشم مستم نشسته دارم حدیث معجز عیسیٰ کس افسانہ شد بنگر سبب استقلال گرد و تو از بعد مرگ من سرمه فرق پیش مویشگان منیت کز سودا
۴	ولایت کے رہی از عشق کز روز ازل سہتی اسیر هیچ زلف و از بلاے دل گر قنارش	۲۸۳
سہ زانوئے دے پاند آب و گل سببش تا خدا آسان کند مایوس در مشکل سببش در سر انکار حق بیان صاحب دل سببش تا بجای واری دلدادہ منزل سببش بہر چندے سوی بنیادی دنی مایل سببش ایک در پند از رشتت عاقلی غافل سببش		تا توانی در تنہا ہے بی حاصل سببش مخبر ماگفتہ است الصبر مصباح الفرج تا ز رحمت بہرہ یابی کہ بس باشد ترا راہ مردان خدا این است کرم دے پرو فکر عقبی کن کہ کا مشکلات آسلن شود در حقیقت زیر کان آمان کہ این رہ رفتہ اند
۵	ای ولایت پند میگویی و خود بی بہرہ اگرچہ ہستی ناخدا و اماندہ بر سائل سببش	۲۸۴
آن قلب پر آتش نگر و چشم پر آتش دل می تپد از درد و بیداری و خوابش نہیم عذاب است و نہ امید ثوابش تا چند پریشان کنی از قہر و عتابش		عاشق بغیمتست بین حال خرابش درد ووری تو یک نفس آرام ندارد فرض است بر او سجده محراب و دوا اگر صلح بر غیرے نہ کنی جان تو بخشد

۲۹۰	اے ولایت چه کار با طورم سے چشم باست خاک درش	۱۱
ای دیده ز بد بینان دزدیده بین بپوش دزد و رگ دلمار خون کرد جگر بار را چون زلف پریشانم بسج سر و سامانم گر چشم سیاه او یک عشوه بکار آرد هنگامه خون کردن سرو بختون کردن هر تار بخود چپ در هر چ دل آویزد	تار از نهان ماند گستاخ بسین بپوش آن نشتر مرقا نش آن خنجر ابرویش آشفته سرم وار و پیچ و خم هر مویش بیار شود ز کس از فتنه جادویش دل بدون خون کردن این چشم بپوش پارب ز بلای او آه از سر گیسویش	
۲۹۱	رحمی مکن اے دربان بر عاشق بی سامان زنهار ولایت رایه دون مکن از کولیش	۱۳
و ادویه ام بدیش سمری نهم بپایش مکن نشد برنگی از دست او بخاتم ملک عدم تباری خواهد شدن آیش برش که شک نیست همیشه ساقی است از کاکلش چه پرسی روز سیاه من بین خواهد بخون بپیدن از عشوه اول من	تا باز گیرم آن رایا جان نهم فدایش دل می برد و دستم آن شوخی خدایش هنگامه رسید است گیسوی مشکایش چون آفتاب روشن جام جهانیش دارم دلی پریشان آشفته بلایش گرباورت نیاید روزی بازمایش	
۲۹۲	محبوبی محمد دارد بدل ولایت بخشد نعیم حبت بعد از فنا حندایش	۱۳
طالب این معتقد آن سبایش مومن پاک است محمد پرست رو بگرداے بنشین بر درش	خاک دری جز در حبان سبایش کفر مکن بنده یزدان سبایش در هوس ملک سلیمان سبایش	

بنی غمزہ و بے شوخی بی مشوہ دلی ترکی تیر تو خورد و بدول غیرے و دیش بنیم اگر چه بدل آزاری می خواند می راند ہر نالہ کہ برخیزد احسگر بگر ریزد این راز نہان بہتر در پردہ جان بہتر	دل می برد از مردم آن ز کس قتالانش خواہم کہ بخون غلتم از حسرت پیکانش پر دیدہ و دل بر اند صدمت در بانانش غم دیدہ کہ جان سوز و آہ از دل نالانش زخمی بجگر دارم از عشوہ سپہانش	
۲۸۸	تا چند چنین دارد ہجر تو ولایت را اے ترک نگاہے کن بر دیدہ گریانش	۹
خواب تا چند ای ولایت ساعتی بیدار باش ایکہ از کردار زشت خود سراپا غافل برگنہ کردن دلیری از جزا اندیش کن آہ کز تن پروری در بند نفس کافری ذرہ ذرہ از تو پر شد ہر چہ کردی یا کنی بان مخالف باش بالفن و موافق بالفن	میروی در راہ سرت از خطر ہشیار باش تا کجا بیکر باشی مان بیکر کار باش و ز کروی طاعتی نشر مندہ از کردار باش بعد ازین ز تارگیسل ہمیاک از تار باش گر تومی زسی زحق در گریہ بسیار باش تا اگر گل از تو خواہد از پی او خار باش	
۲۸۹	ہوشمندی کن ولایت مہلتی داری ہنوز خفتہ و بیدار ہر ساعت بذکر یار باش	۱۰
حسن گردد بگرد بام و درش دیدہ بر دل نوشت صورت او کے شوی تو تیاے دیدہ عشق حیف کافر گنت ملک عدم بعد عاشق ز جانش برد آخسر قامتش پر شد و لبش پر شور	تا بہ بیند کز شمش نظرش ورنہ کے بود زین جفا خبرش تا نگردی تو خاک رگبذرش زلف نہند و رسید تا کمرش گریہ شام و نالہ سحرش صورت او بین و شور و شمرش	

عشق چون جلوه کند هیچ نگیرد در دل گرا دای قدر عنایت تو دلکش نه بود طاق ابروی تو از روز ازل کعبه است گروصال تو پس از مرگ نباشد مقصود	هر که ایل تو باشد به تمنای چه غرض با نعیم دارم و سایه طوبی چه غرض قبله دیگر اگر هست چه پروا چه غرض زمین همه شور و جود و شردنیا چه غرض
۲۹۵	شادم از وعده دیدار و لایت امروز در نه با شورش و شگاسه فدا چه غرض
عهد لبتی با من شیدا غلط ز گس او حسرمی خواند همه تا ضمیرش مضطرب دارد مرا بیت ابرو معنی دارد که نیست میتوان دانست حال دل بمل در محبت و خل امر و نهی نیست مرگ لیلی بخت اهل داشتش آفرین بختی به چشم کافرن مے نبوش و تو به کن اے بخرد حق صحیح است و تامل کن که هست	این سخنهای تو سر تا پا غلط هر که گوید عشوه و امیسا غلط می نگار و ناسه ام الا غلط در کتاب عالم بالا غلط اگر تو سیدانی بیا نم را غلط میکند یک عشق صد تقوی غلط تا صحیح است این حکایت یا غلط می کنند آه و رور و حسره غلط نیست هرگز کان تو ابا غلط غیر او دنیا و مافیها غلط
۲۹۶	اے ولایت از جزا اندیشه کن آه نبود و عده حسره و غلط
الحفیظ از چشم جاد و الحفیظ الامان از تیر مژگان الامان المحذر از موئے مشکین المحذر	می کشد یک جلوه او الحفیظ الحفیظ از تیغ ابرو الحفیظ الحفیظ از دام گیسو الحفیظ

عشق تقاضا نکند آرزو منظر حق است رسول عرب هر دو خدا ساز که کمیت استوی	ملتی مشکل و آسان سببش شکر استاد بزرگان سببش کشته دل سوخته جان سببش
۲۹۳	پند ولایت بشنوبالیا کافر او باش سلمان سببش ۱
من و پاپے و پسر اخلاص آرزو بین که غیر را کشته تا سراپای دلکش تو نوشت خود پرستان معشوق بے خبر اند در تمنای وصل سیم تنه از خرافت بحسرت اند عوام جز تو ام نیست ما من و ماوا کفر و اسلام و کافر و مسلم	که نخواهم ز بند عشق خلاص تا بدست خودم کشی به مقاص خامه در دست می شود رقص راز الفت بگو بهین اشخاص می گدازم به بوتی همچو رصاص وز وصال بحسرت اند خواص نبود جزورت مفروض و مناس ملت ما محبت است و خلاص
۲۹۴	احمد اچاره ولایت کن اے گدای درت چه عام و چه خاص ۱
گر نباشد صنم آنجا به کلیسای چه غرض گر بچشمان سیاه تو مشابیه نه بود معجز آن دگر و مجبزه این دیگر طور سینا ز کجا نور جالش ز کجا نیست جز شربت ویدار علاءش ز نثار گر نه خال رخ خوبت بسویدا ماند	هر کجا جلوه او نیست بدایا چه غرض دلبر با صفت ز کس شهبالا چه غرض کنه معشوق را باللب عیسی چه غرض محو ویدار کس را بهجت بالا چه غرض وردمند غم اولایه سبب چه غرض عاشقان را بطواف در دایما چه غرض

دوش میگفت بلبلی و رباع
گرند او او جواب خطچه کند
تا فرستد بلطف پاره خط
من ز خود رستم و هنوز لم
من کجا و رقیب زشت کجا
عقل را دخل نیست یکسانست
جام داوی بمن ز گردش چشم
یا کباز نیست نام سوز و گداز
ضبط لبلی نگر که آه نه کرد

که گلی نیست جز بصورت و ان
نبود بر رسول غنیمت بلوغ
دل صد پاره میکنم ابلاغ
تا بگویم منم نبود سران
تا قیامت همانم گردد زان
تا خیالت میفهم شد بدماغ
زهرت اتل بر بختی با یارغ
عشق پروانه بین و حسن چراغ
منگر حبیب فیس دوامن سراغ

۲۹۹

ماهر و دل از ولایت برد
آهن از دلبران نیافت فراغ

۱

شور و دو عالم کیطرف آن قدر غنا کیطرف
هر دم بحسرت خون شود هر قطره اش همچون شود
مفتون جن برو تو افتاده اندر کوی تو
از جلوه دیدار تو وز محبت گفتار تو
از قامت رعنائی تو و ز چهره زیبای تو
از آرزوی یک نظر در خون تپان بر خاک
خاک درت ماوای من زیب سرم سودا من
از بهر تو با صد شرف آورده منت برو گفت
ما زانغ اندر شان تو جان و دلم قربان تو
هر ذره اش نام خدا صد جلوه دار حربا

صد باقیامت کیطرف آن سرو بالا کیطرف
دلای عالم کیطرف تنها دل با کیطرف
فرهاد و شیرین کیطرف همچون لبلی کیطرف
بهوش و بختی کیطرف بسمل سجا کیطرف
پنور حبت کیطرف سر سبز طوبی کیطرف
بیچاره یوسف کیطرف مسکین زنجار کیطرف
تخت سکنه کیطرف و بیم دارا کیطرف
تاج عمرک کیطرف تشریف ادنی کیطرف
هر سحر و امنون کیطرف آن چشم شمل کیطرف
خاک بدین کیطرف صد طور سینا کیطرف

<p>الغیاث از تیره بختی الغیاث کشت دیگر زنده کرد و باز کشت یک نظر در خون بغلطاند جگر زلف شبگون است یا سودای سر گرچه بیمار است چشم ناتوان دست نازک بگرو خون زیش شور عشق است اینک از نیرنگ اوست</p>	<p>از کسند هر سهره الحفیظ از جفا ترک بدخوا الحفیظ از مجال آن پرورد الحفیظ از خشم بیچ بلا جو الحفیظ می کند خون صدا هو الحفیظ الحفیظ از زور بازو الحفیظ الامان هر سمت و هر سو الحفیظ</p>
۲۹۷	<p>زنده در گورم ز هول این وعید اے ولایت از یغای تو الحفیظ</p>
<p>سوختی جانان رگ جانم چو شمع تا جسد استم زیار ما هرو حال سوز سینه در هر آنجن عالمی پروانه انسان گرو من است از لقب دل رشته جان سو ختم لازم و ملزوم شد نقص و کمال بس عزیزیت می کند روشندلی مردن و جان سوختن کار من است جانگدازی عاقبت گل می کند حالت سوز دلم پوشیده نیست</p>	<p>ز آتش حب تو سوزانم چو شمع هر شب تا صبح گریانم چو شمع باز زبان شعله گویانم چو شمع من بزم فیض خند انم چو شمع دود بر سر میرود زانم چو شمع طبع روشن داشت و یانم چو شمع بین که در هر حس میمانم چو شمع روز و شب پیدا و پنهانم چو شمع سوخت اینک جیب دودانم چو شمع گرچه خاموشم سخن رانم چو شمع</p>
۲۹۸	<p>اے ولایت می زیم با سوز ساز تا جسد از زخم جانانم چو شمع</p>

قاب تو بین مقامیت که مخصوص است ستفید از تو فصیحان عرب تا بحکم	هرگز انجا نرسد تیر کمان هر یک روشن از حسن کلام تو بیان هر یک
۳۰۲	از ثنا گوئی تو جاس و ولایت بالاست گر چه بود است لفر دوس مکان هر یک
ای تو سراپا صفت ذوالجلال خار ریت از پله فر دوس گل سوخته آتش عشقت اویش آیین نه ذات خدای هم جلوت تو بزنگه ممکنات اے تو به بیرنگی خود آشنای	صورت تو معنی حسن و جمال خاک دیت روی ارم را گلال کشته شمشیر فرامت بلال حیرت حسن تو صفائے خیال خلوت تو انجمن انقصال ای ز تو بیگانه من ابرق و وصال
۳۰۳	سجده کن و بر در او جان سپار بان ز غنیمت حشر و ولایت سال
آه تا چند بگریم رستم گاری دل دیدم بود آنکه درین تاب و پافکنند اورا تا خور و ناک و گرد و سپر سناورش هر که بنید نتواند که تسلی نکند حاش الله که توان گفت و کرد اندر تو دیدم ناسور شد این حالت ناوید بین	یک نظر کن که بجا نم ز گرفتاری دل انچه بر جان خزین رفت زیباری دل اینقدر چشم ندار و جگر از یاری دل باعث حرمت عشاق بود خواری دل حالتی را که عشق تو شود طاری دل تا کجا آب کنم زهره ز خو بناری دل
۳۰۴	زار تر کشت بازار محبت مارا ای ولایت همه داغیم ز خونخواری دل
ای آشنائی تو قیاست برای دل	مردم بحسب رے که شوی آشنای دل

۳۰۰

جان ولایت خاک بلوانی ترک اند کوی تو
این یک تنها یک طرف دنیا و عقبی یک طرف

۱

<p>الفراق ای کوی خسانان الفراق دلبسته آمد بر سر بالین من الوصال ای عاشق خونین جگر کار وانی بر سر لوفت رسید بوی سپهرین به یعقوب آمد سو ختم چون صبح دم پروانه گفت یوسف کنگان غم زمر شد مرحبا ای خاک لیلی محبا صبح خون بلیل و پروانه رحمت ای فلاتون آن سجای رسد</p>	<p>می گشت آزار در مان الفراق الفراق ای درد هجران الفراق ای رقیب فتنه سامان الفراق الفراق ای چاه کنگان الفراق الفراق ای یخ و حرمان الفراق الفراق ای شمع تابان الفراق ای گرفتار ان زندان الفراق رفت مجنون ای بیابان الفراق ماه به بودیم یک جان الفراق خود رسید از غیب در مان الفراق</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۳۰۱

آه کز بزم ولایت می روی
ای پری ایزد نگهبان الفراق

۱

<p>ای مزار تو سطات دل و جان هر یک هر که وصف نکند زمره پرواز بیار نور حق غم کند هر که چالست بنید ما چه دانیم که موسی که و عیسی که بود آرزوی دل پیغامبران خدمت است انبیاء اگر چه شرف به نبوت بودند انتقالی کن و بکشای که محتاج تو ایم</p>	<p>بر ضمیر تو عیان ستر نهان هر یک ای در افشان بنمای تو زبان هر یک ای سبدل یقین از تو گمان هر یک است یافتن هم از تو نشان هر یک اینچنان ست جدا گانه نشان هر یک روز محشر که شود جز تو رفان هر یک معهده مانک شاید زبسان هر یک</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شفیع

سرمه‌ری تو افزود ز خون گرمی دل
 بنگر این جور که از بهر دل بوالهوسان
 گرچه مجنون سر اسیمه بودی می‌گشت
 مصحف روی تو جز در دل جانت چه کنم
 تیره بختی دل من سوخت که خال تو منت
 آه که خیل من بوسه بدست تو بهد

اے زبند تو بچرم گریه‌ای مشکل
 نیجان کرد و سر قتل ندر و قاتل
 طلی نکرد است بدین آبله پای منزل
 اگر کند هر سر سومی تو بلا س نازل
 همچو باروت اسیر است بچاه بابل
 نه هم نامه ازین رشک بدست حامل

۳۰۸

توبه از زشتی اعمال و لایست توبه
 ظاهر آراسته و دل بحسبان مایل

از دیده شود حسن بیان جلوه کردل
 آن ترک دلم برده ازین شهر سفر کرد
 ناسور ز بیا پیش اندر جگر امت او
 پایمال نمودند بیک غمزه خونریز
 دل بے سرو پا و سر زلفت تو بلا خیز
 دیدیم بجز آنچه شنیدیم که آخر
 این رخسار نبش نتوان بست بدالش
 ماییم و بیایان و سر و پا س برهنه

گویا که بود دیده عشاق در دل
 جان نیر شد از الفت او همسر دل
 همسایه بجان آمده از شور و شکر دل
 خوابان ستمگار ندانند سر دل
 در کوچه تاریک باشد گذر دل
 بر جان فدا از در محبت از دل
 کز دیده بر آید پستاشان نظر دل
 عشق است با ثوب جنون راهبر دل

۳۰۹

ز نهار و لایست که دی دل بحسب
 در عشق حسینان نبود جز خذر دل

اے تو جلیل و لقب تو جلیل
 و صفک لولاک و لاریب فیه
 صورت تو معنی اَنْ لَیَطْفَنُوا

ز لہ بر خوان عطاسیت خلیل
 اے تو بایاتی یزدان دلیل
 دشمنست از دشمنی تو ذلیل

زهر محبت مگر اوست و کارگر دل مبتلای عشق شد و جان بلب رسید حسنت علاج عشق من است یا بجزیره درد آرزوست بسکه شهید محبت من کتر بود که جان برد از غم مریض عشق	جانم بلاک می شود از ناله های دل بر جان فتاد از غم دوری بلای دل ای دل را با شیخ چه داند و دای دل و انغم لصب باد الهی بجای دل از دست مرگ و از بد مبتلای دل
۳۵	تا دل ز دست رفت ولایت بکوی دوست در روز بان ماست شب و روز های دل ۴
یاسد الشفیع و یاحسن اتم الرسل در دل نهفته ایم تمنا و مرده ایم اس ساقی شراب طهور از سر کرم عشقت مراد سبع شانست مر حبا	ادایم دلی بشوق جمال تو هیچو گل بر خاک بایا و بر حمت یگو که قتل جاسم بده بر ندسیه کار پر زل ای تو و اوست تو مخاطب بچار قتل
۳۶	اکنون ز کوی تو ولایت کجاست ای برور تو ناصیه فرسای جز و کل ۵
ناسور چکد گاهی و که خون رود از دل آب نمک شمع ضبط کنم سوز و درون را خونیت بسینه که زند جوش زهرت بیلی اگر آوا گیسم بهر تو بیند گردیده بدید از خیالت نکند محو و اعطای چه کند گرچه با فسانه فریب	ای ماه نقاد غوغا تو ام چون رود از دل ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل هر چند غمت کم کنم افزون رود از دل دیوانه من گردد و محبتون رود از دل هر قطره خون تاب چو صبحون رود از دل زهار که دردتو با فسون رود از دل
۳۷	در سینه اگر آه نه در دیم ولایت دو دو دل پر سوز بگردون رود از دل ۶

سحل تو بدل گفت که در مان تو مایم
 این زهره ندرند حرفان هوشناک
 بر جان عدو تاوک اندازیند از
 پوش لبها سوی حرفان چو فرستی
 بانافه چه دم می زنی از رانجه بخشی
 در خلوت آئینه سر جلوه چه داری

دل گفت بلعل تو که قربان تو مایم
 خنجر زده عشوه پنهان تو مایم
 بسمل صفت از حسرت پیکان تو مایم
 آشفته سر از زلف پریشان تو مایم
 خون در جگر از کاکل چپان تو مایم
 حیران هم از روی درخشان تو مایم

۳۱۳

تاجان دهم از دلوله عشق ولایت
 گوید بمن از ناز که حبانان تو مایم

۴

عجب رنگی بهر گلزار دیدم
 تپه هر زره چون بسمل مسخ
 چه می پرسی ز اند از خرامش
 رخ هر یک ز عشقت نازه دارد
 بدو چشم مست محبت را
 تلخ غم به رخ جان فروشد
 مرا گشت و ترا بخشید جان
 بکوی دوست از تنهون چه پرسی
 ز سودای دوزخ کافر نیش
 و صالم بین که هم رنگ فراق است

که از بوس تو هر گل زار دیدم
 تماشا بکوی یار دیدم
 خود او را فتنه بر رفتار دیدم
 جمال شاید ان بیار دیدم
 خراب از باد و خمار دیدم
 عجب سودا وین بازار دیدم
 نسیب بزرگس بیار دیدم
 که سیلی را جمال زار دیدم
 بدوشش پارسا ز تار دیدم
 ز خود در ختم چو رو یار دیدم

۳۱۴

ولایت بر رخ من رنگ شکست
 چو بے رنگی لباس یار دیدم

۵

بی تو جز ناله جانگاه به مجلس چه کنم
 نغمه زنی چه کنم صحبت مونس چه کنم

نور خند استی و ما نور تو تا ز خار من و تو وار هم شاید محبوبی است ای عیب	هم ز ازل آمده بے عدیل مے بده اسے ساقی کوثر بیل قول حبیل و حبت الحبیل
۳۱۰	دردش سگر و دار و پده بان تو طیبی و ولایت علیل
۱	
با خلاص درون ذکر محمد بیزبان دارم تلافی میکند یک طاعت صد ساله عصیان را بکفرم کی رسد اسلام و نیداران زهی کفرم شفاعت میرسد از بهر استقبال حرم ما دل من نشسته فالووس و عکس نور او خوش چشم کم بیدین گرفتارم کز است اویم	ولایت گز خدا جنت بن بخشد سر اوام که رحمت آشتی دارد زشتی های کردام نیز زور شسته بتبیح شان با تار ز نام نترسم از قیامت اگر چه سرتاپا گنگام بود چون روز روشن از جمال او شب نام همانا در حسابم اگر چه صفر بیکام
۳۱۱	ندابا من محبت دارد بر خود همی تا نرم ولایت منکر با نام محمد الفتی دارم
۲	
سیه ترم ز شتی بخودم مے در بود دارم غلام ساقیم خاک در چرخه ابا تم سغان را دوست میدارم خراب از باوه نامم بی وریوزه سینا نهاسرست می گردم ز شیش آرزوه ام از محتسب بیزاری با تم نبا شد کعبه سجود من جز طاق ابرویش	همه خاکم ولی در می پرستان آبرو دارم برای سجده دیر معان از مے وضو دارم ز زندان پوده ام در شرب زندی غلو دارم چوستان خرابانی شرابی در کدو دارم مردیراسب دیرم بدل ایمان او دارم نمان در خلوت بتجانه یار مے ماهر دارم
۳۱۲	خدا محبوب می گوید محبان محمد را ولایت سجده خاک در او آرزو دارم
۳	

بحال خویش سگریم بدین جالی که من دارم هنوز آب زردیل سرشکم سوزد بران را بود دست جنون کوتاه اندازان چسپ من بهار من تماشا کردنی دار و بیا سگر بای ای رشک شیرین یاکم از سخنی تنگ آمد سیه تم کن ایسانی و شکی در شرابم کن	ز سوز دل گذ از سحر شمع انجمن دارم ز رنگ محبت چشمم ز خون و کفن دارم ز رنگ اخگر از خاکستر خود سپهر دارم دل پر داغ یاد رسیده ز خون حسن دارم سوی بامیشه و جانی بکف چون کفن دارم که از سحر سر سودای زلف پر شکن دارم
۳۲۲	بچندین ساله تقوی دل بدست کاغذی دارم ولایت شیخ الفت بطل بر من دارم
عمری گذشت و جلوه جانان ندیدیم برپا داشت کینفس آب دها و هر فردیم و در طریق محبت یگانه ایم پیغام یار ختم نه شد گر چه پارید یک لخطب خیال جالش تر از دست حسن تو کس ندیده هر جا که رفته ایم	تا دیده دیده ایم که در خون تنیده ایم همچون جاب بهر چه سر بر کشیده ایم پوسته ایم باوی و از خود بریده ایم مجنون صفت بگو چه سلی رسیده ایم با دوست آرمیده و از خود رسیده ایم افسانه تو در همه عالم شنیده ایم
۳۲۳	دل مستقل نبود ولایت بملتی اعتماد کار دین محبت گزیده ایم
مردانه صفت دست طمع باز کشیدیم آهسته روان را بنودیم تنزل ناخورده کند خنجر بر روی تو بسمل سر سبزی مالشت دو تا کرد بعد بار بازگ حلاوت نبود ترس حرارت	مردیم و سوس سیمتان نیز ندیدیم از سر نه فتادیم که از پانه دو دیدیم که روی تو دیدیم که در خون نه تنیدیم چون شاخ هم از برگ و بر خاش خمیدیم زهری نه کشیدیم که شرست نه چشیدیم

دیرے کہ فتنہ کشاید زور و ریندیم اگر ز خلد رسد جو رین تنگیم امام محتجب و شیخ و مفتی و صوفی	بدور وصل تو دور جهان بگردانیم وگر فرشته بود همچنان بگردانیم ببجبت تو رخ از یگنان بگردانیم
۳۱۹	ولایت این دل کا فر کعبہ راضی نیست خوش آنکہ روے بدیر معنایان بگردانیم ۱۰
از خود خرم نیست ز خود بخیرستم آن آبلہ و این ہمہ ناسور چہ گویم ظاہر ہمہ خاکستر و باطن ہمہ انگر تا ہے بہ تمنایم و گا ہے بہ تحسر چون شمع ہی سوزم و از حسرت مردن نصویر نماید لے لت کین بہ بقور	این وایمہ نگر کہ بویہم کمرستم آزودہ داغ دل و داغ جگرستم پورودہ آغوش تم چون شرستم ہر لحظہ در آزار و بلای دگرستم سرگرم حکیدن ہر شب تاسخستم دل باختہ شعبہ ہای نظرستم
۳۲۰	تا چند بر پی کہ ولایت تو کدامی دلدادہ و صاحب نظر و حسن پرستم ۱۱
بے تو رنگ پریدہ را مانم ہنفس یاس و آرزو در دل با خود غمیت بی تو پیوندے بے رفیقم ز سایہ مے ترسم ناگوار است از وطن رفتن نالہ من دو کون برہم زد	صید صیاد ویدہ را مانم جان برب رسیدہ را مانم سیر ازقن بریدہ را مانم رہ نور و جریدہ را مانم غم غمیت کشیدہ را مانم دم صور و سیدہ را مانم
۳۲۱	اے ولایت ز خود پیشیا مانم دل الفت گزیدہ را مانم ۱۲

	می زخم نموده انا المنصور ملک معنی است زیر فرمانم حسن عشقت در دل و جانم صفت گل بود در اهل سخن	بان بدارم کیش که منصورم رنگ جشید و رنگ فغفورم منظر نار و منظر نورم رنگ تو یک نکتست دوم	
۳۲۷	ای ولایت خد کن از زندی یار باشی گفت من حورم	۱۸	
	از کلیسا بدر سنی آیم دل کاغذ خوش است با صنی در خرابات تا مقیم شدم گوشه دارم و ز گوشه برون ای خدا بین برو معانم دار زاهد اترک می پس استبرو	نه بدر تا بدر سنی آیم از صنم خانه بر سنی آیم بخطا در سفر سنی آیم بقضا و قدر سنی آیم بسیب نیست گزنی آیم بغریب دگر سنی آیم	
۳۲۸	ای ولایت وجود من عدم است لا اله الا الله غنی آیم	۱۹	
	عاشقانیم و ز طامات و ریای خیریم بت پرستیم و همه خاک در تیکده ایم امر معروف نه و انیم چون می مست کرد ما و اندیشه توبه ز توبه هم توبه خوشتر از آب حیات است مذاق جان خداست پر مغان فخر و سعادت دایم	لوت زوریندایم که صاحب نظیریم بنده پر مغانیم که سران زیریم بیخودانیم که غافل از قضا و قدریم جام دوست و دوست بشام و بحکم نموانیم که از باده کشی در گزیم مست باشیم و تماشای حینان بگیم	
	مایه زندگی ماست ولایت می ناب		

	بے سوزش خار گلے باز بچیدیم	بیدار نشد سینه مار شک گلستان	
۱۵	ماست مردم نکشیدیم ولایت تا بے مدد حق بمطالب نہ رسیدیم	۳۲۴	<p>تا کجا غصه خوریم و غم ایام کنیم می کشانیم دور و در میان جنت است عهد بستیم که تا عمر از خجاست نه رویم سانی اینجا می و ساغر جشید اینجا بنیم از محتسب بخیر از لیس و نهار شام تا صبح در خلوت خود در ندیم</p> <p>می رود عمر بیا فکر می و جام کنیم پخته مغز بنود گر هوس خام کنیم هم پس از مرگ درین حال خوش آرام کنیم عقل خفتند بد تا غم فرجام کنیم با دل آرام نشینم و دانش آرام کنیم بر خیزیم سحرگاه و در گشام کنیم</p>
۱۶	بوسه گیریم بدشنام ولایت زلبش شربت و نوش بجام دل ناکام کنیم	۳۲۵	
	حبابان لفتی از هوای اودام ز دست دیده نظاره خود در آزارم خواب نیز ز نیرنگ عشق بیدارم چو شمع نارگ جانم سوخت بیکارم سوز ز رشته تبتیج تار ز نارم چشم بسالبت ام گر سیه کارم	<p>ز لعل لجه خون کرد چشم خو بنارم دل و جگر همه خون کرد و کاهش افزون کرد منظر فزونی من می کست تماشا کن بفیض سوز و گداز است نام من روشن بود بلبت من کعبه جمال ضم داد و از من روشن است چشم دو کون</p>	
۱۷	سپید روی ولایت شدم ز بیداری سیاهی از رخ من می بر و شب تارم	۳۲۶	<p>من نظر باز و زنده شدم گر ز غم یکجبه معذورم</p> <p>ناظر ببار بیکه منظورم جلوه دیده ام بحین تبان</p>

<p>مردی سابقیم نظاره بازم زندیستم بیت بیگون حسنت مست چشما خمار آگین</p>	<p>اگر یک جاوه فرامی ز سر تا پا نظر کردم بیاد بوسه ده پاشویه کن تا بخیر کردم</p>
<p>۳۳۲</p>	<p>۲۳</p>
<p>چنان عشق دو چشم تو ناتوان شده ام سیان تست که سینه زموی گویندش قیامت است که در چشم مردمان سبکم تناشدم به بقای تصدیر جانان بحسبجوی تو یک جا و از نیست مرا شکوه حسن تو از عشق من ترقی کرد</p>	<p>که همچو تار نظر از نظر نمان شده ام سهم که در غم تو شی از میان شده ام از آن زمان که بر خاطر گران شده ام بحکم کار ندارم که عمل جان شده ام که همچو آب روان قطره زین شده ام که خاک راه تو چون گرد کاروان شده ام</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>۲۴</p>
<p>چون ز خود رفتم خدا یافتم عقل بهمن سده راه یار بود ز بهمن بر دل با سده داشتش وصل او از حبلوه بخود می کند گم شدم در خود که آخر کیستم در محبت مرهم زخم است زخم</p>	<p>از خدا جوی رهائی یافتم عشق و زردیم رهائی یافتم عاشقی از پار سانی یافتم لذت در دانه حب دانی یافتم باجالش آشنائی یافتم صد وفادری بیوفائی یافتم</p>
<p>۳۳۴</p>	<p>۲۵</p>
<p>در تمنای تو که اشک بنارم چه کنم</p>	<p>میگد از دزب علم دل زارم چه کنم</p>

۳۲۹

یک نفس زنده نه مانیم اگر می نخوریم

۲۰

بضبط ناله اشب طرفه مهری برد بان بستم
 بعضی چون نظر کردم بهر صورت ترا دیدم
 بجستن مانعی یابند هرگز نموشگافانش
 بهر رنگ و بهر صورت فروغ یار می خواهم
 ز استغنائی او در حیرت او قناد مجربان
 بهی طلی کن که چون یوسف عزیز شد میگفت

خیالش بستم و از حیرتش راه معشان بستم
 کشادم بر جبال چشم چون چشم از جهان بستم
 چه نازک معنی یار یک در وصف میان بستم
 بسین که خاک را آتش غازه بر رویان بستم
 حدیثی گفتم و سودا و خوشان را دوکان بستم
 از کفان آدم تا چاه و راه کاروان بستم

۳۳۰

ولایت خود پندی رسم انشا از جهان بر خاست
 سلامت چون ندیدم از سخلگوی زبان بستم

۲۱

تا کجا ناله زبیر حمی و بیداد کنم
 جان بدو تو سپارم که علاجم نیست
 پاس عشق تو مرا مانع فریاد شد است
 حسرت امروز ز لیلای شیرین پیش است
 عشق یلوتو دهد گر تو فراموش کنی
 خط و حسال تو کند خامه موراد خط

خرم آنست که خاطر لغبت نشاد کنم
 تا بدین حیل دل از بند تو آزاد کنم
 چون همکار تو می پیش که فریاد کنم
 که غم قیس کنم که غم فریاد کنم
 سفل گوید که فراموشی تو یاد کنم
 خاک در چشم بد بانی و بهر اد کنم

۳۳۱

شرط عشق است ولایت بهو اداری است
 خاک ره کردم و آنهم همه رباد کنم

۲۲

بسودا کجا ز آشفته گلی آشفته تر کردم
 بیاورنه میان عاشقان بدنام خواهی شد
 مکن دهم زوال اشتیاق و سر دبازاری
 مدان که زان دربان محبت کم شود جان

بیانا همچو گیسو پشیمان گردم
 مساد اگر غم دوری بهوانی سمر کردم
 بیا که ز محوشی های تو مشتاق تر کردم
 دل از تو بزرگ درو گر چسب یوس بر کردم

	زنگ بدیدین دم بوبشیدین دهم نچه نظاره را دست بچیدین دهم	خار تو در دل خلیه گل شدم از فتن او طرفه گل آورده است گلشن جن رخس	
۲۸	دوش بن ساز گو گفت ولایت بیا تا بکافات غم لب بگزیدین دهم	۳۳۷	
	بخیخ کرد و من از راز خبر دار شدم سرخوشم کردی و این طرزه که هشیار شدم دست برگیر خدا را که من از کار شدم آه کافر شدم و طالب زنا شدم لای می یابم کیم کرد و گرفتار شدم فانغ از کشمکش خرقه و دستار شدم	جام می خوردم و منت کش خمار شدم ساقیان خاک و رت قبله دل با دهم تازه میخو ارم و از حرص گرفته دوسه جام رقم از کعبه و دیرست که باو ای من است وار با نگر از دوسه کرم سپهر خان دل و دین خاک ره پیر کلیسا کردم	
۲۹	سر تو حیدر بهر قله می نهان است لله الحمد و لا یت که قبح خوار شدم	۳۳۸	
	نیزنگی آتار بسیاران بکه گویم داژونی بخت چنستان بکه گویم بتیابی خون گرمی یاران بکه گویم کیفیت گلبانگ هزاران بکه گویم پروانه صفت سوختن جان بکه گویم یعنائی شمشاد خرامان بکه گویم	افسانه رنگین گلستان بکه گویم گل رفت و خزان آمد و بیل زخمین شد سودای غم عشق درین بوالهوان نیست رنگین نفسی نیست درین زمره سخنان زان شمع رخان نیست درین زمره شایان قمری روشنی شیفته سر و قدان نیست	
۳۰	تا باو خزان در چمن افتاد و لا یت دیوانگی این دل نالان بکه گویم	۳۳۹	
	از غیرت آرزون انبیا ربیرم	حیف است که از حسرت آزار ربیرم	

چند گویی تو که از غیرت دشنام سپهر مردم و دیده حیرت زده من باز است واعظا و انما نه بصیرت چوئی که غمش وصل محبت نصیب من شتاق نشد چون گدای تو ام ای خسرو شیرین بیان	دست بر مرگ نه و شرم ندارم چه کنم کشته حسرت نظاره یارم چه کنم بخیبر ساخته از روز شمارم چه کنم خسته جان در هوس بوس و کنارم چه کنم سر پیش تو اگر نذر نیارم چه کنم	
۳۳۵	آه صد آه و لایست که کشاید اکنون آن ستمگره افکند کارم چه کنم	۲۶
بدر و عاشقی جان می سپارم دل دیوانه خوگر شد بجویش بیرون هم نخواهد رست از من زمن غیب از هواداری نیاید توبه بے سوزی بین با تو سوزم بجوش ای عشق که ز جوش نهایت	تناسل بجو حبابان ندارم سر کو ستمگر چون گذارم بگیر دامنش خاک مزارم و بدر باد گشت غبارم تو شمع آسا و من پروانه دارم بجز خون جگر اشک ندارم	
۳۳۶	ولایت غم خورم تا زنده باشم بود تا یار گردد تنگسارم	۲۷
خیز که در خاک خون تن بتپیدن دهم یار تبارنگه کرد بجلیبسم رفو آه ز نیز نگیم عاشق بے زنگیم پرده ز رخ باز کرد از بے نظارگی بلبل و گل در چمن قصه او می کند آه که خونگریم کردش سرد مهر	خنجر خون ز نیزه را سرب بر بدن دهم عشق ستم پیشه را دوست در بدن دهم زنگ رخ زرد را امر بر بدن دهم دیده شتاق را اثر زده دیدن دهم گوش دل است را بهوش شنیدن دهم چند دل خسته را حکم بتپیدن دهم	

۳۴۲

آه بر لب چشم پر خون دماغ حسرت و درنگ
چون ولایت روز و شب فریاد و اولیایم

۳۴۳

خواهم که اسیر گیسوی تو باشم
صد زخم بدل دارم و خواهم که سر ایا
حسن تو بود آینه از بے عشقم
از غلغلہ صور سحر افیل نه خیرم
سر رشته زلف تو گسستن همه کمرست
هر چند و در صبح قیامت شب وصلت
ز تار بدوش زخم هر موسی تو باشم
مجرع دم خنجر ابروئی تو باشم
بگذار که حیرت زده روی تو باشم
گر خفته شب وصل بهیلو تو باشم
تا عمر ز سودای تو هندو تو باشم
سرداشته بر تکیه زانوئی تو باشم

۳۴۴

اے سامری وقت بیا تا چو ولایت
جادو زده چشم سنجکوبی تو باشم

۳۴۵

خورم آن روز که بابا تو فتح نوش کنیم
پند و اعطای تولاے تو از یاد داریم
جرعه بر خاک چو پیمانہ کشان نشایم
درول غمزه خویش نہانت سازیم
راحت و وصلت امروزه غنیمت شمیریم
سیر بنیم بآن گونه که دل می خواهد
با هم از تنگی آغوش چو خم جوش کنیم
سخن مو غطت پیر پنهان گوش کنیم
ز ابدان راز منی جام تو مدوش کنیم
هوش را نیز ز ادراک تو بهوش کنیم
نه غم گردش فردا نه غم دوش کنیم
خاک در چشم رقیبان جفا گوش کنیم

۳۴۶

یاد داریم وفای تو ولایت آسا
دین و دنیا همه بهر توفیر اموش کنیم

۳۴۷

آمد آنوقت که انعطاعت و تقوی گذرم
بشکنم بیعت پیران ریائی ز انکار
قدم از صومعه بیرون نهم و مست تو را
تو به از کعبه کنم سوئے کلیسا گذرم
روی خوبان نگرم از سر سودا گذرم
بر درویر با سید مدارا گذرم

<p>هان سبل اند از مکن بوالهوسان را روشن مکن از جلوه خود چشم رقیبان از منحنی جان چند پشیمان شوم از دوست هر چند حیانت است ز آئین ادب نیست یکبار بفرماید که از معجزه عشق</p>	<p>کز جوش تپشها س دل زار بمیرم هیهات که من از غم ویدار بمیرم اے عشق نجات ده و بگذار بمیرم حاشا که بگوئے بت عیار بمیرم صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم</p>	
۳۴۰	<p>هر چند ملاقات محال است ولایت شرط است که اندر طلب یار بمیرم</p>	۳۴۱
<p>اے کاش گوی جلوه ویدار به نیم گر وید میسر نشد از شومی طالع از حشر نه ترسیم که مقصود دل باست هر لحظه شود حال دل زار و گرگون صد بار اگر جلوه ویدار منافی کشیم بفرمان تناسل تو خورا</p>	<p>در خواب شبی دولت بیدار به نیم در بزم تصور رخ و لدار به نیم تا شور قد و قند رفتار به نیم هر چند که از عشق تو آزار به نیم خواهم بحسرت که دگر بار به نیم تا معجزه ز گس بسار به نیم</p>	
۳۴۱	<p>سرمایه کوبین همین است ولایت اے کاش رخ سید ابرار به نیم</p>	۳۴۲
<p>خوشر آن روزی که در راه تو از سر یاکم خون بگیرم از تناسل تو هر دم زار و زار دل برباست افکنم کوناز پامال بش کنی گرچه پیهم کنم چند آنکه نابینا شوم از هجوم بغیر اری مشکل افتد ضبط دل در هوای محفل شامی که سلی خاک است</p>	<p>با سر خار مغیلاں کاوشی سپردا کنم از محبت نالم و نه گامه بار یا کنم جان نثار غمزه ات ای ترک بپروا کنم باز از خاک در تو دیده باینا کنم هر نفس نالان شوم هر ساعتی غوغا کنم گریم و چون متس خلعی از جنون بسوا کنم</p>	

<p>کو بخت که روزی ز رخ زیبای تو بودم چون شانه اگر باز شود بخت سیاهم خون گریم و در هر چینی بادل صد چاک گاسه ز خون تو بپای منم افتم سمیست که جا کرده تو لای تو و دل اگر باز رسد آئینه دیده قاصد</p>	<p>سرمی رود ای دوست اگر پای تو بودم کافشوم و زلف چلیپای تو بودم هر برگ گل را به تنهای تو بودم که سنگ در کعبه بود ای تو بودم گردست و بد دل تو لای تو بودم از حیرت رخسار دل آرای تو بودم</p>	
۳۴۸	<p>ای دلبر غماز بیاتاج و لایت قربان شوم و ز گیسو رنای تو بودم</p>	۳۴۹
<p>و هم از دهم هم تا تو رسیدن ندیم تا سباد ملک الموت شود بسمل تو از گمانی که مگر ناسد بر غیر بود ز شکم آید که بر غیر سداخ در تو تا نشانت ندید عشق دل سوخته را می نیارم که بخلقت کنم انگشت نما</p>	<p>تا رفیق نشود روی تو دیدن ندیم هرگز از خنجر تو تن به تنیدن ندیم مرغ را گرد سر ای تو پریدن ندیم اشک را جانب کوی تو دیدن ندیم و سبدم خون کهنه و آه کشیدن ندیم اگر خونم بکشد حبیب دریدن ندیم</p>	
۳۴۹	<p>تا گل از غم جو و لایت نشود بلیل او با در انکست آن زلف شنیدن ندیم</p>	۳۵۰
<p>باو آنکه چنین خسته دل و خوار نبودیم باو صل تو خوش بود دل غمزه ما دست تو دم خواب حایل بگلو بود از بخودی الفت و سودای محبت نظاره کنان بود شب و روز و چشم</p>	<p>مزدست تو ای ترک در آزار نبودیم در کشمکش سحر گرفتار نبودیم شب تا سحر از شوق تو بیدار نبودیم در باد تو نالان سربازار نبودیم دل سوخته حسرت دیدار نبودیم</p>	

<p>بجسم رسته بتبج بفرمان مغان بار از سر فگنم خرقه زدوش اندازم خانقا ہے کہ تے میت در آنجا چلنم</p>	<p>از طریقے کہ کند ہفت اضافہ گزدم پایہ سجد گزدم ز سر و پا گزدم ہمت ای تیکدہ کیشان کہ از نہا گزدم</p>
<p>۳۴۵</p>	<p>۳۴۶</p>
<p>برخیز کہ برخیزم دفر بان تو گروم چون من جگری نیست حریفان زبون ا تیرے بجان کن کہ با سید جراح رنگین کن از خون من ای ترک شکر گوید بفریم کہ بد صبر و شکیم جانم لبیب آورد و هنوز من سخن این</p>	<p>برگردم خجبر بیان تو گروم خوش آنکہ حریف سر سیدان تو گروم حسرت زود کاوش پیکان تو گروم تا مستقلہ خنجر بران تو گروم گر جان بچم عشق دہی جان تو گروم دردی بدل اندوز کہ درمان تو گروم</p>
<p>۳۴۶</p>	<p>۳۴۷</p>
<p>ز کار خود پشیمانم خطا کردم نہستم مرغ ای می فروش از من کہ از تو نہستم خطای گزروتم رخت جرم عفون سانی حلاست باد خون من اگر گویم حرام اورا معاف کن اگر باشد کہ ریت در ول نہستم گنگارم بخشید ای قبح خواران گناہ من</p>	<p>بکنج پارسائی ہار یا کردم نہستم ز دست خویش دامت رہا کردم نہستم بدہ جائے کہ خود را پارسا کردم نہستم لب از پیانہ نوشتن جد ا کردم نہستم ترا آرزوم و بر خود جفا کردم نہستم دل مانی لطافات آشنا کردم نہستم</p>
<p>۳۴۷</p>	<p>۳۴۸</p>
<p>بطوف کعبہ رفتم و ز طواف دیر بگذشتم ولایت نوشتن را مبتلا کردم نہستم</p>	<p>۳۴۸</p>

<p>اگر تو مشتاق جمالش نیستی انسان نه خرب الا الله از بهر اجالیش بود سرسنگ آستان مصطفی باید نهاد یا حبیبی یا محمد بر سر خوان رزم</p>	<p>لغره باد در شوق محبوب خدا باید زدن بر سر اعدای منکر تیغ لا باید زدن بر جهان بی حقیقت لشت پا باید زدن بے نوایان تنهار اصلا باید زدن</p>	
۳۵۳	<p>چون ولایت ماهی شتاق و مفتون تو یکم روزی اندر زرم دیدارت ند باید زدن</p>	۳
<p>هند و عشاق که تاثیر فرود شد درم نشان هر نفس تشنه آب درم تیغ ابرو چاه زرم نشنا سوزند اندر حرم هر چه آید بجان هیچ نباشد آغا سرکش از کعبه سیودانی تبار هندی نیست در خلوت نشان باد صبار اگر هوش گم کرده حرفیان خرابات نشین همه دیوانه خوبان و حامیل به گلو از گرفتاری جانها به بلا بگیو حرف از چشم نخلگوی گبوی و بگر</p>	<p>حلقه بریل زند به مژه پر خم نشان زخم کاری بدل زخم و گرم نشان طاق ابرو حرم و چاه زرخ زرم نشان خارج از کون و مکانست مگر عالم نشان سخت آتش سوزان زخم و زخم نشان آنکه او حرم خود نیست بود محرم نشان هر دم از خویش رود هر که شود هم نشان از خرم زلف پریشان شده بهرم نشان در شبستان سیه بختی نشان ماتم نشان رم آه بود آرام به پیش رم نشان</p>	
۳۵۴	<p>از ولایت طمع هوش خیاست محال روز و شب هست جگر خسته درد و غم نشان</p>	۳
<p>دوش سویم و با دو گفتا محو عشق باست این نیست زمار آنچه می بینی بدوش آن منم خنجر ترکان و تیغ ابرو و دست زنگاه</p>	<p>می ربا دوز خودم هر دم عجب ایست این ای برین رشته جان بن شد است این از پله جان می دهم یارب چه آفتاب است این</p>	

سنت کش سپاسه شمار نبودیم	هر دم لب بگون تو میخانه ما بود
۳۵۰	دل از همه آفاق غنی بود و لایت در فکر و خیال کم و بسیار نبودیم
هم اور از جهان بیرون هم اور از جهان دیدیم ز چشم عاشق او چشمه خفته روان دیدیم که سنگ آستان یار سجودستان دیدیم بدورت فتنه رای ترک در خواب گران دیدیم کمال ماه تابان و جمال دستان دیدیم بهشت کوی جانان خوشتر از این جهان دیدیم	چو چشم از غیر پوشیدم خیال او میان دیدیم حباب آسادی دارد که موبه بشکند اورا بر دای برهن بر دیو اعناش چمنی نازی بخون خفت است از آتش چشم ز کسین تو زوغ او شب روز سه سال است بیداری ندیدم هرگز احواف و جحیمی جز غسیم آغا
۳۵۱	ولایت در غمش مژده بیک تم زنده میوش بچشم خویش اعجاز لب بخر نشان دیدیم
دلی آزاد و سبیل پر از بند ما سودارم بفیض لغت گوئی هالب معجز نما دارم نه از محشر همی ترسم نه اندوه جزا دارم همه گنج که از خاکسته خود کیسها دارم نه پروا که دعا دارم نه آهنگ دارم نم او یار من با و اهرین یک التجا دارم	سری آشفته سودای محبوب خدا دارم با عجز سخن جانی همی تنبشم سبب دارا محمد را شنا گویم ز آتش فتنه عالم دل از سوز محبت سوختم کبر گردیدم خزون زیاد یار تب غل جان خدا دارم خدا یا آرزوی در دل من نیست میدانی
۳۵۲	گلستان درون من بهار دایمی دارد ولایت و اعتماد دل ز شوق مصطفی دارم
پس در لغت رسول مصطفی باید زون دست اندر دامن خیر الواری باید زون	تکیه بر صدر بساط کبریا باید زون تارک دنیا و مافیها بدل باید شدن

۳۵۷

برای خود اندکن سرمایۀ که داری
نادم شوی ولایت چون جان برآید از تن

۶

زیار خویش می ترسم پیرس از جان این
اگر صاحب دله صلح عتاب آئین او بگر
نگارین خجرات خاصیت دفع پیش دارد
شید عشقم و حاجت شمع بنیت خاکم را
زبان اشک و در خون گذشت و کار شکل شد
تجلی چون کند جانان تماشای شود شکل
بدایع لاله رویان ختم اندر خون عجب نبود
نخواب اندر جمال بر کمال دوست می بلنیم

که نازک طبع ترک می زای هست یار من
بخشم و غمزه می گوید سپا در ره گذار من
بپرست لست لشکین دل شیدا انگار من
که هر سیه وثابت بود شمع مزار من
که لخت دل همی ریزد و چشم انگبار من
بود در بزم حیرت بخودی آئینه دار من
که از خاک مزارم گل کند رنگین بهار من
همانا روز روشن زاید از بهما س تار من

۳۵۸

ولایت دوست مستغنی است از افعال اعمال
ترسم شیوه یار و خطا و جرم کار من

۷

صنی است در کلیسا که امتیاز کردن
شب زلف روز محشر تپس است همه
چه قیامت است جنش که امام قبل گوید
نوبد لیری خیانی که بد لیری نه مانع
که بود که زنده ماند ز فریب چشم جادو
ز کشته است بجانم چه منونگری ندانم

نوانم از خیالش بجرم نماز کردن
توان بعر کوه سخنش در از کردن
چه خوش است عشق بازی بجرم از کردن
ستم تو خود ندانند ز تو بے نیاز کردن
که سخت خورد و غم نگاه نماز کردن
که دل از کفر ربودی بعد اقرار کردن

۳۵۹

غم عشق چون باید بد هم بسینه جایش
که تواند اسے ولایت در لوف از کردن

۸

قامت ترغاب بین واکال پر خم بین
تانیفتی در بلا نسیم بین این خم بین

<p>در بلایم از دراز بهای زلف مشکبو مرحبا بے باد بوی کاکلی آورده قامت سرو از کنار جوی خوبی برخاست پیچ درمائی ندانم این دل ناکام را دید و دید دل بدرد آمد چرمی بر پی مهرس</p>	<p>ظلمت ظلم است یا آشوب تر است این از پله مایه نختان دفع سود است این فخته بهر دار و گیر عاشقان برخاست این آبکه یاد داغ یا ناسور دروازه است این این سخن ناگفته بهر گزاست و بهاست این</p>
<p>۳۵۵</p>	<p>هر که می بیند ولایت را طاعت میکند سخت رند لا ابالی طرفه بے پرواست این</p>
<p>وحشت از عشق و کاپوی بیابان از من از تو تبسم نگر ناز و گمان ابرو اے ستمگار بیازنگ محبت بنگر گریه و خنده بهم نسبت پنهان دارد طرفه آشوب که سودای تو افکند بسر خواری عشق بجای برسانید آخسر</p>	<p>از جنون دوست دزدی و گریبان از من دل حسرت زده و الفت پیکان از من خون ز چشمان تر و گوشه دامن از من لب خندان ز تو و دیده گریان از من من ز دل سخت بجان و دل حیران از من کلیت کو دید و نگردید پشیمان از من</p>
<p>۳۵۶</p>	<p>اگر چه بلبل ترنم ناله ولایت چه کنم خار دار و بدل آن رشک گلستان از من</p>
<p>گریه و دیده من مانند ابر بهمن عربانی که دانی بس بود از با سم گر برهنه بگردم جای ملاسم نیست درد تو نیمی جان که بجز تو ناتوان کرد اول شهر عشقت دوم ز جان بر آورد عمر بیز بامش بگذشت در تمنا</p>	<p>بنگر خورشید برق خندان ای ترک جانب من از زخمهای تخت صد چاک شدت من بنگر که از زاری جیب من است دامن از پوست نمایان گردید هر رگ من آخر سوره ترش خاک سترم ز گلخن آن ترک برینا درد از دهم ز روزن</p>

۳۶۳	که توبه می کند اکنون ولایت از خطا کردن	۱
ای رسول عربی حال ولایت بشنو مرگ نزدیک شد و عمر بپایان آمد روزگارم همه بر باد شد از حرص و هوا نفس اماره به ترو پر خسرانم دارد بر خطا معتزم غم عفو گنمی خواهسم حال دل پیش که گویم که بفریاد رسد	قصه مصیبت و بربخ و ندامت بشنو جز تو فریادرسی نیست بر جنت بشنو داستان من آن دود غفلت بشنو هر نفس سگیند آماوه شصت بشنو وقت رحم است آیا شافع است بشنو ای پناه همه عالم شفاعت بشنو	
۳۶۴	رحمتی رحمت و خاص از پله ما آمده ای رسول عربی حال ولایت بشنو	۲
هر کی هست از دینان جهان بفتون او اولش می بوسم و آخر بمستی می گزم شیخ عاقل نیست گرد و پا نه گرد می سوزد محتجب چون ماست گرد آواره خند عیش کن خون برگ پان لب او بی محابا میکند و او مهر اعر قیامت خیر خلاق سخن	کارگر شد بدول اسونگران منون او هم شراب و هم گزک دارد لب میگون او بیک نظر گر بنید افلاطون شود مجنون او قدسیان را می فرید حسن روز افزون او گر نیاید باورت در خاک بگر خون او سایه هم نبود طرف بافاست موزون او	
۳۶۵	می بندد خون ولایت ای پروردگارم کن چون شکبند بے تماشایت دل محزون او	۳
مرحبا بر زگس خونریز تو و بهسم قتل غیر در خونم نشاند می ریا بد دل نه دست و جان دل چون نگویم حسرت و خوبان ترا	آفرین بر صلح چشم آئین تو می کشد بے زخم تیغ خیزد تو زگس محمور امنون خیزد تو دل ز شیرین می برد شبد ز تو	

<p>تا زیند چهره خوی کوه او گل در آب از خوی عشق و داغ او بدل اندیشه کن تا نگردی ست محل در شان پشیا باش فتنه ماویده نهانست در تشبیه او گر عینجو اهی که تقوا نشکند ای متقی</p>	<p>بر گل شاداب هرگز قطره شبنم بسین همچو شامه سے بسوی نیر اعظم بسین در کف ساقی هوشنا کانه جام چه بسین قامت سرو سہی ہرگز بجشم کم بسین دیدہ راور بند خوبان را درین عالم بسین</p>
<p>۳۶۰</p>	<p>رحمت یزدان وسیع مبل نیازی شان او ای ولایت برگناه و طاعت آدم بسین</p>
<p>دلبر اربخیز و دیگر عشوہ بنب ادا کن سیکند خوزیری عشاق ترک چشم تو از لطا و لہاسے زلفین سہ جان بر لبم ہر جہای را کہ دیدم باشنیدم کمنہ شد آرزوی گرد سر گردید نش و ارد ہنوز جای مجنون خالی افتاد است و جای بخت</p>	<p>دل نہی آساید از بید او مان بید ادا کن آئینہ پر رو گذار و منع این جلا دکن بندہ خواہم شد خدا را زین بلا آزا دکن تازہ جو ری از برای عاشقان ایجاد کن ای صبا خاک مرا در راہ او بر باد کن ای دل دیوانہ آن ویرانہ را آباد کن</p>
<p>۳۶۱</p>	<p>لہو شیری را ہستی زد کہ ز بخورم کمنہ ای ولایت بدو بر سر بخان فریاد کن</p>
<p>سری دارم بگردن بندہ سودای فدا کردن دل باندہ مندم درو عشقی آرزو دارو خواسوشی یار و دوست از کونین بخوہم تبرس ای آمان از موج طوفان خیر شکن نوازش کن بجال ما و مستحق کن از عالم</p>	<p>ولی در آرزوی جان نثار مطلق فی کردن کہ افزون تر شود بیتابی او از دو کردن کہ منظور است دل را با محبت آشنا کردن کہ خواہم گردید شوق محبوب خجہ ا کردن دیرنخ از ما کن کیفیہ الفت عطا کردن</p>
<p>خدا را یا نبی اللہ شفاعت کن شفاعت کن</p>	<p>۱۰</p>

و در حق صحت نظارہ حسن بیدار دارد

ای عزیز کیم کانت کا کاپا کیش تو بیا کردن

<p>یک نظر کن بخود نور دل افروز بین نکته سحر که بعل لب یار است بپرس دور رو کعبه اگر دست دهد پای منده بگذر از یوسف کنگان و خیالش بگذار از سر عقل بهر طور که دانی جزیند</p>	<p>یک نفس محرم دل باش و معانی بشنو نکته از نفس بادیا سنے بشنو بان اگر خاک زده بر معانی بشنو ای زلیخا خبر یوسف تانی بشنو سخن عشق بد انسان که بدانی بشنو</p>
<p>۳۶۸</p>	<p>خواب راحت بکنی حال ولایت دریاب یکدم افسانه خونا به فشا سنے بشنو</p>
<p>چیزے نتوان یافت تدبیر و گما یک دانه نداند فروز تر ز مقدر بنشین تو کل که خدا زرق ریاست همی از و هست و تو کل هم از و هست</p>	<p>تار اتم تقدیر نباشد قلم او هر چند در آفتاب و دیدیم بهر سو بشنو چه بیکار بود سحر من و تو بالجلد که این جمله برون است ز قلوبو</p>
<p>۳۶۹</p>	<p>بر فعل ولایت منکر گر تو بصیری بر قول نظر کن که چه گفت است سخنگو</p>
<p>اے سرم آشفته گیسوے تو کعبه را خود روے باشد سوی تو تازه گردانده شام روح را هر دو چشمیت عین مانده انوار البصر گلشن لاهوت را سرو چمان عیسی مریم خراب غمزه است بنده عشقت لبان روح الامین پرده دار ستر ابروی هم توئی</p>	<p>اے دلم مشتاق حسن روے تو اے نازش در خم ابروے تو گل که پیر این و دلا بوی تو طره واللیل کیسے موے تو قامت بے سایه دلجوے تو موسی عمران قتیل خوے تو یوسف کنگان بدل هندوے تو قایم حسین است خود ابروے تو</p>

هجو مجنون کرد سوداے مرا عشق گر خواهی ز جانان دور باش	بیلی زلفت جنون انگیز تو تا مرض انسزدون کند پشیر تو
۳۶۵	اے ولایت گریه کم کن تالوش خون نگر دوزاشک خون آمیز تو ۴
نسبت او بکل مد گل چرخ نگار کو طره ز سر کشاده هست شانه بموی هنر مند یک نماز کش حسین آه جمال یارین دیر کن در آمدن زود بیانگار من شعله بجان که یازد در درگ ان شرارد گل هزار رنگ بوست بلبل زار محو بوست	ز غمره سنج حسن او هر طر سمنه هزار کو تا خم و بیج نگر و سبیل تابدار کو در سمن این صفت کجا در چمن این بهار کو عاشق نا بصور را طاقت انتظار کو در سر باخرو کجا در دل مایه ار کو شاهد لاله رو کجا است ترک تم شعار کو
۳۶۶	گرچه به تیغ یک نظر می نکتی هزار سر هجو ولایت ای صنم کشته ولفگار کو ۵
اے لعشقت پارسایان کو بگو دیده را از اشتیاقتم نم به نم آرزمند بلا یم سرب لاله دل خون از جالت دمدم	قصه حسن و جمالت سولبو اشکها اندر خیالت جو بگو پاس بند پیچ زلفم موبو آئینه حیران حسنت روبرو
۳۶۷	می رود هر دم ولایت جا بجا بس حسنه بینی کرد حسن اوباد ۶
چند خون نیم از درد نمانی نشنو نامه بر باز روست ز خون شسته بگو روتاب از حرم و آنچه ندیده بگر	ایک آئوب دل و آفت جانی نشنو نامه گر چاک زوی حال زبانی نشنو باش در نیکه و آنچه ندانی نشنو

گر چه در پرده باهنگ نیاز آمده
 کشتی و رفتی و دیگر نیاز آمده
 رفته بودی که دلم سوز خرق اندود
 اثر بخودیم کرد حسه ابی آخر
 روشنی داد جمال تو شبستان مرا
 بندگی لذت تو که آید که نه ترسی ز خدا
 آه از وصل چه راحت که چو پروانه شمع
 جان و دل هر دو بودی و چه ماند است کای
 گوشه بود و من خسته چه افتاد را
 رشکم آید که رقیب از غم رشکم زید

خسته پرواز بصورت خوئی نیاز آمده
 تا زمرگم چه گمانست که نیاز آمده
 بان چه دیدنی که در زمره ساز آمده
 خشمگین رفتی و باو لوله نیاز آمده
 عمر با باش که بحیپاره نیاز آمده
 خست کاند ر حرم از بهر نیاز آمده
 سن اگر سوخته ام تو بگداز آمده
 با کند خشم زلفین دراز آمده
 که غم آگین بنیان خانه راز آمده
 از پست مردم و گریان بنماز آمده

۳۶۳

ای ولایت نتوان منکر خویان بودن
 در مقامات حقیقت ز مجاز آمده

۴

شورے از غمره برانگخته یعنی چه
 تلخ گفتاری و شیرین دهنی نیک بسنج
 حلقه گوش ترا از دلم آویزه سند
 از که این شوخی و این رشکم آموخته

بگینه خون و دلم رنجسته یعنی چه
 نوش بانیش بیاخته یعنی چه
 در یکدانه که آویخته یعنی چه
 با تو پوستم و بگینته یعنی چه

۳۶۴

اے ولایت بخدا صبر داری ہیبت
 اگر دنیا بطلب بخت یعنی چه

۵

تونی چون پوست مصری منانه
 رہا فرمود از تکلیف هوشم
 چرا در خاک چون بسل بی غلظم

غریبے چون نو بود در زمانه
 ز خود بیگانه ام با او بیگانه
 که دل تیر تره راشد نشانه

	مشوہ ہائے زکس جلدوسے تو	مل نشینم کرد لائین رات
۱	اگر ولایت را بود بخت رسا پایے از سر کردہ آمد سوسے تو	۳۶۰
توئی در یکیس یارم اغثنی یا رسول اللہ برفت از دست من کام اغثنی یا رسول اللہ بدر گاہ کہ رو آرم اغثنی یا رسول اللہ باندہ پایے قمارم اغثنی یا رسول اللہ ز دیگر جز تو کس دارم اغثنی یا رسول اللہ اسید رحمتے دارم اغثنی یا رسول اللہ ز دست دل در آزارم اغثنی یا رسول اللہ ہی خندند من خواہم اغثنی یا رسول اللہ	یہ بند غم گرفتارم اغثنی یا رسول اللہ تبد شد عمر می نام کہ پرسد در چنین عالم توب و بنوا ہستم فقیر و مبتلا ہستم نہ ہے دشواری پیش آمد ہمہ پر خار و نمش آمد نہ یار من نفس دارم نہ کس فریاد من دارم ز سر تا پا گنہ ہستم ہمانا روسیہ ہستم بدر و ہجر یارم ضعیف و لا غور دارم ہمہ یا ستم ز نادانی و اعدای کہ میدانی	۳۶۱
۲	ولایت رورت آمد یا بشنو کہ مے گوید سہ کارم گنہگارم اغثنی یا رسول اللہ	۳۶۲
کافری کج روش خندہ بر ایمان زدہ شعلہ خناری و آتش بدل جان زدہ طعنہ بر چشم تر عاشق گریان زدہ شیر قالین و شراری پستیان زدہ خندہ بر شرب ہر گہر و مسلمان زدہ بر لب جوی چمن می بہ جریقان زدہ	آہ از ماہر خے زلف پریشان زدہ خانہ ہا سوختہ چہرہ بر آفر و خستہ نامسلمان و شکر بت ز نار بدوش پردہ از روے دل لغو ز برانداختہ بانی ہر سستے تند مزاجے صغمتے خون دل ریختہ فتنہ بر انگیزستہ	۳۶۳
۳	بسیل کردہ ولایت بہدار ای رقیب خود پشیمان شدہ انگشت بدندان زدہ	۳۶۴

جان که از اشتیاق می نالید عین موجود هست و عین وجود قاب قوسین هست او ادنی جبرئیل امین سدره نشین عرش را سر فراز می بخشید لامکان و مکان هر چه بود ارث دار القمار مکن نیست همه محتاج آدم و عیسی انبیاء عاشق و خدا شاق صادقان را بدوستی نه سزد	شدند اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله انتها اے تو یا رسول الله مبتلا اے تو یا رسول الله خاکپا اے تو یا رسول الله همجای اے تو یا رسول الله بی بولا اے تو یا رسول الله بلوا اے تو یا رسول الله بقا اے تو یا رسول الله ماورا اے تو یا رسول الله	
۳۷۷	الفی داد حق ولایت را به ثنائی تو یا رسول الله	۱
خدا اے پاک راجا تان و کونین راجا سَقِّهُمْ سَقِّهُمْ بِمَاءِ مَوْجِدِ الشَّامِتِ جلالت صورت حق است یا آمینه معنی چرا محراب ابروی تو بنود سجده گاه ما خیال موی مشکین تو ام آشفته سردارد باطن تاجه خواهی بود ای جاننا فدای تو	تعالی الله ز سه شانت چه جانی و چه جانانی سیستان صهبای تو محو قول سجانی جمالت قبله عشاق یا تفسیر آینه که انوار خدا بے پرده می تابد ز پشانی همانا سر نوشت عاشقان باشد پشانی بظاہر این قدر و انهم که مشک نور زردانی	
۳۷۸	ولایت دامن عشقش مرده از دوست هان نشنو چرا کارے کند عاقل که باز آید پشمانی	۲
طشتم از بام بقیع چو لب بام آئی	صبح محشر بدگر تو شام آئی	

دل سوزنده دارم که از دوسه	بر آرد آتش روشن زبان
گهی از حیل بر خیزد ز سپو	گهی از غمزه می جوید بهانه
بجز خاک دلت جای ندارم	سن و پیشانی و این آستانه

۳۵۵	پیشانی زحالم دور باد ولایت می زخم در زلف شانه	۶
-----	--------------------------------------------------	---

طرفه را به در دل عشاق بد کرده	عالمی را با نگاه نازش بد کرده
سامری کی داشت این مجاز و افسونگری	طوطی تصویر را از سحر گو یا کرده
هر گره که ظرف پر پیچ و خم بکشاده	حلقه ز باور ابرسم ز سودا کرده
سکرتی از سر بنه بوی زگیس و بوم فرست	زخ سودا به بلابل سود بالا کرده
زنده جاوید گرد و هر که بود خاک شان	کشتگان غمزه را رشک میجا کرده
زلف کاغذ چشم ساحر حسن سبز آورده	فتنه باور عالم ایجا و بر پا کرده

۳۵۶	اے ولایت عشق بازی میکنی در صومعه خویش را از کاغذ بیاسخت رسوا کرده	۷
-----	----------------------------------------------------------------------	---

دل سرای تو یا رسول الله	دیده جاس تو یا رسول الله
سر براس تو یا رسول الله	زیر پای تو یا رسول الله
صورت حق توئی و حق نبود	ماسوا تو یا رسول الله
دیده پر آب و سینه پر خون است	از براس تو یا رسول الله
می شود از دو کون بیگانه	آشنا تو یا رسول الله
فلم حق زلفت بر سر لوح	بخرضا تو یا رسول الله
په پیچیده اند او از دیاک	اصطفا تو یا رسول الله
دل که خون شد و دیده نشود	بی دوا تو یا رسول الله

<p>وقت است که جان ز تن برآید ای دیده غنیمت است دیدار چرخ پریشان نگاہ یک بوسه بکار عاشقان کن</p>	<p>ای سربده جو حجاب تا کے نافل ز گناہ خواب تا کے ای محتب احتساب تا کے این ساغر و این شراب تا کے</p>	
۳۸۱	<p>باسوز بازای ولایت این وحشت و اضطراب تا کے</p>	۵
<p>ایک سو دل دل سوختگان میدانی هر چه منظور تو باشد همه فرمان فضا دل صاف تو بود آئینه نام خدا ای سر عزت پیران کلیسا بدرت از تجلای حقیقت همه تن نور شدی حاجت عرض نباشد بجنورت هرگز</p>	<p>بادورگاه تو تا صبح آید نورانی بسکه در کشور تسلیم و رضا سلطان سر نوشت همه از ناصیه های خدای ای کلام همه ستان میت سبحانی همه جانی و ز سر تا بدم جانانی هر چه اندر دل من هست تو خود میدانی</p>	
۳۸۲	<p>بنود و ولایت که شایسته گوید بوده همه بذات و بصفت رحمانی</p>	۶
<p>ستم از ننگت آن زلف پریشان کردی رخ پر نور زلفین نکردی پنهان اگر بعد از کشتی زنده کند عشق تو ام هر دم اعجاز لب جان دگر می بخشد همه بخون تو هستند چه بیار و چه ست از تجلای تو من این حقیقت شده ام</p>	<p>ای صبا برین بیتاب چه احسان کردی طرفه شایسته که در روز نمایان کردی خون عاشق ز چنانست که آسان کردی اگر چه خون در جگر از عشوه پنهان کردی زلف بریم نوی و شمر بیابان کردی جلوه کردی بدل جسم مرا جان کردی</p>	
	<p>ای ولایت سرودای بلا داری</p>	

کرده ام جوی اسر شک از پی نغمه مردان باد در بزم حرفیان بهوس می نوشی مرومک در قدرت فرش نگه می نگند میرم از شادی ویدار و لے می ترسم می کشد حسرت آن روز ولی نعت کجا	خوشترازم کلب جوی و جام آئی می بخوای که بر خون دل آشام آئی تا درین خانه بیائی و با آرام آئی نازه بهشت نندید انکه دوسه گام آئی تا بیاری می و خود است گلغام آئی
۳۷۹	دانه اشک فشان است ولایت هر چند وحشت کے دید آرام که در دام آئی
کبیتی ایکہ ز تو و از ہر جان کے چند پر سی ز حیات خضر و عمر ابد میرسد وقت کہ میناب کند عشق منش خانمان سوز جهانی کہ شوی ہر لفسے ہر کجا سایہ کند شور قیامت خیزد آشکارا کند از غیب جالش خیال	دو کس دماغ کسی کفر کس ایمان کے آہ صد آہ دم خنجر عسریان کے بعد ازین اشک میں گوشہ دامان کے سوز بہان کے شمع شبستان کے مرجاسر کئے سہ و خرا ملن کے می کشد ہر نفسم عشوہ بہان کے
۳۸۰	اے ولایت سر آرام یہ بالین آمد چون فوریت بیا خار بیابان کے
برکشہ خود عتاب تا کے بشگفت گل و چین بخندید در کعبہ و دیر جز تو کس نیست رازی کہ نیافتی در آست در ہستی خویشتن نظر کن سرمایہ عمر عشق بازی است	چندین تم و عذاب تا کے تو بہر شراب ناب تا کے باشی لطلب خواب تا کے زاہد ز می اجتناب تا کے کم طرف تر از حجاب تا کے ایدل طلب ثواب تا کے

آخر از کندیش قلب خسته ام
بر حال عاشقان نظرش نیست زنیار
باشند که برده از رخ او وا کنند کسے
تا کے ہلاک دل بہ بتنا کنند کسے

۳۸۶
حرفے نوشت و عمر ولایت تمام شد
چون نامہ فراق توانا نشا کنند کسے

سر سہ گراز خاک در سے داشتی
مایل بیداد نبودے دلش
می بجز لیفان زودی روز و شب
از پی تیر تو ہدف ساختے
عشقم اگر بر تو ہو پیدا شدے
سو ختمی کعبہ و تخبانہ را
دیدہ ماہ سہم نظرے داشتی
گزر غم دل خبرے داشتی
شورش سن گرازے داشتی
سینہ سن گر جگرے داشتی
چشم تو ترکان زے داشتی
گرفت آہم شررے داشتی

۳۸۷
محببت نشدے این چنین
گر چہ ولایت دگرے داشتی

شراب عشق در پیانہ کردی
بیک غمرہ مرا از خود ربودی
بکن ہر آنچه خواہی اسے شکر
بہ افسون نظرہ دادی فریم
بجز غم خاطرے دروے بکنجد
بمحفل شمع گشتی گل بگلشن
بیک پیانہ امستانہ کردی
بیک عشوہ مراد بوانہ کردی
تخو اہم گفت کردی یا نہ کردی
بر سوائے مرا افسانہ کردی
دلم را طرفہ خلوتخانہ کردی
ستم بر بلبل و پروانہ کردی

۳۸۸
مرد سوے حرم اکنون ولایت
کہ عمرے خدمت بتخانہ کردی

شاہدی لالہ رخ دارم دگل ریگ تنے
کہ گلے ہچو رخ او نبود در چنے

۷	دل اسیر ختم آن کامل چپان کردی	۳۸۳
<p>خود می بگذارتا بنیاشود چشم خدا بینی بواز کبر تو به کن که نور کبریا بینی ز خود بیگانه شو یکدم که رو آتشک بینی که از عکس تجلای حقیقت پر صفا بینی نه بینی جلوه او تا ز خود او را جدا بینی در آسایش هوس داری چینی و کجا بینی</p>	<p>مجرد باش تا در بیکر خالی صفا بینی تکبر و طریقت مانع راه است ای سلک تعلق در حرم دل حجابی پیش سیدارو ز رنگ و هم غیر آئینه دل را صفا کن و است اندر حقیقت هر کرا و انست غیرش به بینی نور باقی را اگر نانی کنی خود را</p>	
۸	ولایت جلوه محبوب دیدن حد تو نبود و گریه جلال او بقلب با صفا بینی	۳۸۴
<p>در دگر عاشق بیچار چه دانی تکلیف ستمهای شب تار چه دانی از ار دل ای ترک دل آنرا چه دانی سود ای سرم ای بت عیار چه دانی افرای بجز حبس و انکار چه دانی و یا حلی ویده خونبار چه دانی</p>	<p>ای بخیر از عشق تو این کار چه دانی روز تو بکام است و می ناب بکام است از سستی حسنت زرد و گیتی خبر نمیست تازت ندید فرصت از آرایش گیسو بیتاب نکرد است وصالی و فراقی تازهره تو آب نه گردد در محبت</p>	
۹	مانند ولایت دل پروردنداری بیتابی این طالب ویدار چه دانی	۳۸۵
<p>تا چند ضبط دل بیدار کند کس اسے کاش التجا بیجا کند کس هر چند فکر با بیدار کند کس اسرار خلوت تو چه افشا کند کس</p>	<p>عاشق بود کس و هو سها کند کس در مان در دل ز قلاطون بنا کنم بیار عشق جان بسلامت نمی برد بگوشتی گوشت نیست که حرف تو بشنود</p>	

۳۹۱

۱۵

ولایت درویشی آنشی زرد آرزومندی
که بر خاک حدش حاضر شوم باشور و باشینی

دلی باره باره تے داندارے
تے سنگدل طرفہ زیبا نگارے
بدل بردن پارسا ہو خیارے
چو سیاب ہنگام بوس کنارے
گئی با پیامی گئی با قرارے
مد اش بکف خنجر ابدارے
من و قامت یار و حضور و دارے
جز او و نظر نیست لیل و نہارے

بغش تو دارم محب حال زارے
دلہم برو خود بین و سخاک یارے
بجان کندن آشتا تذخوے
پری پیکر شعلہ قامت حسنے
بہر سامتم می فرید بر سگے
دلیرے بخو زیری پاکبازان
ترقی بہت بود عاشقان را
نبینم ز خرشید و سرخ جالش

۳۹۲

۱۶

ولایت بر خسار خویش نظر کن
کہ تقوے و طاعت نیاید بکارے

ساقی و خم و سانہ سرشار نبودے
ہم گلشن ہم سبزہ و ہم خار نبودے
دین کشمکش سچہ و زنا رہ نبودے
دین جوش می و سیکدہ زنا رہ نبودے
و آن محتجب آن رسن چار نبودے
بر چرخ برین ثابت و تیار نبودے
زنا رہ کسی طالب دیدار نبودے
جانی و دلی محرم اسرار نبودے
ظلمات نبودی و ہم انوار نبودے

این زہم نبودے اگر آن یار نبودے
ہم لالہ و ہم سبیل و ہم بلبل و ہم گل
فی دیور و حرم بودی و فی کافور و سلم
فی منجیہ بودی و فی بادہ فرو شے
منصور نبودے و انا الحق نہ سرو دے
بر روی زمین آدم خاکی زیدے
معتوق ازل پردہ زرخ برنگرفتنے
فی ملک ملک بودی و فی ادک آخر
از عشق دیست اینہما آشوب و گرندے

۳۸۹	<p>ماتلی باہوشی سادہ نگاری صنم کاکلش پر شکن و غمخوار تو بہ شکن آشنای بخود آرائی و بیگانہ و دشمنی ترک سفک بدل بدون مردم چالا نہ دفایش بسرشت و نہ مدارا بخشش</p>	<p>دلبری شوق گری سیمبری گلبد نے چشم او پر فن و ہنگامہ اور انہر سنے لملخوئی ترش روئی و شیرین دہانے شوخ و بیباک پر بچہ و گل پر ہر ہانے بطافت گل رعنا بزرگت تیسنے</p>
۳۸۹	<p>نیت درد ایرہ خاک ولایت ہرگز ہچو او ترک پری پیکر و عاشق چوسنے</p>	۱۳۳
۳۹۰	<p>بخوبی غیرت یوسف بلب رشک سچائی ز سر تا پا دل آویزی سراپا عشوہ انگیزی ہمہ ترکی ہمہ شوخی ہمہ خوبی و محبوبی جمال نازنین داری سراپای حسین داری و لم صدواع پنهان دارد و ہر فرغ ناسورے چہ نادانی ہوساکی و بتیابی نمیدانی چو کافر ناخدا ترسی ز حال کس نمی پرسی چہ جنت عشق بیابری بہر انداز می نازی</p>	<p>لغالی اللہ چہ مستحق حاکم اللہ چہ رعنا می بدین بیداد و خو زری عجب محبوب دلہای ملک صورت پری غمخوار فتنہ بالای چراغ کھیمہ ستی شمع تابان کلیسای ترا پروای عاشق نیست گاہی جز خود آرای حریف غیر مے باشتی بہ بزم مائمی آئی گرفتہ ہر دو عالم را علم گشتی بکیتای ملیج شور آفتاب حسین ماہ سیما می</p>
۳۹۰	<p>اگر چہ بگینہ گشتی ز بیدادی ولایت را اتمی دایم باشتی بدین ہنگامہ آرائی</p>	۱۳۴
۳۹۰	<p>بود بی شبہ ذات پاک احمد نور کو نینے ظہور ذات پاک حق تماشا کن درین صورت شفیع جان نوازی رحمت آتاری خطا بخش اگر ہی چارہ پردازی چہ بی آشتی سازی</p>	<p>کہ بی اونیت مافوقی و ماتحتی و مابینی کہ بود جز جمالش در حقیقت منظر عینی بنیاد استان عاصی از افات دارینی رنگولی رہنمای شاہدی بازیب و بازینی</p>

<p>ای شلہ لاہوتی در خاک چہ می خسی ای موی سیاه تو بے شانہ بآرایش سعشوتی و محبوبی ناز و بتو ہر خوبی ای جان بن مریم با شور لب ہدم شفاق جمال تو ہم موتی و ہم عیسی چشم تو کند جادو بر کافر و بر مومن از شوق تو می گریم و ز ہجر تو می نالم چون جان جهان گشتی سجدت بان گشتی</p>	<p>بر خیر میجان بخشی بندشین بد لاری ای روی ملیح تو بے غاۃ زریانی در ہر دو جان کس نیست مثل تو بکیتانی بی حسن چہ می خیر و تنہا ز سنجائی مقتول نگاہ تو موسائی و عیسائی سر نایہ اشوبی بر خون کن و لہائی آرے نبود ممکن با عشق شکبائی در کوی تو رسوا شد بیچارہ کلہبائی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۰

پیغام نجات آید بے شبہ ولایت را
اے کاش کہ از رحمت بر تربت او آئی

۳۹۷

<p>کہ نشتر در رگ دل ہمیزند ہجر پر یوے بزخم سینہ ما مشک می ریزد سیہ موے کہ خون پارسایان رخت آن کا زہر کوے بشوخی صید مردم میکنند این طرفہ آہوے سرمایے فروز آید بجز محراب ابروے خرابی میکنند اکنون بہر کوے و ہر سوے</p>	<p>ہی عظم بیتابی ز پہلوے پہلوے بکا کل می زند شانہ پریشان کردہ بر شانہ ز جوہر داری تیغ جزا ہر گز نہ رسد عجب می آیدم از سحر چشم ناتوان او سجود فرض عین ایجا نماز عاشقان باشد بیانظارہ کن خونباری دیوانہ خود را</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۱

ولایت چست اینجا لست کہ بیا کانه میرقصی
و شاد است گوے یار با یاد سحر بوے

۳۹۸

<p>دلہ از حفا نمیب گذری انجہ بکا نگیست ای قاتل در گذشتیم ماز نام و نشان</p>	<p>بر سر خاک ما نمی گذری جانب آشتی نمی گذری نوز شرم و حیانتی گذری</p>
---------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

۳۹۳	والد نبودے ہمہ آفاق ولایت مقصود اگر سید ابرار نبودے	۱۷
چہ شدی اگر رحمت ز نقاب رخ کشودے ز کرم شفا عظم کن کہ نیامدست از سن ہر ممکنات بیشک ز طور تست ورنہ ز ازل بجان داؤد و اگر الفت نمی بود ز لایکہ رسید ہی بفلک نیار میدی دل در دند دارم ہمہ محو این تمنا	بہ تجلی و تجل دل عاشقان ربودے نہ قیام فی مقودے نہ رکوع فی سجودے بوجود لایزال کہ بحسب عدم نبودے نہ بلجست بودی نہ بصوت جان فرودے اگر از لب تو علیٰ سخنہ ہی شنودے کہ کمال بے نیازی بغم تور و نمودے	۱۷
۳۹۴	چہ نشست ولایت بصبا بگو چندارا کہ بچاک پاک احمد برسان ز من درودے	۱۸
دل بیدین بار اجر محبت نیست ایمانی ز کافر باجر اسہامی الفت حالتی درم بیای شتوہ جوی مامی نیکر لبوی ما خیال بک تبسم زخم دلہار انجنداند ملک عاشق پری شیدہ چہ پری از جمال نہ آن باشد بجای کہ لب از مرگ ما آئی	ہمانا بستہ ام روز ازل با عشق پیانے مسلمان بشویم گاہی و گاہی ناسلمانے کہ می ریزد دو چشم تر شکر خون چو بارانے لب شیرین پر شورش بود گو با نیکدانے بدین خوبی ذریعہ ای نمی بینیم انسانے بجان آمدلم از درد و محتاجم بدرمانے	۱۸
۳۹۵	عجب نبود اگر فردوس بخشد ایزد پاکم ولایت عاقبت مستقیم محمد را ثنا خوانے	۱۹
ای ز گس شہلاستے سرمہ بر عنائی عشق تو خرابم کرد خلقی است تماشائی گفتی کہ صوری کن ہیات زبیدہی	چشمے کہ چہ کار آید بے دید تو بینائی تا چندیم رسوا ای دای زہوائی دور از تو دلم خون شد فریاد ز تنہائی	۱۹

هم نوح نبودی و نه طوفان تورے هم آذر و نمود نبودی و نه آتش آن طور نبودی و کلیم و یحییا نی و عذرا و محشر و نی ترس کلمات نی نارسق نبودی و نی روضه جنت نی صخره جنی و نه ملک و سلیمان	هم کشتی او مائل که سار نبودی هم هر خلیل آئینه گلزار نبودی فرعون نبودی و عصا مار نبودی در خوف و در جاف خلق گرفتار نبودی معموم نبودی و گنگنه کار نبودی انگشتی و تخت صبا و ار نبودی	
۴۰۱	بالله و لایت که نبودی هـ السلام مطلوب اگر احمد مختار نبودی	۲۵
گرفت هایون تو مقصود نبودی مقصود زنگین و زایجاد توئی بتو مقبول احد آدم سجود گشتی از پرده کن سر زوی صورت کونین عجایز تکلم نبودی لب عیسی گراز تو نمی بود نخستین کشتش ما	بود همه آفاق ز نابود نبودی و نه سخن عابد و معبود نبودی ابلیس لعین خاسر و مردود نبودی معدوم به سیرایه موجود نبودی منظور کلیم آتش بی دود نبودی دیوانه دل جان غم آلود نبودی	
۴۰۲	هر آنچه که بود است نبی بود و لایت والله اگر احمد محمود نبودی	۲۶
در ازل موجود بودی همچو انوار آمدی خلوت لاهوت را شاید تو نبودی محراب روشن از نور تو شد چون در نورانی دوزخ از ستم رستم داوی با پیانه رب ارنی از کلیم و سن زانی از خدا	وز ابد مقصود هستی تا با طهار آمدی تا شدی از خود تنی و پیرا سر آمدی با جمال شمع آسا و در شب تار آمدی خود ز جام کنت کثر است و بهار آمدی تو چه محبوبی که خود مقصود و دیدار آمدی	

	یک نفس چون صبا نمی گدیزی	هر طرف می روی و اندک گویم	
۲۲	منتظر داشتن ولایت را سوی این بخیطای نمی گذری	۳۹۸	
	طرفه چالاک دران منزل اعلی رفتی بهر ما آمدی و تیر پئی ما رفتی رخ بر او و خفته بر عرش مهلا رفتی از مقامی که رسد و هم بیا ملا رفتی در گذشته زدن تا خندانی رفتی کیستی آنکه بعد هوش در آنجا رفتی	ایک بیباک بخلو تو که او سالی رفتی ماهیه از پی آنیم که خاک تو شویم تا بخاک قدم پاک مشرف سازی بست شد همت جبریل ز بهر ای تو حق تو بود ز هر پایه عو بهی کردن همه نوری و جز این دم نسجد ورنه	
۲۳	آه زین بر تو ولایت که بجوش الفت جان فدای ساختی و پاک زد دنیا رفتی	۳۹۹	
	خاک شود ربه او گر تو خدای طلبی خیز نه جرب گر از جام بانی طلبی نکست یار چه از باد صبا می طلبی گر جو عیسی آب امپا ز نامی طلبی آه خامی که پلے در و دوا می طلبی اگر امانی ز سکافات قضا می طلبی	رو بکوش بنشین کر تو صفای طلبی سید هد ساقی کوثر می و دور عام است تا حرم حرمش و هم ملائیک ز رسید سختش بایه جان ست مگو ز سختش نخته را داغ بود مرهم زخم عشقش کشته خنجر تسلیم و رضایش میباش	
۲۴	اے ولایت بخدا تا به نینه روی درد تو به نشود گر تو شفا می طلبی	۴۰۰	
	این بیت و این بند سه در کار نبود این بخش بیت و گردش او دار نبود	این دایه و مرکز و پر کار نبود لے شام و بحر بودی و لی و نهار	

۲۵	جان ولایت و دلش در قدم تو خاک باد تا بکرم تنظم کنی از ره ذره پروری	۲۰۵
که دارد همچو من هر دم حایل و گلو دست ز طفلی داده ام ای شیخ در دست سپودسته که آیدم شبی در دامن آن تن خودسته بر آرم ز آستین عشق از بهر وضو دست نیاید تا قیامت بر طاعت آبرو دست عجب نبود که از خاکم بر آرد آرزو دست	من آن رندم که آخر یافتم بر وصل او دست نخواهم تو بگردن از می و میخانه بساقتی محبت بخودم کرد است و بیایا کانه می خواهم کجا دارو کجا یارے که چون بنصو ر بے پروا پسند غمزه ترکانه اش افستاد در سوانی تنها یردم و مردم که آید بر مزار من	
۳۰	نگارین هوشناک است و میل بوالهوس دارد ولایت کاش حسن او بکام عشق بودسته	۲۰۶
بے پرده و بیایک چه دیدی چه شنیدی از دایره خاک چه دیدی چه شنیدی ای مخزن لوراک چه دیدی چه شنیدی ستانه و چالاک چه دیدی چه شنیدی ای پردگی پاک چه دیدی چه شنیدی با جان طربناک چه دیدی چه شنیدی	در ساحت افلاک چه دیدی چه شنیدی در مرکز ادب که رسیدی بک آئے زان راز که ماحرر نشود و در که ما اندر شب معراج که از غمیش گذشتی در پرده قدسی که دلی محرم آن نیست در خلوت مطلق که گذشتی ز معشیت	
۳۱	قربان سگان در تو جان ولایت اے صائب لولاک چه دیدی چه شنیدی	۲۰۷
هم خود ز پس پرده کن جلوه نمودی هنگامه شوق دل عشاق فرودی در دیده صاحب نظران عین وجودی	خود شایه خلوت مکرده قدس تو بودی در بزم ظهور آمدی و بارخ پر نور موجود شد از تو همه اشکال کشید	

	باب بازار عمل جنس گشته آورده ایم	تو متاع کاسه بار را خریدار آمدی
۲۶	همن ولایت رابعی از حکم زنده کن	۲۷ تازه شده حسان میجای تا بگفتار آمدی
<p>بی شاید و بی سوغ سرشار نباشی تا سوخته و عده دیدار نباشی محروم طواف حرم یار نباشی خود نوش و نوشانشان که در انکار نباشی تا می نخوری محرم اسرار نباشی حیف است که خاک ره خمار نباشی که منحصه زهد حسد دار نباشی ز نهاد که خود بین دریا کار نباشی</p>	<p>خوش آنکه درین سیکده هشیار نباشی بر خیز و سبکوش که جالت بنماید دل کعبه حق است الا با به تغافل رندان قدح نوش همه است مانند سرست بهر جرم که از عقل بر نیست هر جرمه ز سر جویش خمش آبجیات است ساغر زین و جام می ناب فروکش عبده نبود زین برای طالب معنی</p>	<p>۲۸ هر چند که خوب است می ناب ولایت شرطیست که چون باده کشان خوار نباشی</p>
<p>نور خداست روی تو ده چه خجسته منتظری احمد مصطفی توئی بر تو سزد پیامبری شاهد تو خطاب تو خاک ره تو دلبری ای رکاب تو روان حور و ملک بچاگری منظر حق ظهور تو ای تو زو هم مابری هستی یارائی تو سرور یار برتری ابو جمال و گرد تو بجمال دیگر می خاتم مرسلین توئی طرفه نیم گوهری</p>	<p>ایکه بجن دل را بدل زد و کون می بری سید محبتی توئی بادی مقتدی توئی پرده کن حجاب تو جلوه تو نقاب تو واله تو هر نفس جان منزل است لا مکان نور محیط نور تو طالع عشق طور تو عاشق تو خدا تو مرضی او رضای تو خوبی یوسف از کجا حسن بلحیت از کجا چو هر اولین توئی نقش اندکین توئی</p>	

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

مقصیده اول در حمد باری عزاسمه

همه محم بخیاالت که کد امی و کجانی
همه پاکی بتوزید که معتر از عیوبی
همه پنهان همه پید از وجود تو هویدا
نه تو در ارض و سمای نه ازین هر دو درونی
نه تو زیری و نه بالا که ستر از جهان
نه تو با هست مقید نه تو با نیست مکلف
بکلیسا و کعبه نبود جز تو خدا یا
نه تو در قید زمانی نه تو در بند مکانی
نه کسی با تو شریک و نه تو با هیچ عدلی
تو خطا پوش و رحیمی تو عطا پاش و کریمی
تو نهانی بجات تو عیانی بجلالت
تو که ازنده هر سجده امروزی بعالم
همه شاهان و پادشاهان بتو ناصیه یابان
به یکی جلوه حسن تو ز خود رفت کلیت
نبود زهره کسی را که سر از حکم تو بیاید

که سیان دل جان هستی و در دیده نیانی
همه عالم تو بازو که کریمی و خدائی
همه قربان همه شیدا که مراد همه مانی
نتوان گفت ثنایت که منته ز ثناتی
نه تو چونی و نه چندی نه ازین جمله جدائی
نه تو جوهر نه عرض بلکه بری ازین و مانی
تو بهر کسوت و صورت که بود جلوه فزائی
نه تو معدوم نه فانی نه کمی و نه سوائی
تو خداوند زبانی تو خداوند سلمائی
تو گنج بخش و علیمی به تو زیباست خدائی
تو قدیمی بکمال تو همه نور و ضیائی
تو نو ازنده هر معتر فی روز جزائی
تو نه جوایمی معنی و نه خواهان ضائی
همه سوز و تجلی تو اگر پرده کشائی
تو پائنده خلقی و تو عالم تقصائی

خواب تو بیداری انبیا رنماید ذات تو محیط است با حسان شفاست بامزده رحمت که بگویند رساندی	بر خاستی و رفتی و گفستی بوشتنودی بر روی اتم تا در فردوس کشودی اندیشه ششتر از دل آفاق ربودی	
۴۰۸	باز مزمزه لغت عجب گرم نواست شایبش ولایت که سزاوار درود است	۳۲
زهی بر روی درخشان نخلی ازلی نخیرش تبایل و بیل عرفانش صفات او بکمالی که داشت بنیابت دخسته طینت و پاکیزه خوی و اهل دلی چو شب چو روز که از خود خبر نبود او را حیات در روی و وی شناخت قدر حیات	زهی بعارض روشن جمال لم زیرلی سکونش آئینه حق نماست بمثللی تمامی ذات سراپا بقا زبلی که کرد مشکف از در بر او خفی و جلی گهی بصحیح نبی بود و گوی کردلی که بود محرم اسرار علمی و عملی	
خداونوب ولایت معاف کرد که هست مرید پر حقیقت آتیب فتح عملی		

هوا مخالف خاک است و مید بد خرم
 تمام سل مشرک است و عنصر آبی
 سبب مخالفت و کشی است کاین بایه
 یکی بطالع ناکام و گردش بخت
 یکی بصیرت و حجت که شوه خود است
 از ان نفس که بکارم گره فلک فلک
 کجا طیب که از درود دل بر استفا
 بهر دره شدم از جور آسمان بالان
 و هانم از لطف دل هیچ بجز آتش
 کشیدم به بلندی اگر تاره من
 گوی شوم زره اضطرار بشت نور
 فلک بگوش روزانه و شبانه نشین
 فلاح و عیش ز دولت بودم که گوی
 بیا و بنگر به گمش و افسوس
 ز بازی که خودم کج باخت این گیاره
 هیچ کوب بخش نمی بد نسبت
 منم که کوه جنون می تراشم و چکنم
 ملال فکر معاشم حواس محنتل کرد
 نه ساعتی که فرار است باب و بی من
 نبود کامل و من ز درو شدم ز حیا
 کجا روم چکنم با که این سخن گویم

ز باد نخوت چپیده سر شداد
 چنانکه زهره خاک است از مخالف باد
 نبود پیش ازین در عناصر و اجساد
 ز جوش خست دل نال می نهد بنیاد
 مرا ببیند و گوید چنین نصیب میاد
 سوای بخت نباید بگویش نام کشاو
 کند بسینه آرزوه گزند صناد
 کسی ناله و فریاد گوش دل نه نهاد
 و لم ز داغ خوران چو مهر در مرداو
 فلک بهر چه بدستی ز سر کشی و عناد
 گوی بصورت مجنون روم بسوی بلاد
 دلم خراشد و جان هم چو آله خراو
 ندیده ام رخ دولت چو کوراد ز راو
 ز کاوش کنم دل مطلع کنم احباب
 کسی ز ماورای قبی بطالع که زاد
 نشد مضاعف دل من گوی بجانب ثلث
 که ننگ آمد و سخت آمد است چون فراد
 که نایم بدل از سمو هم خیال معاد
 نماید مر اغیر باب کاو یکاد
 چون نقد من بچک زد باز من نقد
 که بوده است بقدیم تمام نقص و کساد

<p> ز که جویم مدلو که تو با لطف دوای تو راسته مقصود هنگام دعا تو که دار آجانی بری از خوف و رجائی تو که با هیچ نمائی ز هر اندیشه و رانی که بود موی عمران تو اگر خود نه ربائی تو بقیان ملک لمن الملک سزائی ز خطایچ نه رسم که تو با حلم و عطائی نه تو برست بلند می عجیب و عظمائی که مخالف ز چه هستی و سبب این چه رانی تو بهر عین عیانی که بیک حال بجائی تو نگه از خلایق همه حسن و بلوائی تو بر آرنده حاجات دل شاه و گدائی همه یکتائی و کبر و نه خلایق نه ملائی بدرت مور و سلیمان همه در نامه سائی همه رنگ همه بوی نه گل و نه صبائی نه تو از رنگ جدائی که به رنگ برائی تو خیری که چه هستی تو عیسی که چسائی چه شود که تو حالت به ولایت بنائی </p>	<p> ز که خواهم مدار که تو با فضل مداری تو برانده رحمت تو کشانده مشکل نه تو از ند کسی را که رحمت نه نوازی همه بینی همه دانی چه بود کان متوانی که بود عیسی مریم تو گر احب از نه بخشی همه فاکست تو بانی همه امکان تو جویی همه عصیان خلایق به یکی عفو نیز زو نه بتعرف معرف نه تو صیفت مصطف نه تو در پرده نهانی نه تو بے پرده عیانی نه بجایانده نه ماند همه آفاق بجای ز تو خواهند امانی بصوبات و مصایب ز بد هیچ کسی تا تو نه بخشی بعبایت نه ملائی ز تو مخلوق نه خلایق ز تو مخلو همه مخلوق تو خالق همه زود تو رازق چه شناسیم که چونی که ز اوراک فرونی نه تو در رنگ اسیری که بگویم چکونی نه طوبی نه قصیری نه تعلیلی نه کشوری نبود که سپرد او از چنین لغت عظمی </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده در لغت

<p> هزار گونه ستم کرد و صدمیداد هوای خاک شدن دارد آتش منصر </p>	<p> ستاره برین سکین و چرخ داد نداد زبر آنکه شود همچو گره بر باد </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سُخَن بُو اَوْ نَفَر وُ وِیک سَخَن بُو ا سَبَاش مَضطو و تَقْصیر و الضَمی بَنگ کَنذ اَمْتِیَانَش بِقَبْرِ خَوَاب نَشطَا بِه بَاد شَاهِی دُنیا چِرَا سَطَر کُروی زِهی لَیْسِر کِه پیدر اَبْنَام اَوخَشَد بِیْمیری کِه شَفَاعَت نَمُود اَز رَحْمَت کُتَابِ گَار نَدَار و بَجُور شَش مَادَا کِه رَفْت اَنکِه دُگَر یَاس بَر دَاوَر اَو قَلَم بِنَاوَر اَمَد زِ رُخْشَن مَحْمُود شَش زَنَد اَمْتِیَانَش بَا بَنبَا پَسَلُو بِه رَیْل بَدِه اِطْطِیْب خَاک دَر شَش زَام و نَمی مَر اَوی کِه هَسْت عَشَق دِوی ا سَوَاد ویدِه مَن اَز بَاقِی لَعْنَت فَرود بِیْدِن فِیْل و لَایَت بَحَق اَو یَا رِب بَنجَش جَا بَی نَعْم لَبَا یِه رَحْمَت لَیْسِر دُگَر تَو بَی رِی رِی شَکَارِی مَن نَشَار خَاک دِر اَو زَا مَن اَر سَلَام</p>	<p>عَجَب مَدَار کِه حَق کُوی بَان اَر شَاو زِ رَحْمَتی کِه بَاد هَسْت بَدَن اَر اَبَاو چَو کُود کَانَ کِه بَخَوَانَد مَخِطَر مَبَاو کِه هِر کَنیْنِه عِلَاش بِ اَز هِر اَر قَبَاو نَد اَر دَاوَم خَاکِی حَیْن لَیْسِر بَر تَرَاو بِر دِوی اَسْت عَاصِی و جَنَان کُشَاد کِه اَز بَر اِی سَلَاغ کُتَابِه سَت مَفَاد کِه اَمَد اَنکِه بَر اَن اَسْتَان نِیَافَت مَرَاو زِ رُوشَنایی نَاش سَوَاد یَافَت مَدَاو بِیْدِن مَر اَتِ شَخْجِی کِه هَسْت دِر عِجَاد مَدِه دُو اَو بَقْرَا سَی هِر دُو اَمْتَاو بِیْدِن بَدَقْر بَاطِل کِه سِی کَنذ اَفْلَاو بَر اِن سَوَاد کِه چِشْم و شَمَان مَر سَوَاد بِر دُور مَرگ زَنَد عَذَاب کُن اَز اَو بَالِه و بَحَق الصَّحَابَةِ الِامْحَبَاد بَشِیخ جَرَم مَن و نَام دِوی کِه دَاوَم یَاو اَز دِی جَانِب مَن هَذِکَا و جَمْت یَاو</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

<p>هَر شَبِّم دِر نَعْمَت سَحَر گَر دُو مَر حَبَا طَالِعُش کِه اَز عَنَسِیم تُو حَسَن پُوشَنیدِه آتَش کَار اَكُن</p>	<p>بَحْت بیدار گَر دُور گَر دُو دَل شَیدَا ش بَهْر دُور گَر دُو تَا سَر اِپَا سَی مَن نَظَر گَر دُو</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میان آتش و آبم زبلی قرار بها
 زگره ام دل دشمن جو موم زرم شود
 سپهر می نتوان گفت گر کسی پرسد
 به بند پرستش عالم نمی توان افتاد
 برم ز جو فلک و ز جهای کوکب بخت
 گناهگار پناه و سیاهکار پناه
 حبیب خاص خدا و شفیع روز حساب
 بدین بجا و جلال شب ولادت او
 کجا نصیب دیگر انبیاست رحمت او
 ز آب و زنگ تنالیش نباشد امر رسد
 که کرد آنچه محمد بر او است کرد
 و رای او که ز اول حبیب و محبوبست
 پیش رحمت عاشر عزیز تر نه بود
 نبودی از بهمان هر چه هست منظر او
 خراب شدیم ساوه بمرد آتش پارس
 کمال به روی او هم از کمال و می است
 نوشت نام پیاویش چون روز ازل
 و حسیم به بند و اگر شفیع شود
 اگر تسبیح بود سر نهد بجاک درش
 همین ره است ره مغفرت که به در او
 تحفت یک شب بود ایم نجات است خوا

اگر چه جمع به یکجا نمی شود و خداو
 اگر چه خود بود از سنگ سخت از پولاد
 که حساب دل من نوشته است استاد
 توان شناخت ز بندی که زبان افتاد
 بیارگاه پناه ستم کشان فریاد
 محمد عسری نور عالم ایجاد
 رسول پاک رشت و بنی نیک نهاد
 که هفت کنگره از قصر قهرمان افتاد
 که داشت است خود را عزیز تر از اولاد
 نگار خانه مانی و ناسه بهر او
 بنفس کرد جهاد و بکفر کرد جهاد
 که است دیده مانع از گروه عباد
 ز عاصیان سیه کار زمره زهاد
 بحق او که نبودی جهان کون فساد
 پیام کعبه علم نصب شد شبی که بزاد
 که دخت فاطمه باشد علی بود و امام
 قلم بلوچ ز تعظیم سرنگون افتاد
 گره ز کار کشاید اگر گشت دلداد
 و اگر کلیم بود تن دهد با ستم دلو
 سر افکنی و گواهی دهی با تشهاد
 اگر نه رفت ز دنیا و خلد کرد آباد

خدمت او ثواب خادم دوست
 صحر از بس رفتن در او
 ناوک قدر گو خطانگند
 سیر و طیر است از کراماتش
 بعد ازین در خطاب می گویم
 عیب مقبول تو هنر گردد
 تو اگر انظار بیندازی
 خدمت افتخار کونین است
 دشمنی را مفر کجا الا
 هر که بدگفت مبد شمر ترا
 تیره بختی که خواست از ازارت
 هر که گستاخ با تو پیش آید
 گریه بینی بسوی یک نظرش
 گریه بش نشانی از پل صید
 اگر تو خواهی زنجیر کند
 الا مان الا مان که از قهرت
 مستندان و صادقان ترا
 با فغانی الرسول اگر خواهی
 هر بلائی که از قضا آید
 چون بپوشی رموز از اعتبار
 هر که شد پرده دار از حرمت

تا که باغ جان مست گردد
 هر نفس گردد رها کرد
 سینه اش بهر او سپر گردد
 دوز کرامات بحسب بر گردد
 که طریق سخن دیگر گردد
 هنر از رو تو برتر گردد
 معتبر غیب معتبر گردد
 خوشتر آنکس که مفتخر گردد
 مرگ او بهر او مفر گردد
 او به سجن چو خاک و خر گردد
 بیشک از نسخ جانور گردد
 گاه ز پرده گئی زبر گردد
 رو به ماده شب ز گردد
 مرغ بے بال تیر گردد
 شاخ و برگ شجر تبر گردد
 دل چون موم کالحب گردد
 جنت الخلد مستقر گردد
 محبت ظاہر از کمر گردد
 بدعالبش مدام بر گردد
 چشم شان کور و گوش کر گردد
 همچو منصور پرده در گردد

در خدمت او ثواب خادم دوست

سو ختم سو ختم ز آتش دل
 مشکل من مجبوره آسان کن
 در نه اے ترک می برم فریاد
 شاه خادم صفی که از نظرش
 داغ عشق که بر دلش زده اند
 بکمال صفائی باطن
 دارد اگر خیال او نفی
 حرم دوست منزله که در او
 به نگاه کرم اگر بیند
 سر که باشد مخالفش لاریب
 دشمنش را زمانه دوست نداشت
 هر که منظور چشم رحمت دوست
 تلخ شیرین شود مگفتارش
 مهر که داند مکرش بکرم
 در کف جود او بفیض و جود
 هر گویا ہے که خواست سر سبزش
 بسکه از راحتش لطف نیست
 بسکه با کلفتش تعلق نیست
 نظرش بر قدم صند بوطن
 روز و شب خاک پاک درگاهش
 حسد او عذاب حاسد دوست

آویخ آویخ که تیز تر گردد
 تا وفاداریت مسدود گردد
 بر در آن که دادگر گردد
 ذره خورشید و خاک زده گردد
 شمس از دود آن قمر گردد
 از بطومات با خبر گردد
 گرد بالین محقق گردد
 هوش ذی روح منتشر گردد
 شجر خشک بر ثمر گردد
 نفع در حق او صبر گردد
 شتر او خیر و خیر شد گردد
 نور عینین هر شب گردد
 زهر در گفتگو شکر گردد
 در کرامات مستتر گردد
 شبهه بے شبهه گهر گردد
 بکمال بنو شجر گردد
 حضرت دشمنش سفر گردد
 سفر و ستش صند گردد
 همراش چون نه بجای گردد
 مسر و بیدار لبه گردد
 تا که فی النار و السقر گردد

ستم که چاره ندانم جز اینکه آخر کار
 ستم که زارم و بارگنه بدوش من است
 شبی ننگنده به لاهوت جلوه حصار
 اگر محبت او نیست که شوی مغفور
 کمینه سوره بر او بود سلیمان
 جزای مست جهنم اگر بدست آری
 بجز محمد مرسل که نور یزدان است
 چه نعت گویم و خود کیتم که خواهم گفت
 بنات حشر دوست تو آب کو شیر بخش
 بجز تو اے ز تو هنگامه وجود کسی
 شبی که دست تلبسته ماه گفت غن
 سر بساط قیامت شمان پیاده شوند
 بحیرتم که درین تنگنای چون راندی
 زبیه مراتب جبرئیل در شب معراج
 بپاشود بقیامت قیامت دیگر
 اگر فروغ جمالت نمی کشاد نقاب
 حریم تست که دربان او کلیم شود
 زمانه بر سر او خاک ریخت آخر کار
 بنات سرکشی زرقه زبون طرّفی
 تو برستی و ظهور تو بے گناه محال
 مرا چه پایه که وصف کنم تعالی الله

برم بجزرت احمد ز حاشات پناه
 کجا روم که ندادم بجز درش به نگاه
 نیافتم بنظر در وجود خود جز اله
 هزار و رد کسی لا اله الا الله
 گدای ای چه کند آرزوی افسر و گاد
 و لے سیاه که بنی از و باستکراه
 ز آتش است خود را که در آتش نگاه
 زبان بریده جلال تو یا رسول الله
 دم جفا و یک ایامی تیغ تو جانکاد
 نبوده و نبود بر فراز گردون راه
 و گرنه بزم سید ز خاک تیره گیاه
 و لے پیاده و درگاه تو که باشد شاه
 فضای غربت اسری تراست جانا
 گمی رکاب تو بوسید و ناکیات گاد
 در آن نفس که خرامان شوی شفاء خواه
 ز دست کفر نمی یافت کائنات رفاه
 و گرنه داشت ز پیشانیان چنین درگاه
 که چاه درو تو کند و خود فتاد بچاه
 شکست معجزه ات گر هجوم کرد سپاه
 هزار تو به اگر تو به کتم ز گناه
 زبان خلق بود و در شاک تو کو تاه

آفتاب ابره شد قیاس ترا
 ذره را اگر ز خاک برداری
 هر که قدر تر از گدازه داشت
 صحبت تست با اثر که ازو
 وز شنای تو گوهر افشایم
 بان یک جلوه از خود مریایم
 یک نگاه تو از یم کافیت
 بحسبیم وصال را هم ده
 بر دل زار من عنایت کن
 من و این آرزو که در پایت
 دل و با شوق گفتگو که سرم
 یک نظر کن بحال من شام
 ما چرا نیست روح را با نفس
 از من آتشین بده جاسم
 الغرض چون سخن ابطال کشی
 سگ درگاه خود ولایت را

لاحسرم ماه آستر گردد
 همچو خوربان من فروغ و فر گردد
 که به کونین مقتدر گردد
 بد شمایل نکو سیر گردد
 بجای من که ابر تر گردد
 تا دلم دل حیرت گردد
 تا خطبات من بدر گردد
 تا کعبه غیر نام بر گردد
 تا ز تاشیر پر اثر گردد
 نفس چند من بسر گردد
 زیر پای تو خاک در گردد
 که نگاه تو خشک تر گردد
 هستی کن که با لطف گردد
 که بد غیرت شد گردد
 وقت آن شد که مختصر گردد
 پسند این که در بدر گردد

قصیده در ولایت

منم که نیت کسی از دهن آگاه
 منم که شب نشا منم ز روز چون آگاه
 منم که آب روانی ندیده ام جز اشک
 منم که روز و شب من تمام یکسان است

منم که به نعم پندار من خداست گواه
 منم که باز ندانم سپید را از سیاه
 منم که باد بهار ندیده ام جز آه
 منم که مهر ندانم با بلی از ماه

باز کردن در شکایت ما
 ریج و آزار و شست پیمائی
 عذر و در ماندگی بیان کردن
 پیش استا و مثل مبتدیان
 ناله برداشتن ز درد و درون
 اشک خوین ز دیده باریدن
 ریج فصلی که اصل خود دارم
 ز آنچه جور فلک خرابم کرد
 همه فریاد کردن از بے داد
 همه احوال ملتجی گشتن
 آنچه الحال میرود بر سر
 همه حال خرابی اوقات
 همه بی شایات کذب و دروغ
 باز گفتن همه فسانه نفس
 به نشاط امید غمخواری
 بسر و حصول آن مامول
 از سر آرزو به هم نفسی
 هیچ دانی که با که میخواهم
 شاه تمام صغی که نور حق است
 آنکه چو پیش گرد بست بود
 راست پرستی اگر همی زبید

سختی حبان مبتدا گفتن
 همه هالاکت حبا بجا گفتن
 عذر و نیا به بون گفتن
 خبر حبل مبتدا گفتن
 همه بے فصل و بے خطا گفتن
 همه بے صوت و بے صد گفتن
 سختی قید ماسوئ گفتن
 داستان غم و غنا گفتن
 همه با ناله چون در گفتن
 همه اصرار التجب گفتن
 جمله بر غم ماضی گفتن
 ریج صبح غم ماضی گفتن
 همه بی رب و بے ریا گفتن
 همه افنون بے حیا گفتن
 همه بے خوف و با حبا گفتن
 همه از روی احتب گفتن
 همه مضمون پیش با گفتن
 این همه سرگذشتها گفتن
 به تمنا به مر حبا گفتن
 میتوان موی و عصا گفتن
 شیخ با صدق و با صفا گفتن

شکفت نیست اگر گینه دلیر تویم
 ز تاب آتش و فزح چرا بنید لیتم
 توئی که در شب اسری بفرمودت تو
 توئی که زنگ شفاعت کشی بچهره خویش
 توئی که در ازل آدم بارتکاب خطا
 توئی که ساق فاطمین بلطف دهی
 توئی که غم نمکند از گنه شنا گویت
 ولایت دوست که دوا شفیع من باشد

که صیت رحمت عامت قناده و فوا
 که نام پاک تو در دهن است شام و گاه
 بجزش سوده سرافیل و جبریل کلاه
 بساعتی که شود زنگ چهره با چون گاه
 وسیله حبت بنامت بحکم عزت و جاه
 در آفتاب قیامت به تشنگان تباہ
 بود روز جزایش بهشت با و افراہ
 چه غم اگر چه کنم هر نفس ہزار گناہ

قصیدہ و مدح مخدوم الانام نامی مدظلہ

خواہم احوال خویش را گفتن
 حرف راندن زبانی نواہا
 باجرای جدائی اجاب
 غم پنهان ز دل بیرون داودن
 نقل ہنجار ناسہ اسے ملک
 ہمگی عسر و حال خود کردن
 ہمہ شرح بلا کشیدن با
 قتل برداشتن ز باب سکوت
 انجسہ در دہر امتحان کردم
 پروہ اندر وے کار افکندن
 گرم آسے نزل بہ آوردن
 شرح داودن ہمہ حکایت با

گروش روزگار صرا گفتن
 ہمہ با ساز و بانوا گفتن
 درود و درمی امتہ با گفتن
 قصہ زحمت و بلا گفتن
 اصل افسانہ جہنما گفتن
 ہمگی طول ماجسہ گفتن
 ہمہ مقصود و مدعا گفتن
 زابت دانا بہ انتہا گفتن
 حال بیگانہ و آشنا گفتن
 راز پوشیدہ بر ملا گفتن
 سر و مہر تی بخت و اگفتن
 حال آوارگی منہ اگفتن

خوشترش زین صفات دانستن
 انچه حق شناست چون گویم
 آن صفات که هست در ذاتش
 برتر است از کند منکر تا
 گر چه دایم که در طریق شنا
 لیکن از شوق باز می خواهم
 اے سزاوار پارسا گفتن
 مخر ذات تو فقر مصطفوی
 طایرے گشت بر باست
 صالح پاک لفظ و معنی را
 تو ازین هر دو برتری بصفات
 گر چه شانت ز وصف مستغنی است
 همه بر حسب فهم خود گفتم
 بر تو زیاده ز روی عرفانت
 خس و خاشاک آستان را
 هم با ثار قوت بنیش
 بسکه نفی وجود خود کردی
 نه فنا بلکه از کمال فنا
 بکره های جرم بختنایت
 سخن را که باز نشد مانی
 پارسا طینت و فرشته نهاد

در چه گفتم ماورا گفتن
 فرقی از گفتن است تا گفتن
 نسبتش نیست هیچ با گفتن
 پایه عزت شنا گفتن
 خوشتر از گفتن است تا گفتن
 نه طلحه فکر است از ما گفتن
 از تو دانستن و ز ما گفتن
 کسر شان تو پا و شا گفتن
 زید بش غیرت ما گفتن
 بنوشتن سپرد ما گفتن
 پس چگونه بجز خطا گفتن
 داد و مخی ده از ما گفتن
 خوی من نیست نار و گفتن
 معنی لفظ مقتدر گفتن
 همه اکسیر و کمیب گفتن
 سر که چشم تو تا گفتن
 بر تو زیاده و من گفتن
 شمع خلوت که بخت گفتن
 قوت باز و عطی گفتن
 در شهوار بے بها گفتن
 در حلا گفتن و ملا گفتن

نہ ہمیں بلکہ از ادوات دل
 بقبوض و عابے نیم شجہ
 بکمال است صورت و معنی
 بہ نصیب خزینہ عسوفان
 بہجوم ارادت آثاران
 بوقوف سواد پیشانی
 بشمول عنایت ازلی
 بظہور نہ راست باطن
 بوصول مقام حق بینی
 بوصول طہارت ظاہر
 بنیال تصور ہنسنان
 بتیام متام ارکانش
 بفرزغے کہ از دوش داد است
 بہ صفائے کہ حاصل است اورا
 بہ یقینے کہ با خدا دارد
 دل پر نور با یقینش را
 ترک چشم نظارہ مستش را
 سر تسلیم با وقارش را
 قلب بے قلب حق پریش را
 ذرہ آستانہ اورا
 روح قدسی با صفاتش را

راز دار من آئین گفتن
 چارہ بخش و گرد کش گفتن
 سالک مسلک خدا گفتن
 خازن گنج اولیا گفتن
 جامع فیض القیاس گفتن
 حادوی سلم انبیا گفتن
 معدن فضل از کس گفتن
 ہمہ ذہن و ہمہ ذکا گفتن
 ہادی و شیخ رہنما گفتن
 پیرو شیعہ مصطفیٰ گفتن
 محو در ذات محبت گفتن
 صاحب زہد و اہل گفتن
 رشک خرد با ضیا گفتن
 کامل الذات و پیشوا گفتن
 غافل از چون و از چرا گفتن
 مخزن سر کبریا گفتن
 ناظر روئے دلریا گفتن
 روز و شب بر خط رضا گفتن
 فارغ از حسد میں دار ہوا گفتن
 آفتابے با محبت گفتن
 مست پیمانہ بے گفتن

چه را حتی که و فریش لغایت نبود
 کجاست منزل مقصود و من کجا رنم
 چه جای جام اگر جرعه از آن بدی
 به ده که سرم خاک است از ازل است
 حق تو برین حق من است هم بر تو
 چه در گهی که بخروشید میزند پیلو
 خرد بخت آن در گشت و خیر است
 کجاست نسبت دو فلک بمرکز او
 تنش ز عشق الهی چو جان پاک است
 بدان که نسبت تشبیه را غلط کردم
 عیب گرد و دلبسته آبرو باید
 کسی که حرمت خاک درش نگاه ندارد
 میسر مرتبه او ز ناتوان میان
 کجاست سنگسار نفس مثل او آری
 بیا با جزئی و سربسته خاک درش
 ز سر وحدت و کثرت پر است سینه او
 چگونه آئینه از انجلا می شود
 سنم که در دل من از کمال پاکی تو
 بهمتی که بود خاص اولیای خدا
 کریم سایل خود را نمی کند محروم
 در از کتاب سناهی تمام عمر گذشت

هزار مرحله باشد از و نهایت دور
 خمار باده بین و یار جام حضور
 مشکور باشم و تو از کرم شوی مشکور
 که اگر چه غرق گشته بوده ام شوم مغفور
 که هر دو بنده یک در گیم بالذکر
 چه در گهی که همه خاک اوست سر بطور
 که نام حضرت خادم صغی بود شهید
 که هست دایره سکنتش سر پای نور
 ز دایع باطل او هم چو خانه زنبور
 بین بین که تراوش کند ز هر ناسور
 بچشم عزت او خاک گشت و منظور
 هنوز از حرم قرب حق بود مجبور
 که از محیط حقیقت نکرده اند عبور
 خدا شناس نباشد بخوشتین مغرور
 که فیض اول کامل بود شکست غرور
 بطون اوست اگر نگری بعین طور
 که خاطری بدل صاف او کرد منظور
 بجز تقیین تو چیزی نمی شود منظور
 بنا بر عشق دلم بر فروز هم چو تنور
 که نسبت یاس افغانا پسند طبع غبور
 بخواه مغفرت من بر حسی ز غفور

نه منات تو باطل است نه ذات
بسکه گفت است وصف تو بسیار
هان ولایت ز روی نادانی
نه توانی ثنائی اوز نه نار
اندکے عرض کن حقیقت خویش
گوش کن گوش حال زار مرا
آن مست در چرخ در بدر گرداند
بسکه گشتم بد هر سر گشته
منم آن خسته جان بی سرو پا
بر سر خوان مرحمت از تو
نظری کن بحال من که همانست
دایم اثبات حق نصیب تو باد

که تو اندر حق جسد گفتن
برز با نم شود مندا گفتن
هرزه تاجپند و تا کجا گفتن
زبان سخن سرا گفتن
که بود هرگز کی بسا گفتن
خواهم این راز بر ملا گفتن
که شدم متقابل گدا گفتن
میتوان ننگ آسا گفتن
که محال است سر زیا گفتن
چشم دارم یکے صلا گفتن
اصل مقصود زین شنا گفتن
نفی غیرے به حرف لا گفتن

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظلہ

بیارسانی سرست باده انگور
سحر و سید صراحی بجوش آمده است
دزنگ جان شکنی میکند دزنگ یکن
بود که نشه صبا کند نو اسبجم
بجوش خاک در می فروش را بوسم
چه می فروش که پیران مرید جام و آند
چه جرعه که دم از خم زند بقبض نشاط
چه می که باده کشان را از و نصیبیست

که ستم از من تلخ نشانه ات مخمور
بده ملائکه غساله ام ز آب طهور
که دل بدوق می کند تو نیست صبوح
که رو بمبیکده آرام بحالت منصور
شود بزمره مدح او دو چند سرور
چه جام آنکه یک جرعه میکند سرور
چه خم که است میش بر خیزد از دم صود
که شکر اوست مدامی و رختش منو نور

کس نه بنی ز خاک بوسانش
 آنچه حاتم نداشت می بخشد
 چشم دل در رهش بجای غبار
 هر که با چشم عشق دید او را
 فکر تشبیه چون دهد که چو او
 دشمنش دشمن حق است بحق
 عین جادوست ز گیسوش
 حبه اطنین خوشش که مزاج
 نفس از بیم گشتش خود مرد
 الله الله ز رفعت بزمش
 اوست قطب زمان و چرخ چو او
 دیده بسیار و دید لیک چو او
 بعد ازین بهتر است ختم سخن
 مخلصی ده ز غم ولایت را

که فراقش رخ وصال ندید
 عالم این جود و این نوال ندید
 جز عبیر و حبه گل لال ندید
 غیر اودات بلهال ندید
 نیک منظر خجسته فال ندید
 لاجبدم خوبی مال ندید
 ست چشمه چنین غزال ندید
 هرگز این حسن اعتدال ندید
 در دلش دخل احتیال ندید
 و احمه هم صف تعال ندید
 در جنوب خود و شمال ندید
 پاک ذات و نکو خصال ندید
 ادب اکنون حد مقال ندید
 که دل با نسرانغ بال ندید

قصیده در مدح پیر مشرب حق قدس الله سره

چگونه دست تطاول کند و راز اختر
 غلام در گه آنم که بوستان فلک
 جنید مرتبه شبلی عصر فتح علی
 همی بود بسلامت دم های بوش
 همی است و جوش ببار است و گلستانها

چنان ز برج سعادت برون نیارم
 بود ز شهر طلاس گلشنش یک پر
 کند ز خاک درش کسب آبرو گوهر
 کشد ز ورق خورشید چون بنیل سحر
 مگر ویزد ز کوشش نسیم جان پرور

شکسته حال و لایت دید بر در تو
خیال تست که باشد رفیق من بیشک

بود نوازش حال شکستگان دستور
بوقت نزع و سوال و فشار و شور و شور

مقصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظلّه

نجات من صورت زوال ندید
که زمن بر کشید گردن را
و دشمنم را که خوار و خسته نیافت
شاه خادم صفی معین بنست
عارض روشنش تعالی الله
مثل او با صفا بے باطن او
و بدو گردید ناظر بے معنی
بجواب یقین کمالش داد
آفتاب بے مجسم است بیدین
کبیت که ابتدا بخدمت او
چون نگر و بصدق حال مقرر
مطلبین شد ز هر چه هست و بود
طالبش صورت مطالب شد
جز و لش ما منی نیافت رضا
و اسم در سیر عالم بالا
همیت حق ز روی او پیدا است
نورش از جوش نور محبوب است
از ریاضات او که بر دو گسان

اختیارم شکل انتقال ندید
که سحر خویش با پیمال ندید
کسیت کور اخاب حال ندید
که چو او دیده خیال ندید
ملک این حسن و این جمال ندید
عقل در عالم مثال ندید
سایل او رخ سوال ندید
لاجرم روئے احتمال ندید
که شب و روز و ماه و سال ندید
قال او انتها بے حال ندید
سکر او خلافت مثال ندید
هر که دیدش رخ ملال ندید
انچه داند خسر و محال ندید
همچو او محو اتمثال ندید
ایچنین شیخ بالکمال ندید
فقر این عزو این جلال ندید
خرد این جسلوه در خیال ندید
که در اندیشه اختلال ندید

اگر چه عاشقم اقرار عشق نکند
 ز حق بخواه که بر حال من بختاید
 بارگاه تو آورده ام پناه که نیست
 توئی که سیکده هست تا ابد باقی
 زیافته ام ای خضر جاده تحقیق
 چنان ز بیم گنه لاغرم که می ماند
 نسیم که غرق گناه هم زرق تا بقدم
 ندانم از چه دور سینه کاوش است مرا
 هنوز نمانده بودم خود از عدم بوجد
 توئی که از خم وحدت نخست روز ترا
 چه جلوه هست که از خاک گشت پیدا
 بذات پاک تو نامم اگر چه روسیه ام
 ز مصحف رخ تو یاد کرد سوره نور
 دلیل فتح تو هستی و باب علم علیست
 چه احتیاج که در رخ یافد غیر کنم
 گمان مبر که بود شرک با او بطلال
 زبان بید تو آراستم بهر که با
 خیال وصف جمال تو نسیم و گردید
 نهاده است ولایت جبین نجات

نگفت کافیت کیش خویش را کافر
 بد اوری که در آن روز خود بود و او
 ز دست یاری ابلیس دستباز مفر
 بده ز دست خودم یک پالاکوثر
 تو بدستگیری و کس نیست بز تو ام یاور
 عروق کالبد من برشته سطر
 مکن که روسیه آیم به مجمع محشر
 محبت تو مگر می زند به دل نشر
 که آتش نیم عشقم زدی بجان و جگر
 می حدوث و قدم بختند در ساق
 فکنده در دل خرسید زره تو نشر
 چنانکه ناز کند بیشتر پس بیدر
 و گرنه تیره شبی از کجا و جرم محتر
 عجب که راه نیام به شهر سلم اندر
 مرا که نام شریف تو آورده است ز بر
 که طفل با دنیا و دیگر به جز مادر
 که نیست آبر و تیغ تیر به جهر
 بنور جلوه ات اندیشه ام پر پیگر
 بخش بروی و از جرم و از خطا بگذر

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مظفر

ز آفتاب کند نور آفتاب طلوع

سحر که جلوه نماید بآب و تاب طلوع

دم جلال بحکم سلوک بادل او
 معین است اگر ساعنی بران شرف
 نه از گناه تنفر نه صدق و طاعت
 ز حادثات و عالم درش نپاه است
 بنور شمع درش بفرغ شمع فلک
 شود بیاوریش بر ستارگان فیروز
 فلک چو خود بسوزد و در آئین گاهش
 جمال او است که تو فکند در دل من
 ستارگان هم شب گل بدر گش آرند
 گمان ز رشت بر چون دم است او
 نظر نکرد بند و کفتنه انگیزد
 بغیض یک نظرش سگریزه بل شود
 چه احتیاج به چادر که خازن جنت
 باز گاری باد بهار کوچه او
 بیاو خاک درش راوی تماش کن
 کلید ابروی او بهر تفتح الباب
 گره فکند بکارم سپهر او بکشد
 کی که خار به او شکست در پایش
 دی و گمان من و تو گمی یقین می برم
 که بود آنکه غلط کرد مسلک تحقیق
 بساز و برگ و مالش نهال حسرت کیت

جمال او مکنذ انجیل با آور
 به برج مرقدا و دایما قرآن بسنگ
 کجای و مچنین زید خشک و اسن تر
 گر یونیت جز این در گز نیست در
 به پیش روضه او پست گنبد خضر
 سحر گمان که علم بر کشد خور از خاور
 شوند سبزه سیاره از پیش محب
 چنانکه جلوه کند آفتاب از منظر
 ز ماهتاب بصحنش به افکند بستر
 بانکشاف و لش متمدی شود و مظهر
 که کام نجشی سادات و است پیش نظر
 بیک نگاه گرم خاک میشود و هم در
 به تر سبش همه از نور افکند چادر
 بدین که غنچه سر بسته می شود گل تر
 که گمیا بود اندر ضمیر او مضمهر
 بیک اشاره نشان میدهند رقع و مهر
 مگر ز عقده کشالی چنین نداشت خبر
 نهال حسرتش از برج بر کند صرصر
 خود نداشت حدیث در و نوح و باب
 که همچو خضر نشد در طریقتش رهبر
 که گل نکرد و نشد از مراد بار آور

دوایش چو مهر و نقطه ثابت
بروی بخت من از آبروی تو صیفت
جزای من بده و غور کن بخون خوردن
ببین که کرده بوصف تو ز آفتاب لم
ز سر نوشت عدوت فروغ ناپید است
اگر تو گردش ایام منقلب خواهی
و گرا راده ثابت کنی برای عمل
بالتفات نوازش کن ولایت را
همیشه بر فلک غلتش علو باشد

نجوم کرده بمرح نواز کتاب طلوع
هنو و صبح سعادت باضطراب طلوع
نوشته اسم چه انواع انتخاب طلوع
چهار اشعه اشعار بجا جواب طلوع
نبرد کو کبی از قبه حجاب طلوع
ستارگان نه نمایند ز احتجاب طلوع
هلال نعل در آتش کند کتاب طلوع
که طالعش کند از این حجاب طلوع
سبابة که بود حقیقت انطراس طلوع

قصیده در مدح مولانا سیدنا عبد الرحمن قدس سره

نشانی حق جدا او را
عبد الرحمن که چون جنید و فرید
نام پاکش بسیدی شاید
و حده لا شریک له باللّه
آمر الامر و کائنات الاعمال
نخن اقرب الیه را منظر
نور او نور مصطفی
هر گاه و شاگاه حسین
راز داری فتمم و حب الله
بخودی فانی و بحق باقی

در دلم نیست و هم ما و شما
بگذشت از خودی بوصول خدا
که به تعریف آل شد پیدا
که بر او منکشف شد ارض و سما
عالم العلم و اکمل العالما
ذات و الاس منظر اسما
سرا و سر سیمور و طسه
بر در او نهاده شاه و گدا
واقف رمزها و ما اوجی
حق او بود این فنا و بقا

روم بمیکده تا جوده دهند مرا
 بے نشاط من بنوای زمره سنج
 زند ترانه باهنگ پاری غزل
 شای سر خرابات بخود سازد
 جناب حضرت خادم صفی ولی خدا
 ز تیرگی تحیر نمایدش رخ حق
 عجب مد از رفیضش که نیر عارفان
 چگونه چشم بصیرت جمال او گردد
 بروی بخت خراب عدوش آب کجا
 مخالفش چو شایطین مدام در دو است
 به بحر محو صفاتش بدین حقیقت ذات
 برای آنکه شود خاک راه توسن او
 پی نماز چو بند و لصدق دل نیت
 بدشمنش نبود بهره و لیک چنان
 بسوخت آتش عشق وی و عجب نبود
 ز نور پر تو او در حجاب شد خورشید
 ز حسن صورت و معنی بعالم پیری
 رویت شعر نگرود چگونه نورانی
 بفرزب بعبینه طلیعه سحر است
 در آن نفس که بیاو تو عشق شعله زند
 بایض صبح و بیاضم بوضف تست یکی

که میکند اثر از نور و شراب طلوع
 کند ز برج حمل زهره باریاب طلوع
 که نور و جد کند از دل خراب طلوع
 که کرد اینهمه از فیض آنجناب طلوع
 کند زیر تو روش صد آفتاب طلوع
 چنانکه خورشید کند از پرده سحاب طلوع
 کند ز مشرق دلهائی شیخ و ثاب طلوع
 نمود ثانی خورشید بے نقاب طلوع
 نه کرد و کوب یک قطره از شراب طلوع
 که نجم طالع او کرد با شهاب طلوع
 نمود نیر تجریدش از حباب طلوع
 زهر سمش سه نو کرده چون کاب طلوع
 ز بام کعبه کند نیر تو آب طلوع
 که صبح دولت و حشمت کند نجاب طلوع
 که مهر که کند از قلب چون کباب طلوع
 چو آفتاب رخس کرده بی حجاب طلوع
 کند ز چهره او نیر شهاب طلوع
 شود ز نور تنایش چو فیضیاب طلوع
 فروغ یافته با طر ف حسن و آب طلوع
 ستاره کند از دل بالتهاب طلوع
 درست نیست فقط نسبت کتاب طلوع

بادشاهی هفت کشور خلد
 پرده و ہمیش از میان برخت
 پنجه مغزان کوچه اش نیست
 عارف پاکباز مست سببه
 در عباد است باطنی اکل
 همچو سوسنی ز هموش رفته حق
 چون بماند ز رهبری کردن
 مشرق آسما بحسوه ازلی
 و اصل از وصال بے خبری
 مردانش بود پیش از مردان
 شک و شبهت نبوده اش پستین
 سخنش از حدیث پیغمبر
 بگدائیش که بدو دیگر نگ
 اگر نبوده بدست او دستم
 قدم عاشقانست بر قدمش
 عالم معنی حدوث و قدم
 من و آن کفر که ایمان است
 ترجمان زبان او همه دوست
 صورتش لا اله الا الله
 راجع آمد ضمیر مسل کل
 الله الله به فتافی الله

نبود از گدائیش او لے
 بگدشت از مقام خوف و رجا
 هوس خام حجت الا علی
 مرشد حق پرست شیخ هدیی
 در طهارات ظاہری و باطنی
 زنده از عشق یار چون عیسی
 خضرش از دست سید مآوا
 مغربی وار و روضت اوقا
 غرق در یاد غافل از دریا
 زندگانش بر خلافت ادا
 یقین بود منافع از حقی
 لب او چون سنج شکر خا
 ملک اسکندر و جم و دارا
 همچو کوران قنادی از پا
 فرق بر خاک در گمش فضلا
 بفراف خود و وصال خدا
 که توان گفت شکر این لغا
 خود ہی کرد از خود افشا
 باطنش صدق ظاهرش تقوا
 لاجرم شد رجوع او به الی
 در میان نیست پرده الا

اتی عمه

همه عالم وجود اثباتش
گرچه منصور جریده خویش بود
هر که چید ز بارگاهش سر
پر مے خانه خاکروب درش
در کرامات حق علی ولی
که تواند خروشا گفتن
نه به لایب و ستیش شب و روز
ذات او متصف بهر صفت
به قضیه بسین عجب نگر
تیره از دشمنیش روسه عدو
نسبت یک ذره محبت او
لات و غری اشکست و آخر کار
مطمئن شد که سنگ راه نماند
کلاک حرف شنای بی حمزش
گر صحبت بکمره او نگر
گفت حق با نبی الم شرح
فاو حسی جنتی شنید ز حق
گر سنگ کوی اوست می نگند
نخواهیم دیدنش که ندید
ز سبک تا سماک می بیند
آشنانش ز آسمان افش

انالحن

لفی سیکر و خویش را در لا
گفت اتی و لے بجایه آنا
نیستش از حق آگهی اصلا
باو ده جام او سرور افزا
در مقامات دل رسول نما
پایه اوست از ثنا بالا
روز و شب بو دست جام بلا
نام پاکش محیط در همه جا
عرق اوست جوهر ادلی
روشن از نقش الفتش دله
عشق مجنون و الفت یلی
نیز شکست ثالث آخری
نه منات و نه لات دنی غری
که تواند رقم زون حاشا
خاک در چشم حبت الماوی
گفت بنشک نبی به مولانا
نیست این باد سخی شعرا
خاک در هر دو دیده دنیا
نور خورشید دیده اعلمی
وز نثر یا مستام تا به نثری
گلشن کولیش از بهشت علی

خاک سازد بیک نگر نقره
 سستی و حال او نبود عبث
 حسن او شاید سیادت او
 همچو او با خداے بوستن
 کرد سر سبز مصطفیٰ شجرش
 بوصول نتیجہ ہائے وصال
 جلوہ گاہش ز فوق تا تحت است
 حبذا رتبہ مریدانش
 شرف آفتاب در محل است
 مرحبا بخت با سعادت سر
 سرخاک درش تبار کنہ
 یارب آرزو کے رسد کہ شود
 عاقبت کامیاب می گروم
 همچو خیر البشر شب معراج
 چون حبابے بخوشین گم شد
 چون نگفتی یہ بخودی ہمہ اوست
 خاک در گاہ اوست تو نظر
 و نش در حج مشرک وار
 گاب اصحاب کف ہر گد
 قبہ او چو قبہ خورشید
 طاق محراب او زیارت گاہ

نقرہ سازد بیک نگاہ طلا
 روح اوست از تخت صدا
 چشم او عین زر گس شہلا
 نبود کار سفتے و طلا
 سایہ شاخ و برگش از طوبی
 بود کہری بہ نسبتش صغری
 انجمن گاہ اوست عرش علا
 پشت پامی ز تند بردیا
 زو شرف یافتہ سعادتہا
 ورودن نام اوست صبح و سہا
 من و این طالع سعید کجا
 دل و جانم بخاک پاش خدا
 گر ہمین است ماجر اسے ولا
 رفت در راہ معرفت تنہا
 تا بہ بحر وصال کروشنا
 مست کے راز میکند اخفا
 خرف راہ لوی لا لا
 و اندران لایموت و لایحی
 طایران حسدیم او عنقا
 مسجد او چو مسجد اقصی
 در در گاہ لا مکان فرسا

ای تو نمازش برای مقصدان
 رحمتش بین که با هزار قسم
 نکست کوی او بین برسان
 و در دلش نور شمع و زغالوس
 می کنم صد خطا و می بخشد
 سرخاک درش بنه شب و روز
 بکرم یک نگاه کردن او
 دوست مقدم و اولین امروز
 بگیان هست و الضحی ریش
 چون بخاک درش دهم نسبت
 تا سحر بود دست با ده شب
 نیست تخفیف کاف و مسلم
 خامه ام سر سجده می ریزد
 بود صادق بملت اجداد
 آفتاب از شعاع چون انگشت
 بدو رنگی چه نسبتش توبه
 چون نشستی به بزم حال شاهی
 بدو پیش استماع پیمبر
 بسم اگر به تیغ زنند
 حله عشق راست بر قد او
 من و اندیشه ثنا گفتن

ای تو در فقر فضل الفقرا
 نرساند به شمشکان ایندا
 بان که گوید زمن بباد صبا
 و سرش جوش باوه در مینا
 بعطای که هست لا تخی
 میرسد هر زمان ز غیب ندا
 بهر آینه دل است جلا
 اوست ما و ای عاشقان فردا
 دل منکر بود اذ الی غشی
 پست بود است عالم بالا
 دزمی فجر تا بوقت عشا
 جز درش نیست خلق را ما و
 نام نیکوش چون کند انشا
 بود و ائق به سنت آبا
 بطواف درش کند ایما
 بود و کزنگ در خلا و ملا
 خازن خلد انجمن آرا
 مشرب او تمام صدق و صفا
 ستحل اگر کنند جفا
 تاج الفقر بر سرش زیبا
 در دل من که سیکند القا

سحر کہ طارم فیروزہ گون منور شد
 بر آدم بغربے زکلبہ ماتم
 ستم کہ دیدہ ام از دور چرخ روزیہ
 بچیر تم کہ چنان بازمانہ باید ساخت
 چون کہ در بدرم سال و ماہ بر دم
 بنین بدیدہ بنیاکسین یکم بینی
 گذشتم از ستم آسمان و آخر بخت
 وے سکوت ز فریاد نفس ممکن نیست
 تحیر آئینہ و ارسن است ہر نفسی
 پناہ می برم اکنون بسجدہ گاہ درے
 درے کہ فخر بدربانیش کند ضوان
 بہ نکستہ کہ از ان در بر و باد صبا
 بہر زمین کہ نیسے وزید زان جانب
 بدانکہ این در شیخ کبیر افاق است
 بنام احمد عبدالحق است آنکہ خدا
 کیکہ بر در او سر نہاد و بازتاخت
 شمس کہ دست بفرمان ہفت کشور یا
 بنجا کہ وب درش احتیاج افسریت
 بفضیلت بخشی او ابر کے زندہ سپلو
 بافتخار سر او ز فرقدان بگذشت
 چہ حاجت است بہ تیغ خدا و مالش را

سپیدہ سحری منتشر ز خاور شد
 کشیدم آہ کہ دیگر ز شب سپر شد
 ستم کہ از ستم بخت کارم ابر شد
 کہ سن ستم زدو و آسمان ستمگر شد
 در از دست جفاے ستارہ کتر شد
 کہ مرومک ہمہ در خون دل شاد شد
 کہ سعد و نحس طوالع ہمہ مقدر شد
 کہ جو را در جفای فلک فروتر شد
 کہ از شرارت کاظم جو انگر شد
 کہ بہشت گلشن جنت ثار آن در شد
 وری کہ صرف گلش آب حوض کوثر شد
 شام فطرت روح القدس معطر شد
 نماند خاک کہ رشک عبیر و عنبر شد
 کہ رہنماے بسی زاست پیمبر شد
 بحق معرفت احمدش رہبر شد
 گداے بارگہ او خدیو اکبر شد
 بنجا کہ بوسی آن بارگاہ داور شد
 کہ سداے خس و خارش سچا افسر شد
 اگرچہ قطرہ نالیش چکید و گوہر شد
 می کہ پای ہایویش زیب منبر شد
 دو عالمش بنگاہ کرم سحر شد

تا در آن آشیانه ساخت حمام
ذات پاکش صفات را مظهر
ما سوا الله عالم گویند
شرح آن می نمود هر سخنش
عشق زو یافت سر ملتبتی
شده مقبول در ره کعبه
سیر و مصطفی است در صورت
نقش پایش چو نقش پای
بشنوی گشت کنز از لب او
همچو او کیست جامع الاضداد
هم ز خط حدوث واقف کار
همچو منصور گریفتشانند
نیشش احتیاج با آلات
بر تو نازم که دستگیر تویی
بوسه گویده ام درش بسیار
در شبستان جمال روشن او
کرد نظاره جمال و جلال
بعد ازین بهتر است ختم کلام
نوتوانی ثنائی او گفتن
دل و جانم مبر او یارب

بوسه اش زو بر آستانه هما
نفس قدسش منقبض را بسدا
پیش او غیر خود نبود سوا
آنکه حق گفت ربّه احد ا
مگر او بود عشق را منشا
کعبه دل بفقرا ساخت بنا
نجد افانی است در معنی
دست پر نور او بدیضا
گوش هوش تو گر بود شنوا
ست و هشیار و فاش و گویا
نیز نقطه قدم دانا
چکد از نخل قامتش خرما
بخشد از غیب خلق را آلا
گرچه البیس میکند اغوا
نوتیا خاک آستانه ثنا
همچو مہتاب در شب یلدا
چون علی ولی بکشف غطا
من کجا و خیال مدح کجا
ای ولایت ازین هوس باز آ
تا ابد خاک راه او بادا

بجای هر دو کشتن میزدند شد با او * که در خود را از بند خویش رها

قصیده در مدح حضرت احمد عبد الحق و ولوی قدس الله سره

بدرگه کرست رویاه آمد است
خبر بگیردین حال زار شیخ کبیر
بخش برین وار حق بخواه مغفرت
بیارگاه تو اکنون پناه آوردم
بحق احمد مختار دستگیری کن
بگیر دست من و تابه احمد برسان

کجا رود که ز افعال نرشت مضطرب شد
که آتشم بجز آب گناه بستر شد
که کجروی من از راه راست کین شد
عجب که خلق بگوید بد من تر شد
که کار من همه از دست نفس اتر شد
که نیست جز تو و اگر احمدی که هر شد

قصیده در حمد و لغت

بجیرتم که بر افراخت گنبد دوار
ز سر و گل که دماند لغات خوبان
زلف و سبیل بچان که می زند شانه
بر ابروان حسینان که می کشد و سمه
سحر ز شبنم غلطان که دوبر آماید
بشاهدان که در چشم نامسلمانی
که زنگ و بوبو و بیت نهاد و هر گل
بکروی ز که تعلیم یافت باوصبا
که کرد سان و گل ریز باده شبنم
بدین نمط که رقم کرد خلک معنی بند
و لے مقدر مطلق که لا شریک له
مسلم است بر او پاکی و خداوندی
وجود ماده عالمی ارادت اوست

که روی روز نماید ز پرده شب تار
ز گل به نغمه که آرد هزار در گلزار
که بکند بگلستان بنفشه نکست بار
که داد و بده حیران به زکس بیمار
زلف سبیل و سموی بنفشه در هر تار
که پارسا بیک ایامی او خرد ز نار
که نوک تیز امانت سپرده است بخار
که گل شود و تبسم بران سبک رفتار
که داد و گرفت گلشن قدح زمی سرشار
که ارمجال که پیدا کنند یکی ز هزار
نمود این همه اشکال مختلف پر کار
که بود و هست و بود ذات او یک هنجار
که هیچ دخل ندارد و دران کم و بسیار

چه جای من که سر پای من ثنا گوئی است
 بیا بیده باطن جلال او بگر
 رواست سجده او گر کنم بزم عشق
 درین مقام که سجود پاکبازان است
 بزیبوزنیت چاورمین که برخاکش
 چرا بجاوه مدحش قدم زسند کنم
 بشیر گیری لبین که کم ز معجزه نیست
 مشام باوصیا چون گذشت از در او
 گر ختم زمین و تو بفضیل خداش
 شگفت نیست اگر سطلی در گویم
 کلام حق ز لب لعل او مفسر شد
 اگر ز سقم درونی شفا و هدیه عجب
 صفای او بچه غایت بود تا مل کن
 کیک بر در او بوسه زو تمنا یافت
 اگر بخویش باز من جای حیر نیست
 و راه جان حکم نذر آستانه او
 نعوذ بالله از ان تیره دل که منکر است
 گله که فیض نمیش نه کرد خدانش
 امیدوار چنانم که آتشم بکشی
 بیک اشاره نوازش کن ولایت را
 باب غفور شوییش که از سیه کاری

که از نگارش نامش قلم سخنور شد
 ظهور جلوه حق را من از صدر شد
 اگر چه خلق بگوید ولایت اکف شد
 کیک پاس عقیدت نکر و کافر شد
 تجلی که بفتشاند نور چادر شد
 کنون که هست مردانه و اریا ور شد
 گرفت ماده اگر از کرامتش زرش شد
 ز نکست چمن لطف او مغیر شد
 که در دلم همه اسرار دوست مضم شد
 بد شگیری او طبع من دلاور شد
 نمود غمت مکرر اگر مکرر شد
 مرا که نقش جمالش بدل مصور شد
 مشام خاک درش از صبا مکرر شد
 کیک خاک درش بر دکیما گر شد
 منم که بوسه آن در گم میسر شد
 اگر چه جان حزن تحفه محقر شد
 برای گلشن او باد صبح مصر شد
 برای سوختنش زنگ سحر آفر شد
 که دل سوخت هو او بشعله همسر شد
 که او گناه محبت ز پای تا سر شد
 نماند بهانه اعمال او که محضر شد

مکونات ہمہ منظر دیند و سہ
 بارگاہ جلالش کہ عقل رہ نبرد
 از دست حکمت و ہم درد و حکم دوتا از دست
 کمال اوست کہ از خوف نیست جلوه گراست
 بفضل اوست ہمہ بخت و جاہ ورنہ عجب
 نماند ملک سلیمان و حکمش الٰہو
 کسی نماند و نماند کسی جز او باقی
 بیک نفس ہمہ آفاق میشود سیراب
 زمین حمتش این جملہ آبرودار و
 رنگ سخت برون آورد جوایر خوش
 چو بحر حمت عايش ز جوش موج زند
 ترا چہ پایہ کز اورا قدم توانی زد
 کہ بود آنکہ کند کردہ پوشیمان شد
 و وظیفہ کہ رساند بخلق لغت اوست
 خطازماست و گرنہ عطاش باسان است
 گراونہ بخشد بر ما و کر کہ بخشاید
 ظهور حمت خاصش کہ اینی عام است
 ولایت انچه فرمود گفتہ حق است کنون
 و گرتو سالک این راہ نیستی بشنو
 محمد عسہ بی منظر الوہیت
 بذکر اوست عجب راحت حق جان را

حجاب دیدہ خلق است کثرت انظار
 برابر اند بجزرت ہمہ صفار و کبار
 کہ خود شفا دید از حکم و خود کند بیمار
 نظارہ کن کہ ز یک شاخ میدہ گل و خاق
 فراضہ نیز نیابی ہیچ شہر و دیار
 نظر کنید بعبرت آیا اولوالالبصار
 کہ ذات او ہمہ نور است و ستایش بقرار
 بحکمش از رگ ابری اگر چہ امطار
 کہ دشت و دجلہ کند پر حجاب و ریابار
 آب و تاب کند قطرہ را و شہوار
 شود در سبزه چو طاووس و امن گسار
 یقین قدرت او کن بر و گمان بگذار
 ای لطف او نہ کشید است آخرش بکنار
 اگر دنیہ ہو است یا خرنیہ مار
 لہ بندہ است از دست و در بود ہشیار
 فلکندہ غفلت حمت بکوچہ و بازار
 بگرد بر ہمہ آسان قضیہ و شوار
 بگو کہ زمین ہمہ حق و چو بیت آخر کار
 کہ اصل عین وجود است سید اکبرار
 جمال روشن اورا کلیم آئینہ دار
 کہ دل بند خودش است و جان بچش

مسخر اند بامزش نجوم و تائیر اب
 هراچہ از د پاک آفرید باطل نیست
 هراچہ جلوه نمود و نماید آخر چیست
 اگر بعد و خطامی کنی هزار گناه
 بیک و تیرہ قدیم است ذات مطلق او
 بری ز هست و سیر از نیست هستی او
 نیاز مندی کوین نیستش اصلا
 صفات او همه نیز گفتات بیزنگست
 مطیع باش و شو سخرت تامل کن
 سروش حاضر و حکم طبع و طبع رسا
 بلند کرد حصار سپر بے معمار
 هزار جزریان می کند بیک سودی
 احاطه کرد فضائیش و دگون را بقدر
 از دست شفاعت عالم و مضرت هم
 گئی بجلد کشد فاسقے بعد جلد
 خزان فرستد و دستش و به بخون چمن
 ز نیستی هزاران نقوش زنگار زنگ
 بیدین بغور که از ساز و برگ قدرت او
 منزله است وجودش ز هر چیست و بود
 عیوب ماکه پوشد گراو کند رسوا
 ادای ما و شما نیست بر خلاف قضا

که سال و ماه بفرمان اوست یل و نهار
 بیدین ز نیست گردون و ثابت و سیار
 جمال قدرت او بین ز پره او وار
 بقدر تو به کست و عفو ماجر اغفار
 نه کمنه شد زبان و نه تو شود زبنا
 نه خفته است و نه خوابد نه بچو ما بیدار
 بپاکیش همه آفاق می کند اقرار
 گئی رحیم گئی منتقم گئی قهار
 که دیده و ز کند رخسار آتش انکار
 نگر بطلع ثانی که می گنسم تکرار
 کشد دایره ماه و مهر بے پرکار
 گرم نگر که رحمت چہ می کند جبار
 که نازل است بملن و درجات یل و نهار
 و گر نه داخل اسما چراست نافع و مضار
 گئی بنار بر و صا لحه بیک کردار
 صبا گمارد و گوید مدہ خزان را بار
 کشد نقش دو عالم بطرفی یکبار
 نموی تخم و نهال و شکوفه و گل و بار
 برونه امن اوداک و ست فہم بدار
 بجرم پوشی ما هست حلم او ستار
 که کار حسنا مارا بر آن نلوم دار

شفاعت تو سزاگنا هکاران را
 برای شوکت مقدم به پیش آمده اند
 توید آمدنت هر پیر می داد
 منم که از همه فاسق زرم در است تو
 اگر برجم نوازش کنی عجب نبود
 چو گفته که جهان کشت زار آخرت
 حدیث است که کام ملک کند شیرین
 قلم حکم قضا در ازل بلوح نوشت
 بخاطر است که یک مطلع دیگر گویم
 خدا که ملک وجود آفرید بے آزار
 محمد مدنی هاشمی بطلبی
 وجود مانع کجا وجود اوز کجا
 بیک نگاه سیه بست سوی من بگر
 و گرنه لایق آنم کرم در رخ من
 یقین که جوش دو بالاشوز سستی
 مریض عشقم و جام بطرف کشم شیت
 فدا هم بکمال نیاز پردر تو
 بکوچه تو چو بسمل تنیده باد و دم
 سباد و روری من در قضای حق باشد
 نصیب باد فدا در مدینه پاکم
 بحسرم که خاک در نوجان بدهم

که خود بجاده سنت همی روند اختیار
 که بود جمع رگیل از قدم تو آتار
 که بود آنکه اشارت نه کرد در اخبار
 گریز کرده ز من مثل و شبان فجار
 که جز در تو مرانیت مرجی ز نهار
 جوی بسایل مسکین بخش از انبار
 شکر لبی و خودی مثل خویش در اصرار
 که دوستان تو فی الخلد و دشمنان فی النار
 که هر دو مصرع باشد چو ابروان نگار
 سپردست و کشادش با چمد مختار
 که شافع همه عالم شود بر ذر شمار
 که خا بن چه بود در برابر گلزار
 که بے خبر شوم و دار هم ز پنج حمار
 ز پرده جام سقا هم به بخش و خسته مدار
 دی که در دل و جامم زند شراب شرار
 که دل بدو ذوق است و شوق در تیار
 که خاک باد دل مبتلا و جان نزار
 محبت تو دران بخودی مرا منحوار
 گذشته باد بکوی تو باجرای فشار
 که جسم خاک شود خاک گرد و اگزار
 محمد اچه شود گر طلب کنی بجوار

کجاست حوصله همصنفی هم اورا
 منم که جان و دل من بشوق یزید گشت
 محبتی که ندارد ابو و باست او
 چگونه آتش دوزخ اثر گشت بر ما
 چه غم ز تیزی و بار بکیش که است او
 عجب که ظلمت عصیان بر او شود غایت
 گواه عزت و جاه وی است هر چه بود
 بمطلعه که در خشان تراست از خاور
 کم است قوت لطف و صفای او بسیار
 جمال او است که خشک هزار لاله و گل
 پیاده بود روان در رکاب او جبریل
 رفعت و توان حرفی از می داد او
 دوات و خامه و نامه زلفت ناله بود
 ستاع ز رشت اگر مختلط بخوب شود
 و گر بجرم بیا سخت بنده طاعت
 ستاع من همه ز رشت است طاعت همه جم
 ز رشت چشم شفاعت اگر چه رویه ام
 ز رشت علوی و غلی و بهر چه پسندیم
 قبول او بود آنرا که تو قبول کنی
 بجنب ذره بود تو ذره نبود
 اشاره کن و بکشای مشکلات مرا

منم که ز منزه بنجم بود بگو بسزار
 که محو حبلوه او باد و دیده بیدار
 نبود یوسف و یعقوب را هم ز نهار
 که از شفاعت و رحمت کشیده احصار
 بزنگ برق کند از سر صراط گذار
 و لم ز عکس رخ او است مبطع انوار
 که حسن مطلق کل هست و مقطع اسرار
 چونند لب نوای همی ز غم هر بار
 یک از هزار نگین و بچینه گفتار
 نوای من که جای نشود بهر ار هزار
 بشی که سوی خلک ز رشت بر باد هوا
 اگر سپهر شود و صفحی بداد و حصار
 عجب که رایحه خیزد ز نافه تا تار
 کنند سود بد فحاست بی زیان تبار
 شگفت نیست اگر آقا جل کند ناچار
 کجا روم حکتم رحم کن بحالت زار
 که است تو ام ای لطف خوی هم شاعر
 که پنج حسن لطیف تو یافت است چهار
 که از حق تو هست و ترا بحق اصرار
 اگر دو کون بیک ساعتی کنند ایشار
 در آن نفس که اسیرم کنند بلاغیار

مشغولات

بحالمتی کہ بود نام پاک تو در دم
 چه کم شود ز جلال تو گر سگے بوسد
 بوقت نزاع ولایت رفیق من حق باد
 نثار روضہ پاکش ز ما درود و سلام
 بر اہلبیت و محبان و اہلبیت ہمہ

درود خوان تو بسم کنان روم زین دار
 کہ در گ تو ملک را مضاف هست و هزار
 بحق سید ابرار و قدوہ اطہار
 بکثرے کہ ملایک غلط کنند شمار
 بر آل پاک بر اصحاب پاک بر انصار

— — — — —

خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

چون ولایت ز ازل شک بخوناشت

حافظ از دژ طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر اسباب دل خسر زد

مربع غزل خسرو رحمتہ اللہ علیہ

عقل گوید که غیرت بمن است

عشق گوید که رشک یا بمن است

من پاکت که زیر پیرهن است

وحده لا شریک له چه تن است

این محال است که تو در گدازم

گر بهیرم غمت بنجاک برم

تا زیم در غم تو جاسه درم

وز پیش مرگ نوبت کفن است

چون دلم نیست هیچ دل بقیاس

پر ز حرمان و درد و حسرت و یاس

دل بے برده نکوبش ناش

آنکه خسته تر است ز آن من است

زنیت هر مکان بود به مکی

جای خالیت ای خسته مجین

اندر آوسیان جان بندشین

که تو جانی و جان من بدن است

ای ولایت گراز بلا شکی

خود ضرور است عشق را تنگی

دل خسرو خوش است با شکی

که مرا یادگار زان دهن است

مخمس غزل حافظ شیراز رحمتہ اللہ علیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

وَاصِلِي عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ الْكَرِيمِ

مثلت بر غزال جان فد رحمته العلیه

تا گمان سر بدر از منظر کیف و کم زد	در ازل ریه حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهبه عالم زد	
پرده برداشت ز رخسار فلک عشق نداشت	جلوه کرد رخش و دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد	
معنی عشق ندانسته و بے سوز و گداز	مدعی خواست که آید تا شاگد راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحسوس زد	
تا بچو پروانه هوس کرد که خود را سوزد	عقل منجواست که از آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد	
گرچه بر بهتی ماطعنه لب و طیش زدند	دیگران قرعه قسمت همه بر پیش زدند
دل غمیده ما بود که هم بر غم زد	
روح قدسی طبع لعل در افشان تو داشت	جان علوی هوس چادر زندان تو داشت
دوست در حلقه آن زلف خم انداخت زد	
عشق بیتاب شد و آئینه بنادوب پیش	تنظری کرد که بیند بچمان صورت خویش

مشو آشفته که انجام بهار است خزان	بخیط عارض گل بین جمال جانان
غم مخور کاین نبود شیوه دلشندان	می بیاور که بنا زد و گل باغ جهان

هر که غارتگری با حسن ذاتی داشت

پیرا تا بقدح باوه توحید بر بخت	رشته هوش ولایت بسو در بخت
وین همه قند گفتارشان از لعل آسخت	حافظ این گوشت پر طعم که از طبع انگسخت

اثر تربیت آصف ثانی داشت

ایضا

حزین به باش که دور الم نخواهد ماند	بیار با ده که بسیار و کم نخواهد ماند
پیاله گیر که سدر ستم نخواهد ماند	رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هوس نخواهد ماند

ولا منال که از دست دوست خواشدم	ز بزم خود بستم راند و بوقار شدم
بکام غیر در ان بزم شمر سار شدم	من اریچه در نظر یار خاکسار شدم

رفیق نیز چنین محنت برم نخواهد ماند

من آن نیم که قدم بس کشم ز کوی وفا	خیال سر کنم و چپش ز تیغ جفا
اگر چه حافظ شیراز گفته است بجا	چو پرده دار بشمشیر می زند همه را

کسی مقیم حرم برم نخواهد ماند

نماند شوکت دارا نه جاها سکندر	به بے ثباتی دنیا دے بغور نگر
سپاس غره بدین پیر و زه نعمت و زر	تو نگر ادل در دلش خود بدست آور

که مخزن زرد گنج و درم نخواهد ماند

نصیحتی گنمت ای فروغ هر خانه	سوز و گریه مکن بر فراق جانانه
توئی و خلوت فانوس نیست در گیانه	غنیته شمر اسے شمع وصل پروانه

ساقی از نشه می فیض سانی دانست	شاهد از تیزی می جوش جوانی دانست
عارف از لذت می جرعه فشان دانست	صوفی از پر تو می راز سنائی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست	
سیکتم تال شب دروز باهنگ جرس	تابوی که چنین میزخم از درو نفس
مطلب عاشق و مشوق ندانند کس	شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و لبس
که نه هر کوه درستی خواند و معانی دانست	
ایکه داری دل بیدر و بخون آماده	میگشی هر قسم داد و ملاست داده
در هواست ندم از بند هوس آزاده	عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو بانی همه فانی دانست	
چه زنی ز ابد خود بین نصیحت نشستم	رندی و میگشی و دریده باشد کیشتم
پارسائی بجوی قدر ندارد پیشتم	آن شد آکنه که ز افواه عوام اندیشتم
محتسب نیز ازین عیش سنائی دانست	
داسن از صحبت من آن شه خوبان چید	روی بر هم ز وفا می من شوریده کشید
رشته مهر من بے سرو سامان به برید	دل بر آسایش با مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب مادل نگرانی دانست	
ودیده ام بخت چنان شام و سحر لعل و عقیق	کا و فتاد از نظم همچو گهر لعل و عقیق
منماد و خسته چشم چه بر لعل و عقیق	ننگ و گل را کند از فیض نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد بمانی دانست	
ایکه از بوالهوسان فطنت عشق آموزی	آه که رسوده دلان حکمت عشق آموزی
گنبد راز مدرسه گر حجت عشق آموزی	ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست	

زمین بوس متدرنجبیل کرد	
نه تنها کلیم است دربان تو	خضرمی زید نر آب حیوان تو
سبحا با عجاز متدربان تو	جیبی چه گویم زبے شان تو
خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس متدر تو جبریل کرد	
بر فنی شبے برسد آسمان	کشادوی در گنجائے نهان
ملا یک کشودند یکسر زبان	که هستی برون از چنین در چنان
خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد	
براق تو از آسمان در گذشت	عروج تو از نه فلک برگذشت
ز لاهوت پابت فرا گذشت	چه یار که گویم از ان سرگذشت
خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد	
همی خواستم تا ثنا گویمیت	پسندیده کبریا گویمیت
بتعظیم نور خند اگویمیت	دلے عاجزم تا چها گویمیت
خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد	
بوصل تو شتاق جان آفرین	دلیل تو در راه نور یقین
روان در رکاب نور روح الامین	چا گویم ایاسید المرسلین
خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد	

که این محاطه تا صبح دم نخوابد ماند	
اگر چه عمر و روزنه بلهورفت بباد	خدای را بطهارت دمی نکر دم یاد
و لے ز رحمت حق بنده ناسید سباو	سر و ش عالم غنیم بشارتے خوش واد
که کس همیشه به گیتی دزم نخوابد ماند	
پسند نیست خدا را بدی بیک دیگر	بدی یکن که نکولی کند بتو داور
کرم نما که بود یادگار تا محشر	برین رواق ز بر جد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخوابد ماند	
خوشا کسی که قناعت باند کے فرمود	عظمی نخورد و لبس بر دوزخاک آسود
هزار دولت اگر دست داده چه سود	سر و مجلس حبشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جسم نخوابد ماند	
گهی بلند کند روزه کارگاه پیست	طریق و هر بود همچین ز روز راست
زبان خود مکن آلوده اخذ ای پرست	چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخوابد ماند	
بکلیک سخت ولایت چه سلک در حافظ	بچکنے کہ شد امین ز کیسه بر حافظ
کنون بگو که ز حسرت سبانش پر حافظ	ز مهر بانی جانان طمع بر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخوابد ماند	
ترجیع بند مسدس	
ز سه ذات پاک تو ای مصطفی	که نازد بتو هر یک از انبیا
نداغم چه گویم که باشد بحب	چه یار اے و صفت زبان مرا
خدایت ثنا گفت و تجلیل کرد	

ہزار جہان گرامی فدا سے نام علی		
قیام ہر دو جہان را ولای او سبب است	جیراغ شیرب و لبطھا و ہاشمی سبب است	
امیر ملک عجم ہست و سرور عرب است	خوش آنکہ روز بانش نصیق و درویش است	
علی امام من است و منم من سلام علی		
ہزار جہان گرامی فدا سے نام علی		
علی است آنکہ ہر گم رہے نمایاں	علی است آنکہ کند محل کفر و شرک تباہ	
علی است آنکہ زہر گوند آفت است پناہ	جز این سخن نبود در دم خداست گواہ	
علی امام من است و منم من سلام علی		
ہزار جہان گرامی فدا سے نام علی		
بحکم اوست چہ روز و شب زمین و فلک	برون ز حد چین است و در مدار چنان	
اگر بخوازی از آفات کائنات امان	ولایت از سر اخلاص صبح و شام بخوان	
علی امام من است و منم من سلام علی		
ہزار جہان گرامی فدا سے نام علی		
ایضا در مدح کاظمین شریف		
از دایجا بلک حکم نگہبانی کرد	نخل بند چمن خلد گل افشانی کرد	
ہر کہ آمد ز خیر صفت بانی کرد	رحمت حق بکرات گسہ انی کرد	
بے ادب پامند اینجا کہ عجب در حکما ہست		
سجدہ گاہ ملک و روضہ شاہنشاہ ہست		
منع استاد بیک پا ہمہ شب تابہر	گل محمدید و ز خورد بے خون جگر	
نہ گذریافت نسیم سحری و منظر	نہ فرو جہت سپند از سہ آتش نیر	

ولایت بعث تو پادگر گل است دلش بس که شوق ترا منزل است	رہے سخت و شور و بس شکل است ہمیں بیت روز و شبش در دل است
---------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------

خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس مت در تو جبریل کرد

ایضاً و منقبت

زہی بجلہ کرامات افضل و اعلیٰ خزینہ دار معانی ز نور تابہ شری	یگانہ در ہمہ سلم و بہر عمل ملکیت کیکم دید جالش بگفت نام خدا
----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

علی امام من است و منم عن سلام علی ہزار جان گرامی خدا سے نام علی

زہی وحی نبی دلی ہوش جناب مرا چہ باک و چہ اندیشہ از فشار و عذاب	زہے خلیفہ پیغمبر و دلیل صواب وہم سوال نکیرین گویم این بحواب
-------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

علی امام من است و منم عن سلام علی ہزار جان گرامی خدا سے نام علی

علم جسم لدنی متیم خلد و جسم دم کراست او جان و بد بظلم و مہم	باوج چرخ مسیحا بکوبہ طور کلیم زشتہ گریو دایجا بگوید از تعظیم
----------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

علی امام من است و منم عن سلام علی ہزار جان گرامی خدا سے نام علی

گدای او ہمہ آفاق پادشاہت علی شہید عشق و تحقیق نور لم یزلی	نکات سرخنی بر ضمیر اوست جلی وصی احمد مرسل زہے علی دلی
--------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

علی امام من است و منم عن سلام علی

سجدہ گاہ ملک و روضہ شاہنشاہت

واسوخت

یاد آرزو کہ من محرم رازت بودم
یاد آرزو کہ نازان بہ نیازت بودم
زخمی ناوک مژگان و رازت بودم
کشتہ ہمدی خنجر نازت بودم

یاد آرزو کہ آشفٹہ سو پست بودم
ہمہ حیرت زدہ ز آئینہ رویت بودم

روز و شب ہدم و دساز تو بودم ایدو
والہ چشم فوساز تو بودم ایدو
ہر نفس محرم دہم از تو بودم ایدو
عاشق منظرہ و انداز تو بودم ایدو

جان من بودی و من بہر تو جان می دادم
بہ نثار یک ادایت دو جهان می دادم

چشم جادوی تو بیمار کردی زہن ساز
ہر نفس آئینہ گستاخ ندیدی زہن ساز
پیچ و پریچ نبودی سز زلف خمدار
دل نہر دمی بہ بسم لب لعلت ہر بار

ز گسست بدن گونه سخنگوے نبود
مردمک بانگہ تیز جفا جوے نبود

شور محشر ز خرام تو پیا کے بودے
طبع طرار تو مایل بجفا کے بودے
لب جان بخش تو اعجاز نما کی بودے
تیغ ابروی تو دساز قضا کی بودے

در حریم حرمت جاے رقیبان کی بود
خاطرت مایل آزار غریبان کے بود

حسن سبز تو چنین شہرہ آفاق نہ بود
چشم بیمار تو در عیدہ شتاق نہ بود
ہر زن و مرد و بیدار تو شتاق نہ بود
زندگانی ز ستمہای تو ام شتاق نہ بود

غیر سن راہ نہر دے بحریم تو کے

بے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاه است
سجدہ گاہ ملک و روضہ شایہ شاہ است

این دری است کہ بی شبه طاف ملک است
آنکہ جاروب کشد بر سر خاکش فلک است
نیک بگر کہ بینی و بگوی چه شک است
لب جبریل نوا سنج بہ العز ملک است

بے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاه است
سجدہ گاہ ملک و روضہ شایہ شاہ است

مہر بالمعہ فرو آمد و جاروب کشید
صہر از بیم صبا گشتہ در خود لرزید
ماہ گستر دن متاب حد خویش ندید
مرد پروانہ و تاشمع زہدیت نرسید

بے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاه است
سجدہ گاہ ملک و روضہ شایہ شاہ است

بارگاہیت کہ قدسی صفتان می آیند
ملتجی ہر نفسی پیر و جوان می آیند
حوریان ہم بہ تمنای جنان می آیند
از در فیض ہمہ گرہ کنان می آیند

بے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاه است
سجدہ گاہ ملک و روضہ شایہ شاہ است

می دہند از کرم ہر چه بخواہی اینجا
توبہ فرض است ز ہر گونہ نای اینجا
اصیقل روی سپید سیتہ سیاری اینجا
شاہ از سر ہند افسر شایہ اینجا

بے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاه است
سجدہ گاہ ملک و روضہ شایہ شاہ است

اندین مرز نجواب اند دو شاہ دیلان
ای ولایت مخروفت بادب زریان
آنکہ اندر کف شان است زمام دو جهان
این دو مصرع بہ تعظیم امین بخوان

بے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاه است

اینهمه عشوه و انداز من آموخته ام	شیوه شادی و ناز من آموخته ام
روش غمزه سخا ز من آموخته ام	همه سحر و همه اعجاز من آموخته ام
باعث این همه میاری تو من شده ام سبب شوخی و طراری تو من شده ام	
این زمان میل نیست که خوشتر شد	شوخی و بیایک شکنج و دل آزار شدی
قاتل بر فن و سفاک و جفا کار شدی	طرفه خود بین و خود آ او تمسکار شدی
چشم دیده و دانسته جفا جو کردم آه بفریاد که خود این همه مدجو کردم	
قدر این عاشق بتیاب همین بود مگر	آه کاندردل مشتاق شکستی نشتر
از هوای خودم انداختی آتش بیکر	باز غافل شده رفتی بحر فغان دیگر
میخوری یاده شب و روز بدان بوالهوسان می گزیری ز من و صحبت شیرین نفسان	
دولت نیست اگر مهر من خسته درون	من هم ای ترک دست تو بجامه کتون
تابه که باشم از اندوه جدائی مخزون	تا کجا اگریم و خوتاب و شام بخجون
بهتر آنست که با جان و دل اگر آه کنم قصه طول شکایت هم کوتاه کنم	
عشقناز هم بچینه که وفا و اربود	مهر و زرم نه بکارے که بدل یار بود
نه پس یاز نه بدخون و دل آزار بود	همچو عاشق بولای منش کار بود
روز و شب از پی من خسته و مخزون باشد در فراق من بتیاب و دلش خون باشد	
ماه رخسار و پری غمزه و چالاک بود	دلش از کین و غم همچو ملک پاک بود

جز من سوخته کے بودیم تو کے

اکثر از شرم و حیا پردہ نشین می بودے
اکثر از خندہ بن چین بچین می بودے
روی پوشیدہ ز غیری ایست چین می بودے
عجب این است که هرگز چین می بودے

یا دکن یاد که من عریضه آموختمت
شوخی و دلبری و شعبده آموختمت

دست بید او برین خسته کشاوی اکنون
رشته مهر من از دست بد اوی اکنون
نازد انداز و ادراک نمادی اکنون
از ره شرم و حیا دور قنای اکنون

باحسب رفیان و غلبا ز محبت داری
نه حجاب و نه حیاء نه دوست داری

آن همه محبت بے لکینه فراموش کردی
آن همه یک دله از سینه فراموش کردی
آن همه شانه و آئینه فراموش کردی
آن همه خدمت و یرینه فراموش کردی

انچه کردی تو بمن هیچ شکر ننگند
پر حذر باش ازین شیوه که کافر ننگند

عشق من کرد ترا در همه عالم مشهور
شهره شد حسن ملیح تو چه نزدیک چه دور
رحمتی نیست بجا منت اکنون ز غرور
اندرین سختی و مشکل نتوان بود صبور

هرگز این رسم وفا نیست که با من کردی
همه بجا است بجا نیست که با من کردی

اول آن طره طارین آراسته ام
نازه بالیده دور خار من آراسته ام
الغرض اینهمه بازار من آراسته ام
دین سراپا سے تم گار من آراسته ام

هیچکس کشته آن ز کس منو نریز نه بود
پیشتر اینهمه امنون نگه تیز نه بود

سن و تو هر دو همانیم که بودیم نخست
عشقا زیم چون در آن همان عهد و رست

مسیح غزل خسرو رحمتہ اللہ علیہ

بطلع و ایما فرخنده باشی	بسمند چاکے تازنده باشی
بجبان و لبران ارزنده باشی	انیس عاشقان بنده باشی
برعنائی و خوبی زنده باشی	بخوبی همچو مه تانده باشی

بلک و لبسری پانیده باشی

ز منکر جسم و جان آزاد گروم	ز هر سود و زیان آزاد گروم
ز عشق و لبس ان آزاد گروم	ز و هم این و آن آزاد گروم
بیا که ز همگسان آزاد گروم	ز فید و و حسان آزاد گروم

اگر تو همنشین بنده باشی

محبت کیش را کشتی بغبنده	وفاندیش را کشتی بغبنده
بلا در پیش را کشتی بغبنده	اسیر خویش را کشتی بغبنده
عجب در لیش را کشتی بغبنده	من در ویش را کشتی بغبنده

کرم کردی الهی زنده باشی

دلغم خون است و خشم از خون دل تر	بیا حال من شوریده بنگر
نباید بود غافل اے ستمگر	که عاشق جان دهد بیتیاب و مضطر
ستم خوش نیست ای خورشید منظر	جفا کم کن که فردا روز محشر

ز روی عاشقان شده بنده باشی

ریدن چیت همچون آهو نو	مگر عشقت بدل فلکند بر تو
-----------------------	--------------------------

از محبت همه تن خسته و غمناک بود	بارقیان ز بون سرکش و سفاک بود
هر چه گویم بپذیر و بعد از اشب و روز کند از بهر دلم ترک تمناشب و روز	
غمزه و ناز کند بوسه بدشام دهد واله من شود از رنج تو آرام دهد	دل ز دستم برد از وصل خودم کلام دهد سازد شوق بدستم سحر و شام دهد
شاد باشم بوصول و پروانه کنم عشقبازم بوسه و میل تو اصلانم کنم	
اگر وصال تو چنان است وصال من نیست لیکن ای ترک ستمگار ملامت نیست	همدم رنج من و مولس عالم نیست بنده مشقم و از عشق خیالم نیست
که شدی شمسره آفاق بدلداریا باز شهور نه گردی بجفا کاریا	
اگر تو همد روشوی عاشق رویت باشم خسته ناز و ادا کشته خوبیت باشم	باز سود از ده حلقه موبیت باشم غافل از هستی خودت موبیت باشم
حیف باشد که وفای تو بیایان نه برم عشق خواهد که ز تاب و تب تو جان نه برم	
من همان عاشق ز ناز بدوشم ایدوست همچنانست شب و روز ز تو بشم ایدوست	از همه بخیر و از تو بهوشم ایدوست با همان بخودی و شورش و جوشم ایدوست
گر ز دست تو ستم رفت شکایت نکنم ور با غیار شدی یار حکایت نه کنم	
ترک عشق تو ولایت نتواند بخدا طاقت صبر بجز تو نماید ست مرا	بوفای نکلند عاشق صادق اصلا اگر خطا رفت ز دست تو عطا بود بیا

هر چند پیشتر بوصول فنارسی	چون بگذری ز خود بمقام بقاری
شک نیست اندین اگر با صفای	یابی هر آنچه خواهی و هم تا خداری
دانی اگر بمعنی لولاک و ارسی خود هر چه از حق است از ان محمد است	
عسافل اگر بیده تحقیق سبگرد	بے شبهه رو بمعنی این صورت آورد
دانکه جوش حسن دل از دست می برد	آتشوب عشق پرده عشاق می درود
پیوند ملک ورشته مملوک می بُرد	هر چند بے نیاز بود تا ز می بُرد
هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد سو گند کردگار بجان محمد است	
گر جلوه کسند قد محبوب کردگار	بر هر قدم قیامت کبری شود ثار
سزای پای نورنهان است آشکار	باقا می مناسبتش نیست زینهار
گستر وظل رحمت بجد کریم دار	مارا با آرزوئے ظلال و گره کار
واعظ حدیث سائیه طوبیٰ افروزند ار کاینجا سخن ز سرور روان محمد است	
نازند بر وجود هایلوش انبیا	از معجزات اوست کرامات اولیا
محبوب مطلق است و پسندیده خدا	مقصود کائنات به تشریف کبریا
در دست اوست جمله سرانجام کارها	اعجاز روشن است ز هر خوی مضطرب
بنگرد و نمیه گشتن ماه مستام را کان نمیه جیش زبسان محمد است	
احمد بچشم عشق بود حبوه احد	ادیان کفر و شرک با عجز از کردود
ایزد بدو سپرد همه کار نیک و بد	صیث کرم متاده ز نامش بچار حد

ولایت را دمی آرام دل شو	و عاصی می و ہدای ترک کجرو
بیا و یک نفس نبشین و بشنو	برندی و بشوخی ایچو حسرو
ہزاران حسا نمان برکنده باشی	
شمن غزل غالب غفر اللہ	
آب خضر حدیث وہان محمد است	کوثر بسیل امتیان محمد است
مصحف جمال نور نشان محمد است	تتریل پاک راز نشان محمد است
ہر آئینہ نمونہ ز شان محمد است	بنگر نشان حق ب نشان محمد است
حق جلوہ گرز طرزیان محمد است	
آرے کلام حق بزبان محمد است	
ہر چہ حسن شاہد قدسی است و نقاب	بنگر بچشم دل کہ نمایند بے حجاب
از ویدہ کی جد است نگاہ جان نشا	بوی کہ از گلاب بود نیست جز گلاب
حقاکہ از تلاطم آبست موج آب	آخر ز آفتاب بود عکس آفتاب
آئینہ وار پر تو مہرست ماہتاب	
شان حق آشکار ز شان محمد است	
آن مردم سیاہ کہ است است و می بہت	ابرو کمان واوست کماند از تنہو ست
تیر خطا زشت بگاہش گہی بخت	از زخم تیر او دل ملک ملک زرت
حقاکہ راست در دل پیرو جان بہت	سوفار منتہی قدر او را بود بہت
تیر فضا ہر آئینہ در ترکش حق است	
ہما کشا و ان ز کمان محمد است	
اگر تاجریم پاک در معطلے اسی	لا ریب فیہ تاجرم کبریا رسی

<p>نغمه در پرده آهنگ ترقی نکند دل چو غیرت نبوغ رنگ ترقی نکند مرد بے رفتن و رنگ ترقی نکند</p>	<p>صوت خوش بالفش رنگ ترقی نکند بی سفر دانش و فرنگ ترقی نکند سبز و در زیره رنگ ترقی نکند</p>
قد سے پیش نہ از سایہ دیوار وطن	
<p>جو هر مرد نمایان شود از دور جهان بشنو از من که گنم ذوق نشنیت نشان سایه ماه ترقی کند از سیر زمان وصف مرآت همانست که باشد رخشان</p>	<p>زنگ آئینه دل پاک بر صیقل جان بر زمین جلوه کند مهر بقبض دوران بے جلا صورتی از آئینه دیدن نتوان سینه خویش بر دستگر غریب برسان</p>
تا بکے صاف توان کرد بزنگار وطن	
<p>بوعزیز است ز پوشاک غریب صایب شاد باشد دل بپاک غریب صایب خود کرم رفو کند چاک غریب صایب چون ولایت بکن اوراق غریب صایب</p>	<p>حقیر و پست بود افلاک غریب صایب دل بردار همه جالاک غریب صایب ای زهی خاطر غمناک غریب صایب سر مهر نیم بود خاک غریب صایب</p>
ہمجو کوران چه کشی دست بدیوار وطن	
معشر غزل حافظ رحمۃ اللہ علیہ	
<p>گر تو ناری باصل ورنوری روز و شب بے غمی و مسوری اختیار تو نیست مجبوری چشم حق بین نداد منظوری</p>	<p>از حسد ابی تمام معوری جم شد می بر شک مفتخوری سر نوشت تو بود و مجبوری چه زنی لاف عشق منصوری</p>
ایکے و ایم بخویش مسوری	

از نقش اوست نام ازل هستی ابد	نقش چو اوز خاتم ایجاد سرزند
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود	آن نیز نامور به نشان محمد است
نقش ز افعال بر بیان گذاشتم	ایمان بفکر گم شد و بر جان گذاشتم
جان اضطراب کرد و پشیمان گذاشتم	هیت بدل درآمد و ترسان گذاشتم
از خود گذشتم و همه سامان گذاشتم	آخر ولایت این رسیدان گذاشتم
غالب ثنای خواجہ بیزدان گذاشتم	کمان ذات پاک مرتبه دان محمد است
متع غزل صایب	
مرو از پای در آید ز سر و کار وطن	بتر از سختی غربت بود از ارد وطن
عاقبت می شکند پشت قوی با وطن	از بلا و اندوه جان گرفتار وطن
کار اسنایار کند وقت بلایار وطن	نقد جان باز دواز آفات خریدار وطن
شعور دل نکند آتش گلزار وطن	خون پامال بود شبنم گلزار وطن
دهن گرگ بود رخسار دیوار وطن	
گرچه آشفته گشت دل از شوق وطن	دوری هم نشان کرد گرفتار وطن
مویختم از غم یاران به لب آه دهن	نشستم ز دیکر الفت آن تازه چین
داندارم ز حراحت محبت همه تن	ریخ نو داد و پریشانی احباب کمن
حالتی رفت که هرگز نتوانم گفتن	این زمان نیجه غیر است بخو زیری کن
خار خارے که بدل بود ز گلزار وطن	
عکس ز آئینه بازنگ ترقی نکند	گل چو بویا نبود رنگ ترقی نکند

<p>اے خوشامد بے خرد حافظ کوشے کن بشد و مدحافظ</p>	<p>ہوش صراہشت سد حافظ چون ولایت کہ ترک زد حافظ</p>
<p>بگذر از نام و ننگ خود حافظ ساغرے طالب کہ مخموری</p>	
<p>ترجیع بند</p>	
<p>جلوہ نور روے دوست تمام گاہے انوار گشت گاہ ظلام گاہ گردید صبح و گاہے شام وصف معشوق و عاشق از پی نام شکل عاشق گرفت و شد ناکام خود در آورد بادہ اندر جام دل شیدا شد و فتاد بدام خود چو عشاق گشت بے آرام باز خود کرد بے حجاب کلام</p>	<p>ہیج دانی کہ چیست جملہ نام گاہ گردید روز و گاہے شب گاہ خورشید گشت و گاہے ماہ خود در آئینہ عشق با خود باخت کام دل شد بصورت معشوق خود در آمد بحسب اسمہ تقوی صورت و ام شد بزلف بتان کرد خود نازد ہیچو معشوقان خود ز افشاے راز کرد سکوت</p>
<p>کہ بھیر و جہ نور یا ربین خسلوہ آرا در آسمان وزمین</p>	
<p>من و تو این و آن ہویداشد خود بصد حب لوہ آشکاراشد خود بحسن و جمال شیدا شد خود مے ناب و جام و مینا شد خود بسجدہ سجدہ معلی شد</p>	<p>عالم از نور یا رب پیدا شد خود نہان گشت و لہن تانی گفت خود بر آمد بکسوتِ خوبان خود بہ سینا نہ گشت پیرمغان خود پرستار شد بہ بختانہ</p>

گر ترا عشق نیست معذوری

عسم الفت بجان بدآرد گرد با محبت کند دلیر نبرد جانگد از است گرمی دم سرد تب و تابش ترا ضعیف نه کرد	اسے بسا خون کہ ترک عشق بخورد متحمل نباشد شش جز مرد عاقبت زار می کند رخ زرد تو چه دانی کہ چیت لذت درد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرد و پو انگان عشق نه گرد
کہ بہ عقل عقبہ مشہوری

ہر کہ با خون دل نہ کرد وضو دل تو نیست باز بان بکرو مے نداد است ساقیت ز کردو چشم مست تو نیست عہدہ جو	سجدہ عشق فرض نیست بر او خوشتن را شہید عشق مگو جرعہ ہم نخورده ز سبو صدق دعوی کجا صداقت کو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

مستی عشق نیست در سہ تو
رو کہ تو مست آب انگوری

ہمہ از عشق یافت است وجود عشق گر نیست از کمال چه سود ہر چہ بینی ز عشق شد موجود چون ہر گونہ عشق شد محمود	ہر چہ بود است و ہر چہ خواہد بود آویم از فیض عشق شد مسجود ملکہ عشق مے شود مردود با بد اکنون نشان عشق شنود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روس زرد است و آہ درد آلود
عاشقان را دلیل رنجوری

چند باشی چو دام و دو حافظ چیت فکر قبول درو حافظ	بطلب از غمش مدو حافظ دور کن و ہم نیک و بد حافظ
----------------------------------------------------	---------------------------------------------------

میروی گلبوسے دیو گے
خود بیخانه جامے خوردی
خود نقاب لبوسے خود بستی
دی زخار راز پر سیدم
مست و بهوش کرد و در پس آن

می نمی پا بر بگذاز
خود نمودی بکعبه و عطا آغا ز
خود بشوق نظاره کردی باز
که خمش باد سالها سے دراز
گفت پنهان بگوش من این از

که بهر وجه نور یار بین
جلوه آرا در آسمان و زمین

اے منور ز نور تو عالم
زلف تو کافر است رخ مصحف
از عدم دلا وجود سے آئی
خود به بتخانه پیش روی بتان
خود بکعبه ز گفت و اعظ
من شوریده سے ز نیرنگی
دلبر اپردہ از سیان بردار
گر تو داری سرتیر چه عیش
نه بخود شور سے کنم آرسے

میکنی جلوه دگر هر دم
کفر و اسلام زان شد است بهم
میروی از وجود خود بخدم
بشت اخلاص خویش کردی خم
کردی انکار سونات و صنم
دارم از جوش دیده پر خم
چه خراشی درون من بستم
ورتر ابا من آشتی است چه غم
جو شد این بیت از دلم هر دم

که بهر وجه نور یار بین
جلوه آرا در آسمان و زمین

اے بدر تو جان من بتیاب
در فراقت ز هر دو دیده من
عش لغلت بمن چاکه نه کرد

دل من شد ز آتش تو کباب
هر نفس موج می زند خونتاب
زند و آزاره کرد و دست و خراب

<p>جلوہ گر خود بہر صفت گردید گاہ وحدت شد و گے کثرت گشت قاتل بطنہ خونریز خود فرو شد بشکل خاموشان</p>	<p>خود بذات متدیم یکتا شد گاہ منفی و گاہ فوٹا شد بلب جانفز استیجا شد خود بدین سان بخلش گویا شد</p>
<p>کہ بہر وجہ نور یا ربین جلوہ آرا در آسمان زمین</p>	
<p>اے خیال وصال تو محال تاب ویدار تو نیاور وند جلوہ فرما توئی بہر و صفت بس کہ ہر شے باصل منظر است زاہد ان دور ماندہ از حرمت در ہم افتادہ اند خود بنیان ہیچکس نیست خود توئی کہ مدام کیست اندر جہان بجز تو دیگر سپند زاہدند اشتم باور</p>	<p>من کجا و کجا خیال وصال عارفان از کمال حسن و جمال گا ہے اندر جمال و گاہ جلال ہر یک افتادہ و در خیال محال عاشقان مست از شراب وصال دور بنیان ز جملہ فارغ بال دل عاشق مے کنی پا مال اے منزہ بہر صفت ز خیال چون شنیدم چنین ز اہل کمال</p>
<p>کہ بہر وجہ نور یا ربین جلوہ آرا در آسمان زمین</p>	
<p>اے ز تو عالمے بسوز و گداز جز تو کس نیست ای سراپا بار در خشم ابروان خمدارت خود مغنی شدی و نغمہ زدی</p>	<p>عاشقان را بتو ہزار نیاز خود حقیقت توئی و خود تو مجاز سر و بہر کہ سہ بندہ نماز خود کشیدی ترانہ اندر ساز</p>

روی آن نازنین محب روی است
دل زاهد بخود همه چسبد
لاله گل اگر چه رنگین است
ماه بر آسمان خوش است و لاله
خوش نباشد بدو یار پری
آنکه در راه دوست خاک شود
نغمه سنجان اگر چه بسیار اند

هر که دیدش بگفت این چه خوش است
بر سرش زلف عنبرین چه خوش است
گل رخسار آن حسین چه خوش است
مین که آن ماه بر زمین چه خوش است
آن پر روی نازنین چه خوش است
دل پر شور این چنین چه خوش است
نغمه بلبیل حزین چه خوش است

که بهر وجه نور یار بین
جلوه آرد در آسمان و زمین

عشق هر جا علم برافرازد
دل عاشق را کند پر خون
گاه چون مرد یک عزیز کند
خود ز آزار محنت زگردد
خود بد را غمناق آزارد
هم گوید که غیر من خود کیست
بے نیاز است ز آنچه می بینی
کاش چون برق در شب تاریک
واندر آن بخودی و سرمستی

خیل غم را بسینه در تازد
جان هر یک بسوز بگدازد
از نظر ها گم بیند از د
خود بر اندازد عاشقان نازد
خود بعیش وصال بنوازد
نیز دل را از غم بر دازد
ز غم غم غم غم غم غم غم غم غم
پر تو بر و لایت اندازد
نمک و لاشین اوسازد

که بهر وجه نور یار بین
جلوه آرد در آسمان و زمین



از تب عشق شد به بیتابی
در هوا سے تو جانے گيرو
روز و شب از غم تو بدوشم
خاک شد عیش زندگانی من
جز پرستیدن جمال تبا ن
گذرافتا دوش در دیرم

اشک ریزان و دیده ام چو سحاب
صبر و سینه ام چو نقش بر آب
همچوستان ز سر جام شراب
آب چشمم گرفت رنگ شهاب
نشاسم ره عذاب و ثواب
گوش کردم مہین ز شیخ و ز شهاب

کہ ہر وجہ نور یار بین
جلوہ آرا در آسمان وزمین

خوش بود روی مہوشان دیدن
از دل و جان گذشتہ در رہ او
کردی اسے شیخ راہ راست غلط
گر تو خواہی کہ بنیش ہمہ جا
تا یقین نیست دیدہ و نہ نشوی
مسک این بہت خوش برو سالک
باید از خویش بے خبر بودن
ترک دادن قضیہ من و تو
سپس از خط عارض خوابان

جلوہ دوست اندر ان دیدن
ہر طرف روی دلستان دیدن
اوقات دے باین و آن دیدن
بگذر از خود کہ مے توان دیدن
شرط عشق است بگمان دیدن
گر تو خواہی جہان جان دیدن
غیر اورانہ درسیان دیدن
باہمان بودن و ہمان دیدن
این سوا دہسان عیان دیدن

کہ ہر وجہ نور یار بین
جلوہ آرا در آسمان وزمین

یار بآن ترک جبین چہ خوش است
رنگ مرجان اگر چہ خوش باشد

چشم آن شوخ سرگین چہ خوش است
لب لعل نگاہ بین چہ خوش است

چون بسد تعینات حد شد
یک حلقه ز سیم در احد شد

<p>اے خاتم انبیائے مرسل آئی کہ خداے پاک فرمود ہم از تو شریعت است کامل مبسّم ز کلام تو مشیخ حقا کہ زنت دین و ایمان آئی کہ جلال حق زناست اندر شب تیرہ ضلالت چشم است کہ نامہ سیاهم با جوش محبت تو مہر دم</p>	<p>مصدق کلام پاک اول قرآن شریف بر تو منزل ہم از تو طریقت است اکمل مجل ز بیان تو مفضل اے از تو نبائے کفر مبطل گرد و حبال او مبدل روشن کردی ز شرع مشعل بامہر کرم کنی سبجل خواند شب در روز عقل اول</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون بسد تعینات حد شد
یک حلقه ز سیم در احد شد

<p>اے خلد ز بوسے تو معطر از معجز یک اشارہ تو صحن حرمت حلیم بیشک اسرار حقیقہ کہ حق است باشند تارگان و خورشید پیغامبران بر آستانست روی تو کہ رشک آفتاب است جبریل بہ مخہ بر در تو</p>	<p>ایمن ز حبال تو منور گردید و نسیم ماہ انور خاک قدرت ز طور بہتر در سینہ پاک تست مضمّر در انجمنست سپند و مجمر کردند نگون بعا جزئی سر ہر آئینہ بہر اوست منظر با اینہم پایہ سے نہد سر</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترجیع بند در لغت

<p>ای کرسی و عرش پاگیا هست برزخ خیال عز و جا هست مشکینی کا کل سیا هست از تابش ذره های را هست یک بنده داغدار ماه هست ما و انبوه مجبذ پنا هست صیقل گر سینه ها نگا هست لولاک لما بود گوا هست در شرح صفات عذر خوا هست</p>	<p>اے جان و دلم فدای مرا هست اوصاف تو از شمار افزون اے رنگ شکسته بر رخ شام زرد است بشرم چهره مهر خورشید یکے غلام رویت در روز قیامت از تب و تاب آئینہ بے جلا جالت مقصود و دو عالمے بہ تحقیق اے جملہ رسل بعین دو مصحح</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون بہر تعینات حد شد
 یک حلقہ ز میم و راحہ شد

<p>اندر دل بے خبر مکانت جلباب صفات و رمیانت محتاج ملک با متنا نت فردوس مکان و دو ستانت وابسته دامن انس و جانست سو گندھے خورم بجانت ہر چند ز منت برز بانست نظارہ کنت دعا شفا نت گویند فرشتگان نشانت</p>	<p>ای دیدہ عاشق آستانست ز نہار نبود در شب قرب ممتاز فلک ز پامی پوست مخصوص بدشمن تو و دوزخ سر بر خط امر تو ملا یک جانانہ حسن لایزالی مخطور تو قہر مان قدر است مان پرده کشاکش بے محابا ہر شام و صبح بر آسمانها</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

او صاف تو انتساندارو	حیران خرو سخنوران شد
این بیت ولایت از محبت	در لغت تو در دهر زبان شد

چون بهر لغینات حد شد
یک حلقه ز سیم در احد شد

حاجب به در تو هست موسی	باشد ز عصا او هویدا
بے شبهه تو شامد جیل	از نور جبین لست پیدا
از لطف نظر بحال ما کن	ای قبله و کعبه دل ما
ویدار تو شربت شیرین	بیار ترا پئے مدا و ا
چون شامخ روز حشر هستی	غم نیست مرا ز معصیت ما
من خشک لب و تو بحر رحمت	تشنه ز رود و مگر بدریا
آنی که جز بسوه جمالت	صد بار رود ز هوشش موسی
آنی که بیک نفس نمایند	خدا م تو معجزه سنجیا
وے محو فکر لغت بودم	کاین غلغلہ شد ز عرش پیدا

چون بهر لغینات حد شد
یک حلقه ز سیم در احد شد

نور تو ز نور ذات باشد	وز نور تو کائنات باشد
تو جمل صفات را سزا می	بهر تو همه صفات باشد
آزاد شوم ترا بر حمت	گر سوئے من التفات باشد
دسته دسته بلطف دستے	تا پاسے مرا ثبات باشد
تو منظر واجب الوجودے	وز نور تو ممکنات باشد
یک سجده بطاق ابروانت	بهر از صد صلوات باشد

<p>حال تو دلم ز معطل پرسید این بیت بخواند زار و مضطر</p>	
	<p>چون بسد لقنیا بحد شد یک حلقه ز سیم در احد شد</p>
<p>هر چهره ز نور تو نشان است چرخ از نامت بلند نشان است این عین نشان بی نشان است آز که خدای میح خوان است از آفت دهر در امان است قربان تو هر کس بجان است ذات تو وسیله جهان است در وصف تو لال هر زبان است یکسر فی این سخن زبان است</p>	<p>هر نور ز چهره ات عیان است خاک از قدم تو در سکون است چون نیست ز سایه ات نشان انسان بچه پایه اش ستاید هر کس که نشست بر در تو تنه از ستم خداست جویند همه در لعی تو لولاک چو گفت از د پاک هر موی که هست بر تن سن</p>
	<p>چون بسد لقنیا بحد شد یک حلقه ز سیم در احد شد</p>
<p>هم ذره هم آفتاب از ان شد ز انگشت تو ماه چون کتان شد هر چرخ روان به لاسکان شد این ستر نهان ز تو عیان شد جبرئیل بخدمت دوان شد چون غم تو سوی آسمان شد مسجود تمام انس و جان شد</p>	<p>مخلوق ز نور تو جهان شد از ماه کتان دو نیم گردد اندیشه نه بروره با وجبت از لست ظهور نور بے حد آن شب که بسیر سپنج رفتی از کرسی و عرش بر گزشتی تا پای تو او قنادر بنگ</p>

مقصود توئی ز کس نه الفتی
 اے معرفت و حقیقت حق
 ناز است و نیاز یار تو است
 اے گلشن شمع از تو سر سبز
 با نور جبین روشن تو
 موصوف به والدین هستی
 صدیق خطاب صادق تست
 درو کر تو اذھماست فی الغار
 بر دند چو لاشه تو شد باز
 در راه حنہ انشا کردی
 آنی که بغیض تو سر اسر
 قلب تو ز حال بر نہ گردد
 از محمدت تو بلے محاسبا
 بر خاک در توجہ سائی است
 تقدیم تراست در بزرگی
 در حبیب بر نصلے
 چشم است که از اشارہ چشم
 بان شکل من بلطف حل کن

یعنی کہ توئی کریم و اگر م
 بر ذات گرامیت مستم
 نازم به نیاز و ناز هر دم
 اے باغ کراست از تو خورم
 از ذره کم آفتاب اعظم
 و صفت چه کند زبان آدم
 شان تو بدون زکیف و از کم
 ہر انچه کہ گویت کم از کم
 دروازہ حجبہ مکرم
 مال و اسباب و جان و دل ہم
 با صدق و صفا شد است عالم
 اسرار تدبیر است محرم
 حقا کہ نمی توان زدن دم
 کہ جسرو اگر بود دگر جسم
 اے بر خلفائے دین مقدم
 بخود شدی از هجوم ماتم
 بزرخسہ دلم نمی تو مرہم
 امی پیش تو پشت عالمی حسہ

سویم نظرے فکن بالطاف
 تا قلب سیاہ من شود صاف

از فیض تو گشتہ خلق حق بین

اے بعد خلیفہ تختین

<p>در چشم کشند خاک پایش الوار جبین با صفایت امید که این دو مصرع سن</p>	<p>هر شخص که خاک پات باشد آثار صفات و ذات باشد مقرون بتوجهات باشد</p>
<p>چون بسر لغبات حد شد یک حلقه ز میم در احد شد</p>	
<p>تا ذات تو ختم مرسلین است همچون تو پیوسته نیامد ایزد به ثنائے تست گویا در دیده کشند خاک پاکش سر سوسه درت مسیح دارد استمدار بعجز فکر کردن محبوب خدا تویی و کافر تا سجده کند بر آستان این شعر به بخودی ولایت</p>	<p>ناز ان ز تو بر فلک زمین است خلق تو ز خلق بهترین است قرآن بتائست قرین است تا سکن پاکت آن زمین است هر چند بحسب رخ چارمین است در لغت تو عین لغت این است آن را که ناله درین است هر موسی بحسرت جبین است در شان تو گفت و حق همین است</p>
<p>چون بسر لغبات حد شد یک حلقه ز میم در احد شد</p>	
<p>چار بند و منقبت صحابه رضی الله عنهم</p>	
<p>اے قبله و کعبه دو عالم پیغمبر صائم به تحقیق از غایت صدق با محمد</p>	<p>مانند پیغمبران معظم فرمود پس از خودت مکرم در غار شدی انیس و هدم</p>

رحمت نکست چنین تقاضا

اے آنکہ رفیق مصطفائی
 اے آنکہ پس از امیر عادل
 قرآن شریف جمع کردی
 فرمود چو با عشق پیسہ
 رفتی و دلاص او خریدی
 پنهان کردی بحسانہ او
 در شان تو گفت حق عفا اللہ
 حاشا کہ غلو کنیم بوصفت
 مقبولی و حب مع صفاتی
 ایمان ز وجود تو گرامی است
 ہم واقف را از مطلق حق
 من ذرہ او فتادہ بر خاک
 پس ذرہ چہ وصف مہر گوید
 توصیف تو کے بود حد من
 ما سالك سلك تو ہستم
 گردست دید کمال فخر است
 تو شاہ منی و من گدا بیت
 بیمار غم فراق ہستم
 در قبضہ تست ہر چہ خواہی
 از ہر سہ تی رفیق جنت

ہر وصف کہ گویت سزا می
 سجاوہ نشین مجتہبائی
 الحق کہ تراست کبریائی
 از ہر طعام کفندی
 در غایت صدق و از صفائی
 سبحان اللہ چہ باولائی
 مخض بجناب کبرمائی
 باللہ کہ منظر حسدائی
 با حسم و صبا و با عطائی
 در قرب خدا چو انبیائی
 ہم محرم سے مصطفائی
 تو مہر سپہر اعتلائی
 نے اوج اور اندر روشنائی
 از وہم و خیال من جدائی
 تو ہرادی ماورہ سمائی
 بر خاک در توجہ سائی
 زیباست اگر کرم نمائی
 تو از پے در دمن دوائی
 محبوب خدا و مقتدائی
 در ہر امم تو پیشوائی

رونق ز تو یافت جسم عالم
 بر پائے گداجو یاست افتاد
 برهم نشدے ز گفتگویش
 از عدل تو شرع راست زینت
 مانند تو عادل و محباده
 موقوف بخو نشانیت بود
 از بیم هلاک سر نسازند
 بے خر خسته فتح روم کردی
 اے زلزله زمین بیک دم
 و صف تو حروف بر تابد
 چون منزل منقبت کتم طے
 غالب شده نفس و روح مغلوب
 من طاقت عدل حق ندارم
 لطفی که دعای تست مقبول
 یک شب ز کشاکش ریاضات
 تا خاست ز مقرعت طرافت
 ابلیس ز سایه ات گریزان
 کرد است ملال پائمسلم
 سب گریه کرم که بر در تو
 خواهم که دلم چو شمع گردد

اسلام قوی شد از قوانین
 با آن همه عز و جاه و تمکین
 کردی الحاح همچو سکین
 و ز شرع تو عدل راست ترین
 کم بود در انبیائے پیشین
 قتل همه کافران بیدین
 بر خط مشال تو سلاطین
 تخمین تخمین هزار تخمین
 ساکن ز کمال تو به لشکین
 دارد بر سر چه متدرپوین
 آتش همه راه و پائے چوبین
 از غصه و دلم شد است خونین
 ای عادل حق شناس حق بین
 رحمی که کند اجابت آمین
 آسوده نشد سرت ببالین
 آئین صلاح شد نو آئین
 ترسان ز جلال و شوکت دین
 در ذوق من است تلخ شیرین
 من آمده ام غریب و سگین
 از پر تو عشق حبسوه آگین

ما یوس زمر حمت معند نا

<p>از نفس حبان رسیدم اکنون سنگر سنگر بلطف سنگر سولش نظرے فلک که دارد</p>	<p>شاه مددے بکن یہ بہت محروم بکن مرا ز رحمت چشم نظرے ز تو ولایت</p>
<p>دار و دل خود بدو خستہ بر لطف تو دل مدام بستہ</p>	
<p>ہفت بند در منقبت شیر خدا حضرت علی مرتضیٰ اکرم اللہ وجہہ</p>	
<p>اسلام ای ساقی کوثر امام المتقین دست تو دست خدا فیض تو فیض ابد فضل تو فضل رسول و قول تو قول نبی روح عصمت جان حرمت صبر معنی نما بو تراب فخر آدم آنکہ ہر شام و سحر معنی اتنا فتحنا و حصار خلیبہ ری راز و ان فوق ایدہم اسیر نرند پوش رنگ و بوی ہشت گلشن آفتاب فلک ہادی دین قاطع حجت وصی مصطفیٰ ابتداءیش محمود و محو فنا اندر فنا حیدر کرار و امداد نبی شیر خدا بر فلک از روی غمت ہچو عیسیٰ بر فلک</p>	<p>سرجان مصطفیٰ و پیشوای رستین جام تو جام ازل فیما شراب الطاہرین دین تو دین خدا علمت ز علم اولین نور ایمان شمع عرفان آفتاب آخرین بر سر خاک درش خورشیدی سایہ حسین رمز غم سخن اقرب فاتح باب الیقین گنجدان کنت کنزاً شمع بزم الذین دشگیر ہر دو عالم با کرامات بسین قوتش معجز نما و قوت او مان جوین انتہای اوبقا یا ذات رب العالمین قاتل الکفار سیف اللہ امیر المؤمنین بر زمین از روی تمکین چون محمد بر زمین</p>
<p>ایکہ اسرار ترا محمد رسول اللہ بود گر کسی متدرتو داند ہم رسول اللہ بود</p>	

چون پیش تو آدم بامید اسید که عقدہ ام کشائی

آنان که کریم و پاکباز اند
مایوس ز مرحمت نسا زند

<p>مانند رسول در رسالت آنی که سبزه در امامت در حج و دواع ماند حجت مولی است علی ہم از کرامت فرموده حاتم الرسالت مولا شدی وز بے سعادت بر سبزه مصطفیٰ وراثت در چشم کشند از ارادت اے شیر خند اکبر حمایت وز اخوة پاک در قرابت لال است زبان مابعدت معروف بغایت هدایت همنام حقے بحکم رفعت هستند گداے بی حقیقت اے رکن خلافت و امامت پر نور کنش بیک عنایت مایوس مساز از اشارت آمرزش کن بیک اجابت</p>	<p>اے ذات تو خاتم خلافت آنی که ترا رسد بزرگی فرمود نبی بروے منبر کان را که محمد است مولی بر خاست عمر جو گوشت منبر بود و مدت گرفت و تنیت گفت آلے که تراست بعد عثمان پاکان همه خاک آستان در پنجب نفس دون اسیرم واما در سوالی و زبیک نور فرمود ثناے تو پیغمبر محبوبی و سسم حبیب داور در منقبت تو ایفت در بس آنی که بدرگه نوشتا بان وصف تو چپگونه باز گویم شاه اول من همه سیاه است حل همه مشکلات بر دست عسقر کنهم ز پاے تاسر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا خیال منقبت آورده ام اندر ضمیر ذره از نور رویت یافت خورشید بلند از کف فیاض تو در آفتاب رستخیز هر که آمد بزورست که رفت بی نیل مرام عرض من بشنو که می از من زطل مابرا	فکر بگر از گوهر تحقیق ز یو ریافت شمه از نگهت کوی تو بمن بریافت تشنه کمان قیاست آب کوثر یافت شاهد مقصود را از غیب در بر یافت تا دل غافل خبر از حال محشر یافت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اے تو افضل در کرامت انکوار شرف در
ماه تابان در عجم خورشید روشن در عرب

یا علی شان تو باشد همچو شان مصطفی آشکارا بر تو شد سر نهان مصطفی با کمالات ولایت آفتاب روشنی جام منعی یافتی از دست ساقی ازل بی تو لایت کسی تا مصطفی کی ره برد هم توئی لاریب فیہ و هیچکس غیر از تو نیست هم کلام تو مطابق با کلام ایزدی جنت الفردوس کوی تست آستانها شمع از شمع است روشن از فروغ نور تو تو در علم لدنی هستی و او شهر علم دشمنان و حقیقت مصطفی را دشمن اند مصطفی چون غم هجرت کرد خفتی بخاطر	پس شان ذات تو آمد نشان مصطفی مصطفی جان تو باشد هم تو جان مصطفی جز تو کی باشد کسی شاه روان مصطفی زان نشاندی جبره بر عاشقان مصطفی چون علی باها شد بر زبان مصطفی جسم و جان مصطفی ثابت تو ان مصطفی هم زبان تو موافق با زبان مصطفی ای گل بازنگ بوی بوستان مصطفی طرفه شمع بوده در دودمان مصطفی آستان تست بیشک آستان مصطفی دوستان بی تامل دوستان مصطفی هم بجای مصطفی اندر مکان مصطفی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز روشد از تاب و تب سکین تو از روی من
چشم رحمت باز کن و ز رحم نگر سوئے من

ای تو در وقت محبت خلق را ز یاد رس
 روز رسا خیز ز فردوس باشد جای او
 زندگانی مشکل و دشوار باشد عافیت
 خود چه گویم یا علی تا از کد این عالمی
 تاز با افتادگان را دستگیری می کنی
 کاروان رفت است و من از هر دو ایستادم
 چشم حجت دارم از تو در بلا بخت و نشر
 فارغ البالم کن و از قید سختم دار بان
 اولیا تا قوت باطن رفیقت یافتند
 وصف سلطانی گدائی بنیوالی چون کند
 کنه اسرار ت زبان نکتہ پر از ان برید
 می سز و خاموش بودن تا بیایم منقبت

بنیو او یکیم شایا لفریادم بر سر
 هر که زد جوان طبع از مهر تو یکست نفس
 کار خنجر میکنند با جان اعدای تو خنس
 نور حق هستی و نور حق ندارد پیش و پس
 گوشه چشمی ز عین مرمی دارم هوس
 رهبری کن تا بگوشت من سد بانگ جوس
 چون نباشد هیچکس را رحمتی با هیچکس
 زور پروازی ندارم همچو مرغ اندر نفس
 هر یک بر طایف افلاک می رانند فرس
 پیش طایوس نگارین قدس کی از گیس
 ماننای پوت پاکت اینقدر رو انیم و بس
 چون نمی یایم کند گفتگوار و سترس

هر کس تو دلدل است و حربه تو ذوالفقار

همیت حق است از قهر و جلالت آشکار

ای رفیقت فیض عقل نکتہ پرور یافته
 در محیط منقبت تا گشت فکرم آشنا
 نکتہ از خاک کویت برو تا باوصبا
 خسروی که تیره بختی سر ز فرات بتافت
 روز خورشید درخشان بیا شب ماه تمام
 اگر ز فرات عدوی خیر و سپهر پدید سر
 از بجلائے جمال عالم آرا سے شما

وی ز علمت نکتہ ریح القدس در یافته
 و اسن ادراک مالامال گوهر یافته
 گلشن جنت شام جان سطر یافته
 تیغ خون افشان بجا تیغ بر سر یافته
 هر یک از ذات پاکت فیض دیگر یافته
 در نبر و از تیغ تیزت شایرگ تر یافته
 آفرینش دیده دول را سنور یافته

<p>هر که راضی شد بفرمان الهی در جهان این کرامت از حق است و امتناع او محال تا که دارد انجمن جالی و این عرفان کرامت نور احمد از حق و نور شما از احمد است هر غلوی کمتر از کمتر بود در نقبت</p>	<p>جرعه نوش سائر تسلیم طفلان شماست تا قیامت عالمی مملو از فیضان شماست آنکه بیکمال بود و دست عرفان شماست حسن یوسف جلوه از حسن نهان شماست عاشق بالاخانه تمکین ایوان شماست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوررا محروم تا چند اے سلیمان داشتن
شاه را باید نگا سے باگدایان داشتن

<p>گر نبوت ختم شد بر احمد خیر الانام لرزه بر اندام اعدای تو افتاد و منور کسر نباشد مثل تو با مصطفیٰ زو یک تر موم کردی از کرامت چون ز یک نور آمدی نا طلق اندر بیان وصف تو معذور شد از شفاعت یا علی مایوس محروم مدار زندگانی گر بود حاضر شوم بر آستان چاره کارم بدست تست بان غافل مشو التجا آورده ام و از کرده نامدم آدم دور کش از جام قسم توبه از نا کردنی گلغشان تا صبح محشر باد بر خاک درت یا علی یک جلوه ام بناد بخود کن مرا</p>	<p>سخنه شد از تو شاهاد و ولایت فیض عام بر نیاوردی بمیدان و غایت از نیام دور رفتاده ام از تو اغثنی یا امام در زمان ردو اسعج از نبی سنگ خام طایر سدره کے افتد مور عاجز را بدم چون بود صحرای محشر مجمع هر خاص و عام پخته ام با خوشنشینان چنین سودا خام یک توجیه کن درین سودا که بچشم یا امام تو که بخشی زخمهای سینه ام را التیام آرزو دارم که صاف معرفت ریزی بکام آنکه ضوالت اندر گلشن جنت بنام تا زمانست یک نفس غافل نباشم والسلام</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هفت نبدم را ولایت با هزاران آفرین
جبرئیل از سدره می گوید بدنی لتقین

ای هدایت را تو غایت یا امیر المومنین
 نه فلک یا مرتضی نه زینب باشد مرا
 از صراط مستقیم اگر نبودی هیچکس
 آبروی چشمه حیوان برو خاک ریخت
 آسمان از روی ریخت با تو کی بپلوزند
 همان گره بکش از کار من که میداند کشود
 سید مالا فتا فرمود و در کونین نیست
 تو سلیمانی و چون سلمان جهانی مور تو
 گر چه با جان و دین عالم نیست پروا ترا
 زور بازوی ولایت قادر مطلق نداد
 هر که از ابدال اقطاب است بعد از مصطفی
 بسکه هر دم سر نهادی بر خط فرمان او

غایتی و هم هدایت یا امیر المومنین
 بام لاهوت است جایت یا امیر المومنین
 گرنی کردی هدایت یا امیر المومنین
 فیض لعل جعفر است یا امیر المومنین
 عرش و کرسی زیر پات یا امیر المومنین
 تا خن شکستایت یا امیر المومنین
 مرد میدان و غایت یا امیر المومنین
 اولیا هر یک گدایت یا امیر المومنین
 جان ماباد اعدایت یا امیر المومنین
 هیچکس را ماورایت یا امیر المومنین
 جمله ممنون عطایت یا امیر المومنین
 از تو راضی شد خداست یا امیر المومنین

با گل رنگین چه نسبت نگار رخسار ترا
 نیست از باد خزان آسیب گلزار ترا

یا علی گردون گردان گرد میدان شمس
 آن گلستان که از لعل محفوظ باشد از خزان
 چون خلیل الله فیض لایحی الاغلین
 از طفیل نام پاکت چون نصیر جان بود
 تا زم این هست که پایانی ندارد چو شمشیر
 زهره گردن کشی از امثال انمیت
 آنکه بخشد رنگ جوهر را بچندین آفتاب

جلوه خورشید عکس روی کمان شمس
 هم مانند تابد بشک گلستان شمس
 نار صد نمود گلشن بر غلامان شمس
 پس چگونه یا علی شان خداشان شمس
 چشمه کوثر منی از بحر احسان شمس
 عالم علی و سفلی زیر فرمان شمس
 لعل یاقوت آفرین گوهر نشان شمس

چون بجانش زهر قاتل ریختند که در آغوش و گه بردوش بود بعد نقل مرگش چون مصطفی سید و ابن علی سبط رسول داشت مانند نبی لاریب فیه وصف او گفتن نه حد چون منی است	با چنین سختی نشد مضطر حسن بود بیشک جان پیغمبر حسن و ایما بود به بحق رهبر حسن اینهمه اوصاف بود اندر حسن صورت و سیرت بجا و دفر حسن باشد از هر محبت برتر حسن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خاندان مصطفی از زینت است
مسند شیر خدا از زینت است

آن امام با صفا جان رسول سبط پیغمبر حسین ابن علی صبر کرد از بهر فرمان علی تا گل رنگین ز خون او شکفت در انول او را فروغ داد حق بله تامل جان خود تسلیم کرد بر نیامد تا قیامت همچو او بود گفتارش چو گفتار نبی هست بیشک حب او حب نبی شاهد و مقبول و محبوب و شهید حلم و صبری را که او در کار بست دانمش گیرم که سید انم بدل	رو نق گیتی با میان رسول محرم اسرار پنهان رسول جان سپرد از بهر فرمان رسول پر بهاران شد گلستان رسول تا شود شمع شبستان رسول تشنه لب از بهر ایمان رسول لاله رنگین به بستان رسول بود عرفانش چو عرفان رسول شان او به شبهه چون شان رسول دلیر زهر او حب انان رسول خود که تواند جز آن جان رسول داسن او هست دامن رسول
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا که آمد ذات پاکش در وجود

دوازده بند در نقبت دوازده امام علی نبینا و علیهم السلام

خاسر ام یار اندر و مطلقا آن امام و منظر نور خدا آن دمی مصطفی شیر خدا با سخاوت با شجاعت با عطا دیدہ و دل صبر و نورانی شود دل به مهر او منور کن کہ هست کس نیابد راه حق الا بدو فکر کن اندر قدر نعمت کعبه یک نظر و بین جمال روشنش مصطفی با وے محبت داشته در حقیقت گر نمی بودے علی حب او با آل او ایمان ماست	تا نگار و حرف و صف مر لفظ هر دے را ذات پاکش پیشوا گوهر شہوار بحر لافنا با صفا با اصطفی با الفت گر تو سازی خاک پایش تو تیا نورش از نور رسول مجتبی گفت چون احمد علی با بها تا چه گفت اندر ثنائے او خدا بہتر از طاعات بیچون و چرا بود وے بیشک حبیب مصطفی کے رسیدی خلق تار بے سلا دین ما این است بے رب و ریا
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بو تراب و افتخار خاک بود
در حقیقت جملہ نور پاک بود

آن امام پاک دین پرور حسن افتخار خویش و اند جبریل صابر و شاکر و لی و رہنا آشکارا صاف چون آئینہ بود نبے از ہر شے بدو ایشان و بار چارہ بار از پے طوف حرم	ابن حیدر سبط پیغمبر حسن خدمت شاہ کرم گستر حسن بر سر خلق جہان افسر حسن جملہ اسرار محمد بر حسن داو از بہرہ خدا یکسر حسن شد پیادہ عاشق داور حسن
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوشتراز جوهر سفالی راه او
اندرون سینه پر نور او
از جنبش مستقی خورشید و ماه
ذرها س کوی او روشن همه
روز و شب اندر طواف در گمش
رونق دین بین بر حق است

بهتر از اکسیر خاشاک درست
جمله اسرار الهی مضمراست
آرے آرے ظاہر او منظر است
کیبیا خاک ره آن سرور است
آفتاب و ماه و چرخ جنبه است
زینت سجاده پیغمبر است

نور ایمان کرد از دانش ظهور
ظلمت کفر از جہان گردید دور

آن محمد جعفر صادق لقب
ساعتی از یاقوت غافل نبود
قلب او آئینه بے زنگ بود
کامل و دیندار و مقبول خدا
آن امام شیخ رکن دین که شد
آنکه جز ذکر خداوند کریم
قدوة اصحاب دین مصطفی
در دستان را بذاست او نیاز
چونکه او باشد شفیع روز حشر
گر بجنایان لب از بس دعا
موی مشکینش چو سنبل پیچ
عاشقان او گر آه بر کشند

بود در اندر او عالم منتخب
می گذشتش و عبادت روز و شب
کا پنهان هرگز نخبند از طلب
رہنما و پیشوا و حق طلب
جدا و تلوین عالم را سبب
از کمال معرفت نه کشود لب
مقتداے ملت و عالی نسب
عاشقان را آستانش بیت رب
بسیج اندر ہے نہ ارم از طرب
بخشش و آمرزشم نبود عجب
روے او ماه عجم مهر عرب
دو رخ از گرمی فتد و تاب و تب

سید است و شافع روز جزا است

رونق آل محمد بر فزود

<p>آن امام خلق زین العابدین والی صدر رسول مصطفی خاک پایش سحر چشم فلک از پیکر کعب سعادت برورش سر ز روی عاجزی بر خاک داشت از نهاییات کمال ذات او راست آمد جامه تقوی بر او بعد شاه کر بلا یعنی حسین جلوه نور حسد ایشانش شک درگاه فلک فرسای او گریه میکرد و نمی خورد آب سیر هر که در دامان او دست زد</p>	<p>پیشو او رهبر دین مبین خواجسته عالم امام المتقین فرش راهش دیده روح الامین مشرقی چون زهره میساید حسین گرچه پایش بود بر عرش برین سخت حیران است عقل و در بین منتظم شد دین خیر المسلمین کیت تا باشد از او برتر بدین روی خویش منظر حسن آفرین سجده گاه بگه آری باب دین دایما بود غمین و حزین برفشاند از دود عالم آسین</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با خدایش بود محکم نسبت
تا نیا سودی ز طاعت ساعته

<p>آن امام دین که نامش با فرست برج عفت را فوز ان اخترست سند آرای جناب مصطفی است شان حق پیداست از آثارشان چون تو انعم کرد و صفش بکمال آشکارا بود لش اسرار غیب</p>	<p>هر چه در مدحش نگارم کمتر است بحر رحمت را اگر امی گویم هر است لاجرم بر فرق عزت افسر است عاشقانش را نشان بیکر است فهم آن از و هم من بالاتر است روی او نور خدا را منظر است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>پیشوا سے اتقیا حضرت رضا رہبر دین جن صاحب حضرت رضا ہجو او دور اتقیا حضرت رضا تاخن مشککش حضرت رضا گریہ بخش خاک پا حضرت رضا باکرامت باعطا حضرت رضا</p>	<p>حاکم تسلیم تسلیم و رضا عالمی از ذات پاکش فیضیاب آنکہ بعد ازوے نیامد و وجود عقدہ چچیدہ بکشاوی کہ داشت در دستان را و با هست از شفا مرہم زخم دل ہر بنیو است</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واقف سرحدوث و ہم قدم
 حادوی علم وجود و ہم قدم

<p>متقی و با خدا و ہم ملی است راز ہا در سینہ او مخفی است ہر یکے ارجن و انسان ملتجی است محرم اسرار پنهان علی است عالم عالم ز علم ازوی است ہر یکے از استانش مقتدی است ہم امام صوری و ہم معنوی است در کراماتش ہما نافرین است در جہان بے مدارا خوش نزلت ذات پاک او ز توصیف غنی است کار ہا بر یک نگاہش ملتوی است آنکہ برگشت ازورش بالیوس کیست</p>	<p>آن امام دین کہ نام اولقی است عارفی کہ غایت صدق و صفی ایکہ بر در گاہ و الالبش مدام واقف راز ہستان مصطفی زینت دین رسول پاک دین اوست ہر یک را امام پیش رو ہم ولی کامل است و ہم غنی ذات پاک او بود نور خدا ہر کہ بانامش نہ دارد الفی من کجا و شرح اوصافش کجا چشم دارم گوشہ چشمی ازو کامیاب است از فیوضش عالمی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عالم اسکان سدا پانور ازوست

پارسا و پیشواے دین ماست

آنکه از دے بود ایمان منتظم صادقان را از کمال صادقی ابروریا بار بیشک تر شود پر خوروی کاین نه خوی اولیاست از رجاسه و ر بودی هزاران ناخن تائید او در یک نفس در پے ترویج دین بودے مدام می بود با خویش خیل عاصیان خاک پایش نور چشم هر دو کون یک دم جان بخش او صد جان چاک مسند احمد مزین شد بدو گرچه سرتاپاے عصیان بوده ام	موسی کاظم امام محترم آستان عالیش بیت الحرم چون کشاید دست از بهر کرم بودی از پاکیزگی حسالی حکم گریه از خوف کردی و سبدم می کشاید عفت ده امر اہم داشتی بر جادہ سنت قدم تا ز ندو رحنت الما و لے علم نزہت کولیش بود رشک ارم میدید اندر تن بے جان بدم رونق اسلام شد بے کیف و کم چون شفیعی سمجھو او دارم چشم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روح او بر ستارہ چیمبر علم
قلب او پر نور از نور قدیم

آن امام با صفا حضرت رضا منظر نور حند حضرت رضا بادشاہ جن و انسان و ملک آنکہ چون معروف باشد برورش می شود معروف ہر محمول ازدو صاحب سجادہ خیر المبتشر	عارفان را پیشوا حضرت رضا مہربرج اصطفی حضرت رضا مورث ملک بقا حضرت رضا صدولی با صفا حضرت رضا افتخار اولیا حضرت رضا نامن آل عبا حضرت رضا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنکه از بعد لقی متقی
می برد از سینه زنگ سالها
مشتی وزیره هر ساعت بجان
عفو ما هر لحظه از حق خواستی
که بود بارب که سویم سب گرد
چون توان گفتن صفات بجدش

بود زیب سند پیمبری
تا که میداند چنین صقیل گری
فره های کوی او را مشتري
بنگراین لطف و کراست گسری
تا کند بخت همایون رهبری
ذات او باشد ز وصف مابری

خاک پایش سر چشم ملک
ذره راهش چو خورشید ملک

آن امام ملت خیر الانام
میدیدی حسادی امام آخرین
آنکه از آشوب و عبال لعین
فرق نبود یک سر و کوب بود
شرح را در علم او باشد رواج
مدعای خویش بر حسب مراد
تا نیا بد ذات پاکش در وجود
آن امام دین که بعد از فوت او
آنکه بعد از رحلت او ناگهان
خلق را علم و عمل تلقین کند
چشم دارم تا بخشد از دم
باو برار داج پاک هفت و پنج

یا بد از دین و دولت انتظام
آنکه از کفار گیر و انتقام
خلق آید در پناه آن امام
همچو پنبه ز سرتا پا تمام
باز آید رونق دین و سهام
بر کسی یا بد بفضی آن امام
دین پیغمبر بود بے انتظام
در جهان تا یکم شود شور قیام
حق نماید دین و ایمان را تمام
هم نیا ساید ز طاعت صبح و شام
از براس این الامان کرام
از ولایت صد درود و صد سلام

است اسیدم بفضل کردگار

گرنگویم حال کے مستور از دوست

<p>آن نفی متقی رکن جہان آنگہ از ذکر خندہ او نہ جلیل بے تامل خار را و او گلی بیچ رازے نیست پوشیدہ براو آشنانش را بفرمان ادب ہر کج کویش مستام او بود چون نگار و خامہ حرف و وصف او ہر کرا سکن بود در کوے او پاک ظاہر پاک باطن پاک دین دوست و دشمن نہ بیند از کرم از تمنائے قبول مدعا مرجع حضانہ او دار السقر</p>	<p>بیشک آمد رہنماے انس و جان برمنی آسودگاہے یک زمان کیمیای خاک در او بیگمان کرد از دو آشکارا بہ ہنسان کعبہ میداند بیشک عارفان از بلیات است دایم در امان قاصر آمد در ثنائے او زبان خاک پایش ہر مہ نیاز و ہمان پاکباز و پاک سبب و پاک جان بر ہمہ آفاق ہست او مہربان برورش حاضر ہمہ پیر و جوان ما من عشاق او دار الحبسان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر دور او عزت از سر می نهند

سر ز روے فخر بر در می نهند

<p>آن حسن یعنی امام عسکری آن سلیمانے کہ از اتالیع اند سرنگون بر عتبہ والاے او رہ نہ بردی تا حقیقت گم ہے ہیچو او ہرگز نیامد در وجود ماہتاب چرخ عز و اعتلا</p>	<p>زیدش بر فرق گیتی افسری آدمی و قدسی و جن و پری ہست صبح و شام چرخ چنبری گر نہ دے ذات پاکش رہبری ختم شد بذات او دین پروری آفتاب آسمان برتری</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با کالبد خاک بدون رفت ز افلاک	در باب ولایت که چویش بود ادنی
وله	
ای محب تو حق و تو محبوب	یوح تو متدی و قلب تو سلیم
در تمنای تو جان خواهم داد	ای لبست عیسی و چشم تو کلیم
وله	
غمزه کیت ولایت هم نیزنگ جهان	فرش ره ساز بچشم قدم او مردم
عشو کیت که برهم بزند عالم را	ساعتی را که بگویند قیامت مردم
وله	
هی ولایت فکر عقبی خوشتر است	کاین تعلق پیروز به پیش نیست
فوت گردد هر چه حاصل کرده	عاقبت جز موت راه پیش نیست
وله	
حق بود الصبر مفتاح الفرج	ای ولایت بر مصایب صبر کن
ور بود شوار بر نفس تو صبر	جد کن بر نفس متا تل حیر کن
وله	
آنانگزینند ولایت بکام دل	تا کام زیر خاک سپردند جمله را
پاداش آنکه نعمت دنیا فرخ بود	در گور تنگ و تاریک شدند جمله را
وله	
عابد بخشد رفت که بازهد و اتقا	سالک جور استان برده مستقیم بود
مانیز یافتیم ولایت همان مقام	حقا که حق کریم و غفور و رحیم بود
وله	
عشق کاذب هواست نماند	عشق صادق بود ز خود رفتن

تا بخشندم بحق هشت و چهار

قطعات

عجب مدار که کافر بود خدای پرست
ولایت این سخن علم گفته الله

ولی بحق که محمد پرست کافر نیست
گمان جمل بر دو جا بی که با هر نیست

وله

چار چیز است اصل درویشی
ای ولایت بگوش دل بشنو

ز ان دو کم خوردن است و کم خفتن
که دو کم رفتن است و کم گفتن

وله

ای ولایت هر قدر افتم سخن
ما بقیت لب بستم از طول کلام

ما صلش آخیزند است یا فتم
تا بخاموشی سلامت یا فتم

وله

اگر چه عصیت ازناست ای کریم و رحیم
عطای نیت اگر بعطای خود نگری

ولی بخش که ما از قضا و لیر شدیم
خطای ماست اگر بخطا و لیر شدیم

وله

سپید روی به پیری معصیت خجلم
سیاهی که ولایت برنت از بوم

که آه رفت جوانی و پر گناه شدم
همان بروی من آمد که رو سیاه شدم

وله

هشیار ولایت که درین عالم فانی
ضایع مکن این بکود نفس گرتوانی

تا غفلت توان بود بهنگام سهی
تا باز پشیمان نشوی زین همه هستی

وله

آن صاحب لولا که شد و حرم پاک
محمود بنام است و مقاشش بود اعلی

ولایت انچه بمن داده اند برای است	نه آتین نه گریبان نه دامن است مرا
وله	
منال از تیره بختی تابنا بد کوب طالع	رگ جان میشود روشن بشهباشمع سوزان را
ضعیفی می فرزند اولایت عزت و تمکین	اجابت با هواداری کند آه مجوزان را
وله	
ولایت نستم ترسان که گردون می برد باز	که آخر مهره بر جای خزین می شود پیدا
بسانزدی که بی منصوبه افشود برون آید	بس بازی که بفکری تو آئین می شود پیدا
وله	
نه هرگز دامن آلوده را ترمی بر دوزیخا	آسی کو سهند بر خاک افسری بر دوزیخا
ولایت پیش دل از غنی بکشاد امان را	بیک ایامی ابرو تیغ جوهر می بر دوزیخا
وله	
کشو کار مکنیت از تقوی از طاعت	ولایت هم خود بگذر که ستر جان شود پیدا
منجبت شعله آتین دولت با دوست آویزد	حجاب غیر بر خیزد دستم بهمان شود پیدا
وله	
بفریب تو چه خیزد بروای قبله پرست	عاشق خسته در و غم چه کنم ایمان را
رحم کن رحم اگر تو ولایت نازد	ایکه ناز است به محبوبی تو یزدان را
وله	
آتش رخسار یار ما سحر شد بدین	شد کند شعله تار ناله شبگیر ما
ای ولایت همیش او از آهمن پرواز کرد	می خورد هر طایر زنگ پریده تیر ما
وله	
باب یکده زندی که رو تواند شست	غبار چهره امال او تواند شست

بجند اباخذ اشوی بے شک	گر موافق بود ز خود رفتن
	وله
خاکساری که بود اصل بشه	همه با ما دشمنی زبید
بابا سباب نیاز سے داریم	بے نیازی بحسد می زبید
	وله
گل رنگین گلستان جلای و جمال	که شب در روز صبا خاک درت می روید
بهوای تو ولایت دل پر خون اود	یکه روح شهید خاک درت می روید
	وله
بنخاک ریخته روی تو آب نسیرین را	بهار تازم بد امان نگاه گلچین را
ز آفتاب پرستی و سجده ابرو	بدین عشق ولایت نهاد آئین را
	وله
چون قلم گرفت بینی و بدی روز ازل	ای ولایت چه گناه است یا هکاران را
جان ما خاک ره مخبر صادق باوا	که ز رحمت خبری داد گنهگاران را
	وله
از خاک بر داشت زمین را کمال حلم	با همت بلند چه سود است پست را
صد بار گشت در پست و لا بغیض او	از محتسب چه پاک بودی پست را
	وله
بتر از کفر شمر وند مسلمانان ما	قشقه عشق کشیدند به پیشانی ما
فیض قدسیت و لایه که بدین کم غنی	رفت در چار طرف صیت سخندان ما
	وله
سرم کز آه شب تیره روشن است مرا	چو شمع روشنی خانه از من است مرا

چه شد که خون ولایت سباح میدانی
به ناوک نگه قهر سینه دوزی چیست

وله

فغان که حال دل من شنید هیچ نگفت
ولایت آن منم شوخ سخت بر خیم است
روان ز دیده من آشکایید هیچ نگفت
که جان بخون زرقاش تپید هیچ نگفت

وله

بر کسی منکشف نشد رازش
بونسیم و نسیم سرگردان
هر گمش زنگ و زنگ بودند
ای ولایت خودش نکوداند

وله

خون ز چشمان ترخته جگر جاری کرد
نفس سر و بخون گریش آماده ساخت
با ولایت ستم آن جامه گلندی کرد
دایما با من مشتاق ستمگاری کرد

وله

آب حیوان چه کنم چشمه کوثر خواهم
گر ز چشم تر سنیل روان شد چه عجب
بوسه از لب معشوق تمنا دارم
ای ولایت دل چو بش چو پیا دارم

وله

شاید دل شکنی آفت چال دارم
ای ولایت دل من سوخت و زنگ بمش
تاوک اندازنی سخت کمال دارم
دیده منتظر آشک فشال دارم

وله

خاک شد در ره عشق تو ولایت جانا
ملت کفر ترا هست که از جسم وفا
پس غباری بدل از خاک چرامیداری
قتل آفاق بیک غمزه روانی داری

وله

فروشت نامه بخت غبار و لبر من
تقن شناخت که در دل کدورتی رو

گرفت صورت دانی بدانش خوغم	ولایت آه اگر آب چو تواند نشست
	وله
بیزم خود مطلب و اعطاء ولایت را	که آن سیاه درون از ضمیر پستان است
نودانیش که مگر مومن است و آن کافر	قنیل عشوه چشمان ناسلمان است
	وله
بیاکب لے تو مرا با خود آشنائی نیست	میان صاف و دل بی نوا صفائی نیست
مبین بصورت و وضع ولایت ای ساقی	بیاری که فریب است پارسائی نیست
	وله
بی فیض نام نیک طمع داشتن چه سود	نشیده که از گل تصویر پوختا است
اندر هوای نام ولایت بجاک خفت	تا جان سپردا سر این آرزوختا است
	وله
از غم دوری او به نفسم	شعله مشتعل اندر جگر است
روز و شب قتل منظر منظور است	و دشمن عاشق صاحب نظر است
	وله
در غم عشق بت شون و ولایت جان داد	شیخ فانی شد و آن طفل برهن باقیست
آه نیز نگ محبت که فنا کرد و هنوز	هوس جلوه او بر سر مدفن باقیست
	وله
خدای ماکه کریم است عفو خواهد کرد	زیاده این قدرت زاهد اجتناب چراست
ولایت این جل سرفروش طاعت از او است	نغم عذاب چرا و غم ثواب چراست
	وله
ترا چه علم که تکلیف سینه سوزی چیست	زمن بپرس که آئین دلفروزی چیست

ولایت کی شود بازار لوگرم و اگر باشد	بردی آتشین و خجل گرداند آتش را
	وله
چه با بے تیرنگا ہے کہ سویم اندازی بکیک و تیر و زخونی دی قرارت نیست ولایت آہ کہ از تنگ سرخ و چہرہ زرد	کہ جا پہلوی دل دادہ ام خدنگ ترا چگونہ بر کشم از تن قبا بے تنگ ترا بہار گل ز رسد ہرگز آب رنگ ترا
	وله
برو ملائم اے محنت زیادہ مکن بگفتن تو رعنشت چگونہ پرہیزم ولایت از در میخانہ برنی خیزم	کہ رنجتدے عشق و رخمیر مرا کہ نیست از می و از دستان گزیر مرا کہ یاد ماند ہمین موعظت ز پیر مرا
	وله
ستیز ولایت بصد دلم سمند ترا قیام سر و قیامت نمی کند برپا ولایت از غم عشقت بگریزند است	گست باز لبخونی شکار بند ترا کہ آفرید بلا قاست بلند ترا چہ احتیاج بداروست درو مند ترا
	وله
سیگم و زاشک بن ہر فرہ تراست آخر بطعہ منفعل و سرنگون شدند چون رونیا و یکم ولایت بیکہ	شاداب ہم ز خون دل ماست گشت ما بودند بے خبر ملک از سر نوشت ما ارشاد کردہ اند بزرگان چشت ما
	وله
نیاید کاری از دستم خدا یا خیر گناہ اینجا ولایت رحمت حق بیشتر باشد ز جرم ما ہما تا محض پیشی است ہر جا التما کردن	نکردم جمع جز سر پایہ روی سیاہ اینجا بجز آزمزش ای نادان ہر نام گناہ اینجا کہ ہر شاہ و گدا از سر ہند تاج و کلاہ اینجا

از خون دیده رقم کن جواب و گلزار	شکفتگی پیش ولایت خورشید تبار
وله	
از خنده نیست مجون نادر خسارت	مگر برق تبسم و حلقه لوفتاد است
برای طایر رنگ پریده ام و است	ولایت آنکه ز دام خیال آزاد است
وله	
گر باطن نیاز نیست ترا	حاصل نیست لاجرم ز من ساز
با خدا و رسول صادق باش	ای ولایت بسوزش دراز
همچو ریشی که بر رودار است	زوجه حاصل عجب تفاخر و ناز
وله	
این سخن بشنو که در عهد قدیم	عابدی بر زهد خود حسود بود
مبتلا شد باز در قفس و زنا	کز طریق حق پرستی دور بود
ای ولایت خود پندی خوب نیست	تا رشد ابلیس گویا نور بود
وله	
سفر را منظور توان ساختن گو خوبست	میخ را در دیده توان گرفتن گو آزرست
وله	
می رو عاب از دو چشم نرم	گر چه در سینه آتش است مرا
آرزو مند مجمع حشرم	شوق اشکال دلکش است مرا
ای ولایت دلم شکیب نیست	عشق با صورت خوش است مرا
وله	
گر از فی رخ برافروز خون نشانداش را	و گر خوی از همین بزد بآب نشانداش را
بگاه گرم او نگر که از تاثیر خون گرمی	ز پیروی بی پیروی همی گرداند آتش را

<p>اسے ستم پیشہ گان بے الفت مد لے شد کہ نامہ بزر سید گاہے از درو عشق مے گرم یا سوال مرا جواب دہید یا فرستید آنچه مطلوب است</p>	<p>مپسندید در چنین بند م گر چہ بسیار آرزو مند م گاہ بر حال زار مے خند م تا ز طول کلام لب بند م وز محبت کنبہ خر سند م</p>
<p>پنج نئے را پیشتر از پنج شے تندرستی تا مرض پیدا شود گر غنی هستی ز محتاجی ترس ہر نفس از زندگی لغت شناس ای ولایت ترک دنیا آرزوست</p>	<p>بس غنیمت دان بقول مصطفیٰ ہم جوانی تار سد پیری ترا ہم فراغت تانہ گرد می مبتلا تار سد ناگاہ چہ نام قضیہ دسترس الاندازم جز دعا</p>
<p>رابعہ بگدشت روزے بر حسن بر ہوا رفت و مصلیٰ در گلند الغرض چون فارغ از طاعت شدند این بود افعال ماہی و مگس ای ولایت حق پرستی مشکل است</p>	<p>دید کو بر آب سیکردے نماز با خداے پاک شد محبوبیاز گفت باوے رابعہ کاسے پاکباز وز چنین اعمال بیرون است راز عارفان را انچنین سوز است و ساز</p>
<p>گوش بہر شنیدن داوند بہر گفتن زبان عطا کردند الغرض این حواس و این اعضا</p>	<p>دیدہ داوند از پلے دیدن دل پلے حق و صدق و زریدن داوہ انداز پلے پرستیدن</p>

ولہ		شیخ متا نہ شد از گردش چشمستان محفل بادہ کشان است بیاد بنگر کس ہوش آمدنی نیست ولایت زنہار
ولہ	مردمک راز نظر جام بدست است اینجا نفرت از فکر بلند و غم پست است اینجا ہر کمی مست باد از است است اینجا	
ولہ	تا شعلہ بجایان و ز زنی حال چہ دانی بے زخم درون محرم اسرار نہ گردی در تیکدہ بنگر کہ ولایت بہ تصور	جز نہ بھکان کیت کہ از عشق نظر یافت مردی کہ خبر یافتہ دردے بجز یافت در ہر تے از نشان خدا طر فہ اثر یافت
ولہ	مدان کہ زر کند از احتیاج بے پروا صدف بلجہ در یاد سبزہ و صحر ا ولایت انجہ بخواہی بخواہ از یزدان	کہ گفتہ اند غنی تر زیادہ تر محتاج بار بکرمست اوست خشک و تر محتاج کہ اوست از ہمہ مستغنی و لبشر محتاج
ولہ	بحر خم گوش نہ گرفت داری ز من نشینو اگر سن فل نہ گردی ولایت تا بہ سختی زندہ با شتم	کہ حال سانی دے خانہ گویم کہ راز بادہ و پیسا نہ گویم غزل از شوق بیتا با نہ گویم
ولہ	حسرت از رنگ دست و پا دارم دست و پا کن ز خون سن رنگین ای ولایت ز بخت سبز خا	ریشک بر طالع حسا دارم آشنا یم حق و حسا دارم چشم پر خون ز اشکھا دارم
ولہ		

<p>دیدیستی جنید که مستی گفت مستانه میروی ترسم گفت شینخا تو بهوشیار برو همسدران حال ملهم غیبی کاین جوان مست باد و عشق است شیخ را حالتی پدید آمد تا چهل روز گریه با سحر کرد</p>	<p>پاسے او بے قرینی سے افتاد تا بیفتی ز بخود سے کہ مباد تا نیفتد ز پاہمہ بغداد از بے آگہی نداد و داد نہ ز آبے کہ سید ہد بر باد کہ بر آورد شورشی ز نہاد کہ نہ است کشید و راز کشاد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولہ

<p>حال ابراہیم او ہم گوش کن گفت مردے تا بخاک مردگان گفت چون کردم منظور کائنات یاہمہ بالاسے خاک و زیر خاک زندگان طالب کہ زود آیند زود مایل از دیگر طرف آیندگان الغرض از ہر دو سوشوری بپاست ای ولایت گریہ کن بر حال خود ماقتب از دار فانی رفتن است</p>	<p>کو گبورستان نشستی بیشتر چیتت ای مرد الفت این قدر چار قسم ارواح دیدم سر بسر پاہ بطن مادر و صلب پدر تا شود قایم قیامت زود تر تا کنید از بسد ما خالی مقرر غیر گورستان نمی بینم مقرر کز فنا و مرگ ہستی بے خبر نوشہ بردار از بسد سفر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولہ

<p>می زدی با منتشات دہل بیج دانی کہ از براسے چه بود چو وہ از روے کار چون افتاد</p>	<p>عارفے نیک مرد چندین سال تا بپوشد رموز فقر و کمال ز ان نواسے گر بخت از اشال</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------

قدر نعمت شناختن فرض است
 اسی ولایت زحق مشو غافل
 وز خدا واجب است رسیدن
 که قریب است روز پرسیدن

وله

که تو انیم شکر حق گفتن
 روح و جسم و هر آنچه بالستی
 روز منبر داک باز پرس شود
 گر بخشد بعید نیست از و
 نعمت بے قیاس داد و بما
 بے تقاضا بلطف کرد عطا
 شافع پاکند محمد را
 که از چشم رحمت است مرا
 چون برشت ولایت است گناه
 ربنا اغفر ولا تؤاخذنا

وله

این طرف تماشا است که عشق همه فتنه
 خود بود که پیدا شده در قالب پوست
 خود صورت شیرین شد و خود عینی فریاد
 خود بود که اسرار خود از غیر پوشید
 خود بود و ولایت به نهانخانه خلوت
 خود بود و تماشا و خود آمد تماشا
 خود بود که پنهان شده در جان لایحا
 خود ظاهر بخون شد و خود باطن لیلی
 خود کرد به بیک رنگی وستی همه افشا
 خود آمده در جلوت و شد محو تبلی

وله

در گوشه چشم نیست خال نیست
 حاشا که بود ز گس بیمار تو شلش
 این بچه آه بود و مرد یک آهوست
 این نقطه جادوست اگر چشم تو جادوست
 بے شبهه ومانیست که چشم تو خنکوست
 وین عکس سوید که چشم تو پر پر دست
 تیغش نگر و خال معبر سپر اوست
 آن چشم سبز ترک سیاه است ولایت

وله

کذب گفتی کہ یا رسول مگوے
 ورنماز ایسا البتہ محض ان
 ورتو گوئی کہ این کلام حق است
 خود و آئی کہ حاضر است نبی
 متعدّد است رحمت از لی
 نظرے کن بآیہ رحمت
 یانیدے کہ گفت ایزد پاک
 نیز من بود رحمت عالم
 کہ بسع خودش ہے شنوم
 گرچہ غایب ز چشم من باش
 کردم اثبات نفی بے خبران
 لیکن اندر حدیث شرط ہے
 پس اگر نسبت محبت او
 ای ولایت تو خاک ریش باش

ولہ

دوش در عقل و عشق بجٹے ابو
 عقل گفتی کہ اولین نقشہ
 علم رازنیت از وجود نیست
 ہر کہ با من موافقت ورزد
 فوت من بدست یاری علم
 ہنشینم ز خود پیشیمان نیست

کہ سراسر خلاف ایمان است
 کہ بقول تو نقص ارکان است
 نہ خطایشن ما چو اقران است
 گرچہ غایب ز چشم انسان است
 کہ ظورش بصورت آن است
 کہ مفصل ہے بقرآن است
 رحمت ما قریب نیکان است
 آنکہ اولے ثار او جان است
 گر صلوة من از محبان است
 می شناسم فلاں از ایشان است
 منکرش منکر است و نادان است
 کہ تمنائے جان ثاران است
 بہر تو لامحالہ نقصان است
 کہ درش سجدہ گاہ پاکان است

در بیان بود تیل و قالے چند
 بایہ حکمت و خیالے چند
 منکشف میکنم نشانے چند
 حاصل او شود کمالے چند
 فتنہ را وادگو بشمالے چند
 کہ بیا منورش ماسالے چند

<p>محمد رمان حریم خلوت و دوست ایکہ سحر و برکات خوی توجہ دانی کہ معرفت چه بود چه شناسی رموز وحدت را لاف عرفان ہی زنی بخلاف یک دل و هجاستی پایان مکن اہل کمال را بدنام ای ولایت بہت است این قدرت</p>	<p>از تفاخر بہستہ اند خیال خیرت نیست لاجرم ز مال چیت راز جمال و رمز جلال کہ نہ استہ سحر ام و طلال راہ نابرودہ تا حیریم وصال منزل عشق دورست و محال کہ ز حالت نصیب نیست بقال کہ نباشی ز رفتہ بطلال</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولہ

<p>اصل آبائے ماست ملائکان مادر ماز و دومان صفی است در نسب آب و در حسب خاکیم مسکن خاص ماست روضہ خلد با چنین حال و با چنان اہمال امست خاتم النبیینیم طینت ماز آتش و باد است روسیایم از سیہ کاری از خطیات خود پیشما نیم الغرض گرچہ ہمہ معصیتیم ای ولایت نظر رحمت کن</p>	<p>گرچہ الحال از وطن دوریم لاجرم ساکن صفی پوریم بر زمین نار بر فلک نوریم اگر تقاضا کنیم مجبوریم در تمنائے جنت و حوریم از ازل با و نایق منظوریم اگر خطا می کنیم معذوریم لیک بر لطف دوست مغفوریم بر قضائے نیشہ مسروریم اگر حذر جسم کرد مغفوریم کہ بہ صحت بذکر مذکوریم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولہ

نشنو از من که گرچه خود گفته
فعل تو مستحق لعنت تست
خود بیندیش اے زحق غافل
از پے رد معتمدین فضول
تا نگونید چون عسکری و شیخ
یا دیگر گو نه همچنین کلمات
نه بے آنکه هر نفس گوئی
او بذات و صفات نور خداست
هان ولایت خلاف این مسلک

از تکبر دل تو پراثر است
که ترا فضل خویش در نظر است
که از ان آیه مطلب دیگر است
وارد این رمز حق بوحی و راسخ
که محمد خداے را پسر است
که همین کفر و شرک در خبر است
که محمد چو ما همه بشر است
ز آنچه ما پے بریم پاک تر است
قول بد مذہبان خیره سر است

دولہ

دوش در چشم دل مناظره بود
دل بگفتا چشم کای بد بین
هر کجا ماه پیکرے بینی
حاش نشد که مردمی باشد
چشم دل را بخشم و اد جواب
می کنم هر چه باز می گوئی
چون زنده مان تو بدون مردم
عاقبت عقل در میان افتاد
گفت گر نیست در میان خطاست
ورنه باید خلافت و سوسه کرد
دخمن کردم که نفس راضی نیست

باز کردند دشت تکرار
می کشم از تو سخنی بسیار
همه داغم کنی بعد آزار
خون من می خوری بگریه زار
که مرا نیست جز اطاعت کار
خود به نظاره می کنی اصرار
پس ملاست که راست ای عیار
کرد فیصل قضیه دشوار
باشد این شیوه اولوالالبصار
که چه حاصل ز دیدن اغیار
بے تماشای عبتان زهار

عشق خندید و گفت بس خاموش
 منم اول ترین همه آخره
 از من است این تمام کون بکان
 هم وجود تو از وجود من است
 و رومی از سرت کنم بیرون
 کنت کنز حدیث من باشد
 معرفت از من است و اصل منم
 عقل شرمند شد ازین دعوی
 الغرض عشق مایه هستیست
 ای ولایت تو باش بنده عشق

که نه بان مگر من لای چند
 که میان شد ز من جباله چند
 و ز وجود من است حاله چند
 با کرامات و با جلایه چند
 گر بخواهم با عتلا لای چند
 طاهر و با هر از مقالایه چند
 و ز منت هست این کمالی چند
 عشق چون داو گوشالایه چند
 هم از دست اتقالی چند
 که امان یابی از زوالی چند

وله

ایکے گفتی محمد عسری
 کذب گفتی و خاک در دہنت
 چون محمد بشیر محمد گز
 بود خیر البشر نبی کریم
 تو ز قل انما انابشر
 حق اگر گفت قل نگفت ترا
 نور قدسی کعبا و نار کعبا
 او اگر صورت است حق معنی است
 انچه در حق او بہ قرآن است
 مگر از گسہ ہی نے بینی

بشری هست و ہجو بالشیر است
 کہ کمالش دل تو بے خبر است
 در تو جملہ صفات گاو و خر است
 شد تو بیشتر ز جانور است
 انچه منیبہ خطا و شر است
 کہ تو گوئی کہ ہم چو ما تبر است
 گفت و گوئی تو غیر معتبر است
 کہ قدم با حدوث جلوہ گر است
 کے بد انگونہ در حق دگر است
 نظرات بر یک آیہ مقتصر است

ورتو گونی که حق تواند کرد
 این قیاست مقابل است نبض
 غافل از اشاره لولا که
 گرازل هست و گرا بد لاریب
 وز ابد هست عالمی بیرون
 گفتگوی تو سر بسر غلط است
 جز عنادت نمی شود منطون
 جز نقارت نمی رسد در ول
 گر همین ملت است صد فریاد
 رو بد نیافتا نه سباش
 گر نبود محمد عربی
 نور حق گوی و نور حق ذاتش
 جلوه رده اوست شمس و قمر
 ای ولایت خدای اودل جان

گرد و اول بسم کند یکجا
 لبس غلط و در غلط حکم بنا
 تا چه فرمود ایند و انا
 ذات پاکش محیط شد همرا
 دین خیال تو لغو هست و خطا
 راه رفتی خلاف راه نما
 جز فسادت نمی شود الفت
 جز شرارت نمی کنی امیا
 در همین مسلک است و او پلا
 گر تو خواهی سلاست عقیقی
 حق نکردی ظهور از اخفا
 تا نباشی ز نار یا ن مندا
 پر تو نور اوست ارض و سما
 و رقبه لبش کند کمال عطا

رباعیات

آنی تو که عشاق تو یکتا باشند
 هند و باشند و بت پرستی نکنند

مدحش بدوق جام صهبایا باشند
 کافر نشوند و در کلیسا باشند

وله

آنی تو که در صفت ام اعلی رفتی

از کرسی و عرش نیز بالا رفتی

منکر کن فکر تاج خواہی کرد
گر یکے زان ہمہ بکام تو شد
لیکن او ہر کجاستے بند
وین محال است کہ ہمہ خوبان
الفرض احقر از اولیٰ تر
اسے ولایت محال شد پر ہنر

کز حینان پرست شہر دیار
کار سازی نمود لیل و نهار
باز گوید کہ مان بہین یکبار
کام گیسوی بصل یوس و کنار
کہ زیانیت در چنین دیدار
نفس امارہ تانہ گرد و خوار

ولہ

ایکہ گفتی کہ قادر است قدیر
آفرین مرحبا جزاک اللہ
بیک می پرستم ای خدا دشمن
کہ دلیل فضول تو ز کجاست
گر ازین ہر دنیست بی اصل است
تا کجا گفت حق کہ اگر خواہم
چون ز فرقان پاک ثابت نیست
پس بود حجت بفرض محال
فرض ذہنی نہ رکن ایمان است
دعوت نیز گر کنم تسلیم
آخر اے تیرہ دل بینی دانی
پسکہ ہمتاے اولیت اوست
ماورے خاتم النبیین است
باطلش مے کنی بوجہ ضعیف

تا چو احمد دگر کند پیدا
منکر قدرتش نیم اصلا
خود جوابے بدہ سوال مرا
از حدیث است یا کلام خدا
ورنہ اثبات قول خود فرما
ثانی مصطفیٰ اکسم پیدا
ابن چنین مطلقے ز سہ تا پا
وین نباشد حدیث شارع ما
وہم باطل کجا و صدق کجا
کرچہ باشد حقیقتہ بیجا
کہ ہمہ اول است سید ما
ہمہ او محال شد حقا
غیر او نیست ہمہ مامولی
تہمت کذب مے نہی حق را

ای جذب سوید البودا خط تو	ای تازگی جان بامید کرمست
وله	
ای ضبط قوانین محبت از تو	ای ربط مضامین مودت از تو
ای باسن زار بسته پیمان وفا	ای روشنی چشم ولایت از تو
وله	
اول بقضا گنا هگارم کردی	آخر به نجات امیدوارم کردی
نازم بکمال رحمت کاملات	کز کرده خویش شرمسارم کردی
وله	
فریاد که ابواب کرم سدود است	هر جا که روم بالتجالبه سود است
ای رب کریم مشکلم آسان کن	وقتی است که رحمت ترا مقصود است
وله	
ای احمد هاشمی تیا هم بنگر	این بیکسی و روز سیاهم بنگر
مقصود کراسته و مطلوب کرم	بستند ز چار سوسه راهم بنگر
وله	
دنیا که در فقا برولیش باز است	هر دیده درین مکان چو چشم باز است
گوئی که شوم تارک دنیا فردا	خروا چو شود همان تامل باز است
وله	
عشق تو که در بزم ظهور آمده	پروانه نماے شمع طور آمده
حقا که جلال تو جالے دارو	نوری و هم از عالم نور آمده
وله	
چشمه که ترا دید نه بیند حسد تو	روئے تو کند نظاره هر دم هر سو

ادنی ر مجروح پای پریت است	این رتبه که در مقام ادنی رفتی
وله	
هم ساید و هم ظهور معبود توئی	بودی که نبود اصل آن بود توئی
الفقه زیر چیه هست و خواهد بودن	ای سید کائنات مقصود توئی
وله	
خردا که چشم ز نامه پایش آرند	نادیده بچشم شاه دور ویش آرند
مجدروح دلائل تیغ ابرویت را	فریاد کنان بسینه ریش آرند
وله	
آنی که به بست ابتدا س همه کس	آنی که به بست انتها س همه کس
آنی که بجز در تو ما دای نیست	آنی که به بست التجا س همه کس
وله	
آنی که بهر کسی سزاخواهی داد	لاریب جزا س کارهاخواهی داد
هر نیک و بد س که آید امر و زما	پاداش همه روز جزاخواهی داد
وله	
ای نور خند ا جان بهشتی بخدا	ای لقب و پاک س شنی بخدا
فارغ نه شدی از غم امت یکدم	جز تخم ریاضات نه کشتی بخدا
وله	
آنی که تو سالک سالک هستی	جان ر غل و ربع ملائک هستی
دانی که ولایت یقین میداند	کز بهر تو آفت بد مالک هستی
وله	
ای دیده در انتظار مشکین رحمت	ای گوش بر آواز صریح قلمت

چشمان تو قاتل و ندیدم خلقه

کز نیجه این درازستان رستند

وله

خوش آنکه دلم بعشق دیوانه شود
هر چند که بر سر روم دود جگر

بر شمع جمال دوست پروانه شود
افزون محبت تو افسانه شود

وله

آنی که یکاف و نون جباله کردی
هر پست و بلند در عدم بود نهان

آفاق نمودار بآلای کردی
ناگاه زمین و آسمان کردی

وله

آنی که با عجاز سنج آمده
نسبت بجمال تو ندارد یوسف

افصح بزبان هر فصیح آمده
اول بود صبح و تو ملیح آمده

وله

آنم که ز کوسے تو محبت زوم
روحم پس مرگ هم ازین در زود

حقا که بجزاب عبادت زوم
ور قتل کنند تا قیامت زوم

وله

آنی که ز آفات پناه آمده
مقبول خطاب فل هو الله توئی

ثبت بے نفی کالاله آمده
بالله که بگویند رفاه آمده

وله

ترسم که ره تنگ نفس کم نه شود
بالله ولایت که مقام حیف است

زین قافله اواز جرس کم نه شود
دنیا نفسی چند و هوس کم نه شود

وله

عمر بفرغ و بگینا ہی بگذشت

عمر بذنوب و رویا ہی بگذشت

مشتاق رخ تو خون نگرید چه کند	شرط است که بی نور شود دیده او
وله	
باوی بصراط مستقیم آمده	آرے بکرامات کریم آمده
ذات تو بعین عاشق حادث نبود	حقا که ز عالم قدیم آمده
وله	
شق القمر اعجاز تو بے شبه و شک	آوازه رحمت تو در ملک عرب
انعام تو عام از فلک تا به زمین	نام تو بلند از زمین تا بفلک
وله	
عید آمد و از درت بعیدم سہیات	در حسرت طالع سعیدم سہیات
ہر کس بحبیب خود وصالے دارد	من دور ز خدمت بعیدم سہیات
وله	
این سلم کند تباہ و مغرور ترا	علمی و گریست کان رساند بخدا
گر طالب سادے ولایت بشنو	صدرہ بخدا سدرہ آمد اینجبا
وله	
سلطان امم سید آفاق توئی	بانور جمال شمع نہ طاق توئی
تا باخۂ زو باز عشقت بازی	از جنت دو کون محل طاق توئی
وله	
آنی کہ جلال حق جلال تو بود	آئینہ احمدی جمال تو بود
مخدوم دو عالمے و خادم پے نام	تکبیل ولایت از کمال تو بود
وله	
آنی کہ ز جرعہ توستان مستند	مدہوش بہت خدا پرستان ہستند

صد بار اگر روح بقالب بدبند
مشتاق دم تیج رضایت بادا

وله

آنی که سر پرده بر افلاک زدی
ذات تو بود منظر نور صمدی
هر چند که احمدی ظهور احدی
لاریب محیط از ازل تا ابدی

وله

خواهم که بعشق جان نثار تو کنم
تا جان ندهم دل نه شکیب بهرگز
تن خاک همه برگذار تو کنم
مردم بغمی که سر بکار تو کنم

وله

ذات تو بود نور الهی لاریب
امید شفاعت از تو دارد هر کس
اعجاز تو ماه تاباهی لاریب
ای شافع کل جهان نیای لاریب

وله

تامر و کیم ز چشم تو بست خیال
وز گرمی نظاره ز چشم بر بست
گردید سپند از پلے عین کمال
در چشم تو جا گرفت و شد صورت خال

وله

در بحر سامریت افزون چشمش
خال سبیش صفر ند اردو باشد
خواند با اشاره طرفه افزون چشمش
یعنی بنو چشم تبان چون چشمش

وله

ای نور خدا عجب تماشا دیدی
مردم به تجرے که منظر تو خودی
یعنی شب معراج خدا را دیدی
ذوق است که هرست چه انجا دیدی

وله

روی تو بحسن طرفه شائے دارد
بالله که شاهدانه آئے دارد

اکنون ز حیات منقطع شد امید	بهیات که وقت غم خواهی بگذشت
وله	
ای نام تو بے نیاز الله الله	بنواز بمحضرت حسین حال تباه
از جرم و خطای خود پشیمان هستم	ای مالک وای غفور بگذر ز گناه
وله	
هر چند که بوده ام خدا یا همه جرم	دارم ز تو چشم رحمتی با همه جرم
ما خاک ضعیف و تو کریم مطلق	از تو همه عفو آید و از ما همه جرم
وله	
پاکان که بطاعت زد دنیا رفتند	قاریغ ز غدا بات به عقبی رفتند
الا خلك آنان که لعنت مردند	حسرت بردند و بامتسار رفتند
وله	
دنیا که سر اسب جاودانی نبود	ز نهار که جاے کامرانی نبود
جز حق که بیک حال قدیم و باقیست	آن چیست که مستلک فانی نبود
وله	
ای سید پاک افتخار عالم	تا چند رود لبشوق ماه و سالم
یا جاذبه که حاضر ایم آنجا	یا جوش جنبل که بحسرت نالم
وله	
ای عارض روشن تو قرآن حسین	هر حال بدو رایتی هست حسین
ابروی لقبی شبه بودند سیاه	لعلت بد سرخ و دهنش میم حسین
وله	
این سر که مراست خاک پایت باوا	وان خاک فتاده هم فدایت باوا

بانشه که دو کون خاک راه تو بود
آنی که ارم بذات پاکت نازد

وله

آدم بتولای تو ناجی ز عتاب
موشی زولای تو شرف ب خطاب
تشریف وجود مالے یافت ز تو
جویای رضای نیت رب الارباب

وله

آنی که مسیح آرزویت دارد
جان داده هوای خاک کویت دارد
در دوری تو زیستنش بود محال
الا نفی چند بوبیت دارد

وله

آنی که ثنائے تست طه السبح
وز گلشن کوی تست رضوان گلچین
از بهر تو آسمان برافراخته اند
وز بهر تو کرده اند مبسوط زمین

وله

دائم شب معراج بالا رفتی
باجوش تقاضا و متنا رفتی
الا هم حیرتم که ما او تنیم
خود فرق چه بود چون در ادنی رفتی

وله

مقصود حقیقت و مجازی باشد
عشقه که بخود حسن ازل باخت توئی
ماوای نیاز بے نیازی باشد
خود رازی و خود محرم رازی باشد

وله

آنی که چون ترابوت داوند
در ملک و ملک ندای حمت داوند
هر مرتبه کمال شد ختم تو
حتی که به سبطین شهادت داوند

وله

هر دیده که دید محور عنانی تست
گوشی که شنید دل نبود او نخست

چشمے کہ ترا دید نگیرد و خوابش	آرے ز طاقت نشانے وارد
ولہ	
آنی کہ بمعذرت عتابے نمکنی	گر معصیت آرند خطابے نمکنی
از ماست کہ بر باست آئی تو بہ	ورنہ تو چٹائی کہ عتابے نمکنی
ولہ	
دنیا کہ بیک چند فنا خواهد بود	حقا کہ پس از مرگ بلا خواهد بود
ہر چیز کہ با ماست ز ما خواهد ماند	الا عمل ما کہ بسا خواهد بود
ولہ	
بلبل بچمن حدیث تومی گوید	گل پوشدہ در ہواسے تومی پوید
از غنچہ صبا نکست تو سے پوید	القصہ کہ ہر یکے ترا سے جوید
ولہ	
نقاش ازل کہ از رخت پر وہ کشاد	بر آید حسن تو ز تمسم کرد و صا و
لرزد ز رعب حسن دست و ز تمسم	یک نقطہ چکید و شد یکے صورت صا و
ولہ	
چشمش کہ بسحر عین مانند بود	صدم دمک دیدہ اش اسپند بود
صفر عشر است ای ولایت خالش	کز چشم تبان بسحرہ چسند بود
ولہ	
تا تیر نگاہ باز گرداند ز راہ	جادوش گرفت صورت خال سیاہ
حسنش افزود استخوان قدرت	یارب ز نگاہ شوخ ترکانہ پناہ
ولہ	
آنی کہ گرم بذات پاکست نازد	آنی کہ حرم بذات پاکست نازد

سجد شدہ زمین ہے است تو	حتیٰ کہ بزرگی جماعت داوند
ولہ	
آئینہ ز عکس تو حبلہ سیگیو	نور شبہ ضیا و نہ صفای گید
انقصہ بقدر قابلیت ہر یک	نیغے ز وجود تو فرامی گید
ولہ	
مانند تو ہیچکس گرامی نہ بود	موسیٰ کجبال ہمکلامی نبود
حسن تو ز نور حق نشانہ دارد	نظارہ کند کہ کسی عامی نبود
ولہ	
حقاکہ جمال تو جمالے دگر است	حقاکہ جلال تو جلالے دگر است
جائیکہ شدی وہم ملائیک ز سید	حقاکہ کمال تو کمالے دگر است
ولہ	
آنی کہ فلک بذات پاکت نازو	ہم ملک و ملک بذات پاکت نازو
ہر چیز کہ حادث است ای نور قدیم	بے شبہ و شک بذات پاکت نازو
ولہ	
اے محو تجلی تو عشاق ہمہ	خونبار نعمت بجان مشتاق ہمہ
ای کہیت کہ منت تو بروے نبود	منون شفاعت تو افاق ہمہ
ولہ	
گر بے تو گذشت زندگانی ہمہ بیچ	این طفلی و پیری و جوانی ہمہ بیچ
ہیبات کہ عمر بے تو ام می گذرد	در واکہ بود عشق زبانی ہمہ بیچ
ولہ	
این کاخ کہ از پے تو پرداختہ اند	وز بہر تو با ظہور پرداختہ اند

ای شان حق آشکار از جلوه تو	آنکس که تراینت خدا را کی جست
وله	
آنم که زانده فرزند میگرم	وز رنج فراق دوست خون میگرم
باسوز و گداز و باغوشی چون شمع	بگر که بدر و عشق تو چون میگرم
وله	
چشم تو بآشتقان منون می بازو	دلها بگرشده پر ز خون می سازد
یارب ز نگاه ترکانه سپناه	بر کشتن خلق بین که چون می تازد
وله	
خواهم دل کافر که مسلمان نه شود	وز کافری خویش پشیمان نشود
دانی که چنین دله چرا میخوام	صرف از پله آنکه عار ایمان نشود
وله	
ای قبله دین و کعبه ایمانم	سر مثل فریج بارتین بنیدانم
ای فخر خلیل عید قربان منست	آرزو که در پای تو جان افشانم
وله	
رمز ز کمال دستانی گویم	فر حسن ملیح تو نشانم گویم
نقش دیگر کشند خوشتر ز منخت	زیباست اگر یوسف ثانی گویم
وله	
آنی تو که فخر عالمی ای عربی	آنی تو که خلق با سوارا سببی
آنی تو که وصف کست قرآن مجید	آنی تو که نامه است بعد از توبی
وله	
آنی که ترا چون شفاعت دادند	بر ترز قیاس از شفاعت دادند

یا گوہر کنون سرور جان مخزون است یا مخزن لالی مخزون نے نے آن را سکا نے
 و این ترا کالے طلسم خیال است یا چہرہ نظم را خال مجموعہ جذہاں است یا
 جامعہ ہزل محال نے نے محبت را شا نے و عشق را نشا نے ہنگامہ فتنہ
 خوبان است یا دل گرمی شعلہ خوبان افسانہ خستہ دلاں است یا جان امنون و
 دل آن نے نے زخم را نکد اے و شور قیامت را ساما نے سوز و درون است
 یا شور جنون دریاے خون است یا تامل حجویں نے نے سینہ را سنا نے و دل را
 پیکا نے۔ پوسفت با کاروان است یا جرس را ہر وان پیکر معنی را روان است یا
 صورت عمر روان نے نے خلاصہ ہر داستانے و فریب ہر دستا نے غمرہ را روز
 بازار است یا دلبر مایل بازار شرح حالت زار است یا جلوہ حسن دل آزار نے
 نے شور جہا نے و ہمہ مالہ و فغانے کلام رنگین است یا فاقم سخن را سچہ رنگین خستہ
 را شمع بالین است یا بیدار را نور بقین نے نے دماغ را ریحا نے و دیدہ را گلتا نے
 و عہدہ جوے سراپا ناز است یا شجہہ خوے ہمہ طناز بزم آراے سوز و گداز است
 یا پردہ کشاے راز و نیاز نے نے ہمہ سوزنا نے و ہمہ حسرت و حرمالے تماشا
 دیدن است یا نوید شنیدن خندان بر خود پیچیدن است یا بہار گل چیدن نے نے
 گداز نہانی و شمع شبستانی۔ شمع بر خود پروانہ است یا وار سہ کہ لبیہ مستیش بچ و آ
 قرون ہر کاشانہ است یا جد و نہرے کہ محل حاشانہ نے نے گفتن را جہانی و شنیدن را
 سلسلہ جنبانی۔ چمن پر بہار است یا گردش لیل و نہار گلبن بے خار است یا تازگی
 ہر مرغزار نے نے بے برگی را خزا نے و شکفتن را حیا با نے آمینہ بے رنگ است
 یا از سیہ سستی معنی عین رنگ معنی بود صورت رنگ است یا فریبندہ دل بے
 و رنگ نے نے ہر لحظہ نشا نے و ہر دم با نے زمین سخن را آسمانیت یا زمینی
 کہ اورا سمانیت از تشبیہ جہانی است یا از استعارہ جہانی نے نے آب روانی و

معلوم خدا از معنی دلت که ز غیر

خلوت مکه خاص تو پرداخته اند

وله

حسن تو اگر ب عالم افسانه شود
از خوبی تو ملک و ملک ب خبر است

هر شمع رسنه هست که پراگنده شود
ورنه همه کائنات دیوانه شود

وله

دل سخت و سیه ز جرم مجید شده است
گردست دهد بوسه زخم بر دل خود

هیبت ولایت که چه مرتد شده است
حقا که شبیه سنگ اسود شده است

وله

خون کج بر رخ آتشی نمودار شده است
هیبت ولایت آنچه گفتی بطل

سیماب نگر که قایم النار شده است
خرشید پر از ثبات و سیار شده است

وله

دردا که باشتیاق تو می میرم
تا چیت نصیم ز فراق و ز وصال

اے دای که سطون جوان و پیرم
یارب چه نوشته اند در تقدیرم

وله

آنی که بحب تست بهود حیات
مادای ولایت بنود جزور تو

رحمے که بلطف تست اسید نجات
اے بر تو و بر آل کریمت صلوات

وله

تقریظ از مصنف

تعالی السدین دیوانیست یا از علم سعانی بیانی جسم سخن راجانیت یا از حلاوت آبجوانی نهانی
هر نقطه اش دمانی و هر خط زبانی مکنونه روی تیان است یا پیرایه حسن بیان کرشمه سیم تیان است
یا راحت و لمانی تیان نهانی خسته را دور مانع و کشته راجانی جوهر مضمون است

یانب باب حکمت و دانائی حاصل جوصل آزمائست یا محاصل خود آرائی نے نے
 چہنتا نے پر از لاله وار غوائے تجلاے کلام را ایںست یا از لاله و نستر خرمے
 طراز دانش ہر فتنے است یا جو ہر اندیشہ را سعد نے نے نے لفظ و معنی را قرار نے
 وسادات را معانی مغز ہر گفتگو است یا سراغ ہر جستجو زمرہ کو بکو است یا ترانہ نغمہ
 و نگو نے نے از سواد سبست تانی و از بیاض چہ را غانی آرایش ہر انجمن است
 یا گل تازہ ہر چین سلسلہ ضبط ہر سخن است یا واسطہ ربط جان و تن نے نے با شعلہ
 ہمزبانی و بانور نظر ہمعنائی طرہ ج و پرچ مضامین است یا سواد ویدہ و ورہین کلام
 شیرین است یا سوز حسن نمکین نے نے بصاعت ضعیف البنیانی سراپا نادانی
 عنوان ہر نامہ است یا رشتہ از نے خامہ فروغ ہر جامہ است یا لطیف ہر چگامہ
 نے نے تشک ہر بذلہ خوانی و ظرافت ہر جوانی سطلع اشعہ ساطع است یا پر از
 ابیات لامع ہوش افزاے شامع است یا زکاوت راجحت قاطع نے نے
 ہم بوستانے و ہم عندلیب خوش الحانے قافیہ را مجیب و سایل است یا موضوع
 فتاواے مسایل خلاصہ رسایل است یا اعتصام ہر گونہ و سایل نے نے یوسف
 بلاغت را کنعانے و مصر و زندانے قبلہ شاعران است و کعبہ عاشقان مقصود
 عارفان است یا مطلوب ہر دل و جان نے نے پر داز کار وانی و الفنا ظارا
 کاروانے تشعہ شفاست یا تفسیر مصحف صفا تصویر جو و جفاست یا مرات مہر
 و فائے نے کشور نظم را سلطانے و مملکت ذہن را خاقانے نغمہ ہر آہنگ
 است یا ترنم ہر چنگ منصوبہ بازی و فرنگ است یا ہر علم را فرہنگ نے نے
 ہمہ عرفانے و فطرت را یونانے جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت محل الجواہر
 بصارت است یا نور العیون نصارت است نے نے جمیعت خاطر ہر پشیا نے
 از خود پشیا نے جانفراے بیدلان است یا راہنامے کا ملان پر وہ در سبے

آتش سوزانی جوہر تیغ نگاہ تیز است یا سحر که خشم و تنیر نیرنگی عشق خفته انگیز است
 یا نمونہ کجدار و مرئی نے نے ساحری را قرآنے و سامری را ایمانے مرقع معانی
 ست یا مجموعہ سخندان و فقر اسرار نہانی است یا ترجمان زبان بے زبانی نے نے
 ہمہ بیمارستانی و طرفہ نگارستانی - شاید ولفروز است یا مولس عجب دانش روز و فریق
 جان غم اندوز است یا ہر معرشت ناوک جگر و زرنے نے برق تپانے و ابر و بار اسنے
 و اتار اہوش افزا است یا خود را دیوانہ نما دیدہ را حسرت زراست یا دل را حسرت
 آمانے نے سہمہ فیضانے و مایہ سرور ہر مہربانی تحیر سخن پروران است یا آئینہ فکر
 دیدہ و روان دل بند افنون گران است یا کتابہ پیش طاق دلبران نے نے پیشکش
 ہر مہمانے و دوست بخت سیزبانے - وودے از دماغ جگر است یا طوفانے
 از دیدہ تر سواد بنیش ہر صاحب نظر است یا محبوب بری منظر نے نے سچ و تاب
 را سبب ستانے و طول اہل را بیا یانے - سرمایہ آشفتنہ سرسیت یا آئینہ وار
 بیخبری صورت معنی پروریت یا گنجینہ سخنوری نے نے گوہر نایاب را عسانی و
 باتاب لعل ربانی دولت بے زوال است یا جواب ہر سوال دلیل عین کمال است
 یا سبدر خرد را مال نے نے سود بے زبانی و ناموری را بر ربانی نوش بے نیش
 است یا بجلادت از غسل بیش نا طورہ بگمانہ و خواش است یا عقل جنون و در بیش
 نے نے خود نمائی را شانے و خود فراموشی را او کالے سودا ہے روز و ترون است
 یا دیوانہ را بجزورہ نمون حقیقت و لہاسے پر خون است یا انجسام کار آغاز جنون
 نے نے مستعد را امتحانے و مستفید را احسانے حدیقہ حسن عمل است یا نتیجہ فکر
 بے خلل حل مالا نخل است یا مشکل غیر منحل نے نے ویر مغانی و عشق رکفرستانی
 نمونہ چنان و چنین است یا نقشہ زمان و زمین رشک نگار خانہ چنین است یا سر را پی
 لعبتان حسین نے نے کیفیت وجدانی و شرار باطن را دوحانی سرچشمہ بنیابی است

چه دانم و از لفظ سخن راندن کے تو انم کہ وجودم بیکار است و کارم بدست مختار
جان آفرین کہ جانم بخشید بلکه از سخنوری جہانم بخشید آفرین بر او کہ ز بانم
بخشید و تمیز سود و زیانم بخشید ورنہ خود مرا چه اختیار اکنون بیاطن بیدارم
اگر بظاہر ختم و بمعنی نمودارم اگر بصورت نہفتم و این ہمہ گوہر آید ار کہ گفتم
بہ طفیل وجودیت کہ از عدم بر آورد تا گفتم پس درود بر سید ابرار ۵

صلو علیہ بکورة و عشیة ۰۰۰
الف الصلوة مع السلام و زید و ا

اے ولایت این چه پرداز انشا است کہ ہر فقرہ از ربط مبر است و در لفظ
از ہمدگر جداست و در معنی از مناسبت معراست و از آغاز تا انجام بیک
ہنجا رفتار مجذوبانہ است یا تیر ملاست را انشانہ تقریرستانہ است یا تحریر
منشیانہ یا از ہر طرز علیحدہ و برکنار گاہے بدیو انش ستودہ و گاہے
بکفرستان گاہے برق تپانش دامنودہ و گاہے گنج شایگان و جاے گفتہ
کہ گردش لیل و نہار آخر اسیر خیمہ ہرزہ سہ اُمیت و کد ام عبارت آری آیا
اہل فریبی و خود ستائی است یا ہمہ در دوسر افزائے یا ستریت درین گفتار
مگر از اختلاف مضامین خبر دادہ کہ از جاے بجای افتادہ ازین رو است
کہ لا ابالی زبان کشادہ و از ہر فقرہ آئینہ بروے ہر بیت ندادہ و محابہ وجودت
طبع طراز آئینک وقت آنست کہ بس کنی کہ در طرز خود یک فنئے ظاہر است
کہ معنی شناس ہر سخن آن بہ کہ بفر طول کلام جان نکنی کہ این ہمہ کم نیست
بلکہ بسیار لراحت

ہر چه موجود شد بحکم کن است
انتہالیش ہنوز سپید انیت

ابتداء وجود از سخن است
منتہائے سخن ہوید انیت

حاصلان است یا پرده دار قافلان نے نے عیب را مهر گالے و ہر ہنر پارا نے
 نور و لہاسے تاریک است یا جادو اسرار بار یک رنگ و بومی دور و نزدیک
 است یا حسن و عشق را شرمیک نے نے ہر ادیب را دبستانے و ہر مبیل را
 بستانے بطبع جوان و پیر است یا مقبول صغیر و کبیر مرغوب ہر دبیر است یا منظور
 ہر بنیظیر نے نے وافع خلجائے و باعث اطمینانے و مساز کم مانگان است یا
 ہمار از بلند پائگان گنج شایگان است یا خزانہ را انگان نے نے لغزہ جانتانے
 و تیر بے امانے موافق حکمت یمانی است یا لطیفہ ارنی و لن ترانی مطابق احوال
 روحانی یا ہمہ رحمت یزدانی نے نے دشمنان را سیف برانی دوستان را
 نور مانی مرہم زخم درد مند ان است یا داغ جگر خود پسند ان لالہ زار خندان است
 یا مجہر سینہ را پسند ان نے نے ہمان دیوانے و با حباب ارمغانی لراحمہ

ہر چہ از خوبی کلام نکوست کام جان را حلاوت معنی است روش اوز ہر طریق جدا صفحہ صفحہ گلے و یا سننے ہر چہ گفتم ہنر بود یا عیب امی ولایت کمال سن چہ بود	بی تکلف دروست یا خودار دوست ہر کہ گوید خلاف لایعنی است حبذا امر حساب نام خدا ہر ورق از شگفتگی چہنے ہمہ در دل فگندہ ملہم غیب فیض او ہست ہر سخن کہ بود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ارے اگر ہمہ زشت است خوبی آموزگار است و اگر ہمہ خوب است زشتی
 حاسد ان بیکار بالجمہ اگر چہ کم است بیار و یادگار تن خفتہ و جان بیدار و صفت نام
 ستایش پروردگار ہوتا اگر چہ از نا کامی ہمہ تن یا سہم الامور در رحمت بے قیاس نام
 ہمان بہ کہ قدر نعمت شناسم بے بخشندہ بے منت را سپاسم کہ ہمہ از کراست
 اوست چہ گفتار و چہ کردار آخر نہ ہانم کہ بہ پیکر صورت مانم از معنی حرف زد و ن

طالبانِ راہِ حق

۷۱۶

عقائد الغیر

کتاب کو خباب

اس کتاب کو خباب مرشد نامولنا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ صاحب

صنفی پوری بطول حیات تے تصنیف کیا ہے بلحاظِ حق باطنی یہ کتاب موجودہ زمانہ میں
لا جواب ہے شاہ صاحب موصوف نے شروع کتاب مسلمانوں کے ایمان مفصل
سے کی ہے اور آمنت باللہ و ملائکتہ و کتبہ و رسلہ و الیوم الآخر و القدر خیرہ و شرہ
من اللہ تعالیٰ و البعث بعد الموت یعنی ذات وحدانیت کے وجود ملائکتہ کتب
آسمانی۔ انبیائے کرام۔ قیامت تقدیر خیر و شر کا من اللہ تعالیٰ ہو اور اس میں
عقلی ذمہ داری مرنے کے بعد پھر اٹھنا ان عقائد کو جو ایمان کے ارکان بلکہ
جسم انسان کی جان اور روح روان ہیں ایسے موثر اور دل نشین پیرایہ میں بیان
کیا ہے کہ دیکھنے سے تعلق رکھتا ہے۔ حاجتِ آیات بنیات۔ احادیث معتبرہ۔
اور اقوال بزرگان دین سے استشہاد کیا گیا ہے جس سے تاثیر اور استحکام مضامین
ہو گیا ہے۔

اسکے بعد مناسب ترتیب سے ضروری عقائد سب بیان کر دے گئے ہیں۔ اور
اس قدر اظہار میرے مقصد کے لئے کافی ہے کہ جن عقائد کی ضرورت ایک
مسلمان حنفی کو ہے۔ خصوصاً جو خاندانِ حشمتیہ۔ قادریہ۔ سہروردیہ اور نقشبندیہ

انی ولایت تو کیستی و کہ ام ہر چہ گفتی بس است ہرزہ مگو بہ کہ بفرستی ارغمان درود تا قیامت سلام حق بر وے	بکن ای ناتمام ختم کلام خود نداند کسے نہایت او بہ محمد کہ ہست جان وجود ہر نفس بشمار پے در پے
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------

— — — — —

بعون ایزد متعال دیوان منشی ولایت علی صاحب تاریخ ۲۹ ربیع الثانی
۱۳۳۱ھ ہجری حسب خواہش عزیز ازجان احسان علی ڈاکٹر بقلم عاصی
محمد امیر حسن ناظم شاہ پوری ضلع فتحپور سہوہ باتمام رسید
۶ اکتوبر ۱۹۱۴ء

الشعر كلامه حسن وقبيله قبيح

من تصنيف مولانا رشيدنا مقتدا نا حضرت محمد عزيز الله شاه عزيز معروف بجناب
منشی ولایت علیجان صاحب ولایت خلف منشی محمد یحییٰ علیخان صاحب
رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ صفی پور ضلع اونا و ملک اودہ موسوم بہ

دیوان عزیز

۱۳۳۲ھ

حسب فرمایش رئیس ابن رئیس امیر ابن امیر جناب انیس احمد صاحب
خیر آبادی مرید و مخلص خاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجاده نشین
مہنگوان شریف بحسن سعی مالا کلام جناب شاہ احسان خادم عرف حاجی
محمد احسان علی صاحب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ صفی پور ضلع اونا و

بہنام حافظ فیاض الدین پرنسٹر

ابوالعلائی سیٹھ رئیس آگرہ دین چھاپاگیا

سے بیعت رکھتے ہیں) اور ہونا چاہیے اور جن عقائد میں آئے دن ہٹاؤ
اور مناظرہ ہوتے رہتے ہیں وہ سب کے سب اس کتاب میں موجود ہیں۔
یہ دوبارہ چھپ کر تیار ہے اس کی قیمت پہلے ایک گروپیہ تھی مگر پھر بھی
توڑی ہی مدت میں ختم ہو گئی اب اس کی قیمت ۸ روپے محصول کر دی گئی ہے
تاکہ ہر ایک اس سے استفادہ اٹھا سکے۔ جس کے حاصل کرنے کے لئے
جلد کو شش کیجئے ورنہ پھر انتظار کرنا پڑے گا (صفحہ ۹۲) لکھائی چھپائی کاغذ
باغی دو جلد سے کم روانہ ہوگی۔

دیوان اسرار حقیقت مصنفہ محرم اسرار سردی مہبط النوار ایزدی حضرت شاہ
مخدوم مناخاد صافی محمدی قدس سرہ میں جس کا نام خود شاہ ہے اور دیکھنے پر منحصر
ہے طالبان خدا کے لئے پُر از حقیقت ہے۔ جس کے مضامین اردو مہندی سے
مملو ہیں صفحات انہی کاغذ چکنا ڈمی قیمت ۳ روپے محصول چھ جلد سے کم روانہ
نہ ہونگین۔

اعلان۔ چری سامان۔ بوٹ گرگابی۔ زین اسپ۔ ساز ٹم ٹم وغیرہ ساختہ کانپور
عمدہ بکفایت سوداگر صاحب موصوف سے مل سکتا ہے نہرت درخواست کرنے پر مفت نہ دیا جائیگا

ملنی کا تپہ

سید محمد احسان علی صاحب سوداگر بالسی روڈ مقابل گرجا گھر کانپور

حکیم الخلق فی لطف و کرم
ولی اللہ بالتصدیق صدقا
وفی الافاق مشہور بخاوم
ومن توصیفه فقرت بیانی

کریم الخلق فی سر و جہر
حبیب اللہ بالتحقیق حقاً
شہیر بالمحاسن و المکارم
الائقہ کلت لسانی

در یافتن ہمہ نامہ از اقیانوس نالایقہ و جگر یافتہ چونکہ سوختہ را از آہ درونہ تاب و نعرہ بر اضطراب چارہ
غیبت برخلاف ماضی کہ چون شعلہ بخود پسندی راضی بودم و بخود نمائی و خود ستائی متقاضی غرض
از غزلیات ہذا کہ بر بنیہ دریافت و جستجی در اردو چون پر کاہے کہ از سر کشی شعلہ و تیزی بخانہ
گنہان سرور از آید از دل زربان می افتاد اکنون کہ رفتہ رفتہ جگر با تشوق و آتش بجگر آرام یافت لیکن
بخاکستر و دگر بے باطل نام یافت و دل بسوختن و ساختن خو گرفت و گرمی ہنگامہ رخت بیکسو
گرفت نشاید کہ چیزے تبکلف گفتہ آید الا تانہ پنداری کہ سوز و رونی کم شد و تب و تاب کا عدم شد
بلکہ آتش بر جابے است و شعلہ را در بر جابے است مگر نہانی کہ از اخگر و نیراز تشکدہ توان ساخت
و جہانے توان سوخت الا مقصود آنست کہ بے دود و گشت بگوہر شتاب بگردید خیالچہ خون تیرہ
ہرچہ بدان ماند آن ہمہ را بیک تیرہ نہان نہان میوز و خاکستر میکند و دھانے بر نمیخیزد و خود
قاعدہ آتش بہیت تا انجام کا بخیر خاکستر اخگر ہم ماند و ہر چند این حالت کہ تاب و روت نرود تعلیم
قیاس و استنباط توانی اما گوش زد وہ اثرے دارد بشنو تا بدانی کہ سوختگان گفتہ اند

خاکے از ہر کس بساند یادگار و ز وجود عاشقان خاکسترے

بالجملہ الی الان کہ ہزار دو صد و ہشتاد و نہ سال از ہجرت گذشتہ است مانچہ گفتہ بودیم انجاء را نیز
بایامی برادر گرمی گوہر دانشمند ہندو نام بردار بابائے نادرن حکیم سید علاء الحسن کہ از سرگزشتہ فنون
و علوم بہرہ فانی برداشتہ است و از غایت علو بہت ہنوز از تحصیل علم سیر نیامدہ و بر استیجاب نظر
گماشتہ است و ما و ابائے آن ختنہ نظم میلے بہ نشر ہم دارد و نکات معنی را بر صغیر و بزرگی نگاہ در آخر
و دیوانے کہ داشتیم نگاشتیم و این سطر خند ما بہ الامتیا از رقم کردیم و بعد ازین انشا اللہ تعالیٰ قطعاً
زبان از گدازش و دست از نگارش قلم کردیم و اگر مضطربانہ چیزے برآمد ہمدین اوراق داخل کردہ
خواہ شد تا بداند کہ اگر قطرہ از چشم ترا آمد ہم از آتش جگر آمد و بعدہ اللہ بس باقی ہوس
و انفعیۃہ ایا اللہ و سلام علی المرسلین و الحمد للہ رب العالمین +

بسم الله الرحمن الرحيم

وَأَيُّهَا سَيِّدُنَا وَنَبِيُّنَا مُحَمَّدٌ وَآلِهِ وَاصْحَابُهُ

بنامی که هر نامه نامی از دست احد بود و نام خود احد نبود دو دریا و جزیر زخه فرق نه الاتانداق که بر رخ جداست نقابے که معشوق بر چهره لبست و گرد دلت عشق را راه نیست عزیز را بر احسان او عاشقیم	وجود محمد گرامی از دست عدم را ازین هر دو در حد نهاد نمی دیگر از غرب تا شرق نه حجابیست از اسم و رسمی خاست بر عاشقان نیست هر چند هست ازین راز جان تو آگاه نیست که او طالب ماست گونا سقیم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس از حمد متکامل و نعت متواتر بر عزیزان صاحب یتیمز محقق سبا و که این ناچیز متخلص
به ولایت و عزیز بعد از ترتیب تصنیفات که شش در مخزن الویایت و الجمال مذکور
است زبان از گفتن و دست از گهر سفتن باز داشته بود الا انجا که صحبت را اثری
است چه چاک صحبت صاحب نظر و هو شمنان را خود ازین معنی خبریست چنانکه گفته اند

گل خوشبو در حمام روزه بدو گفتم که مشکلی یا عبیر بگفتا من گل ناچیز بودم کمال منشین در من اثر کرد	رسید از دست محبوب بدم که از بوی دل آدیز تو شدم ولیکن بدست با گل شدم و گرنه من همان خالم که شدم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

لا جرم از وزیکه شرف خدمت حضرت مرشد برحق نور مطلق عالم علم الہی علیم علم ہر شے کامی را اثر

انعام تو از روز ازل است اورا
 شمرنده مکن زیر زمینیم ز نگیرین
 منکر ندید گرچه به حکم تو گواهی
 از غیرت گنجینه پوشیده که بودی
 هر فوره که هست از نعم تست بگیتی
 اے با همه دے همه در ظاهر باطن
 ماکان شریک لک مجددا و کمالا
 لا اولمت در حق ما رحمت عالم است
 در عشق خود از هر دو جهان بجزم کن
 جان بخشی حکم تو کند زنده رمم را
 ما و سر شوریده لب و دایه امانت
 یک ذره سپاس تو نیاریم که سنجیم
 گر حرف زند نکته وری خود همه از دست
 از دیده و آس و بدل جلوه نمائی
 از گرمی نه گامه آتش نه هراسد
 آنجا که تویی از تو تکلم نتوان کرد
 تالاف تمامی نزد هر که نه کاهد
 از بوالموسی راه محبت نتوان رفت
 عمرم به وارفت و پیام اجل آمد
 فروس تو جو لانه که مزد نباشد
 مایوس نکردش ز مدارا کرم تو

شکر تو از نعمت الهی
 که از تو است این نعمت

قد خصص بالفضل عطار و نوالا
 یارب نحررت جوابا و سوا لا
 ما خاصم فی نفسک نقصا و زوالا
 آشوب و عید تو لمن عدد مالا
 فالعقل یستهنر من عدد مالا
 لم ادر تشبیهک فی الکلون مثالا
 جائے که رود ذکر تو الا هست کمالا
 هر چند که فرقی ز نعم آمده تالا
 یا فاعل ما ادر که العقل محال
 چون بت شود نیست درین حضرت و
 یا من هو حکمت علی الارض جبالا
 اے داده بما از کرم آلات و هم آلا
 حمد تو لقد اعجز و هما و خیالا
 شان تو چه شان است تبارک و تعالی
 بر هر که کرم کرد عطایت متعالا
 بحیرت فی معرفت سجد محال
 المدا را ذاتم فاعکست هلالا
 رحمة بمن خسته که ادر کت ملالا
 لا اعلم فی عاقبت الامر مالا
 اعطیت بمن شیت عیونا و ظللالا
 من جاهد بالجد حقا فاقا و تقالا

منی در استشعار برکت

منی در استشعار برکت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصیده در حمد باری عز اسمه

اسے پست شنائی تو ز فکر ہمہ بالا
 حمد تو با معان خرد ہم تو زیبد
 ویدم ہو اے تو خرد را بتگا پو
 حقا کہ ترا جز تو ہرگز نتوان یافت
 آنم کہ بدست تو بود سود و زیانم
 ترسم کہ گریبان کشدم اہرمن آخر
 تا کیست کہ بے پردہ تماشا تو بیند
 جیسے بدہ از بادہ پر زور سقاہم
 آراستی از شمس و قمر مشرق و مغرب
 انزلت علی الناس کتابا بشائے
 گمراہ شود کافر و مومن بجلط ہسم
 شعلات جہیم تو لمن مات فراقا
 ذات تو کہ در پردہ اسرار نہان بود
 نور تو ز پیشانی او کرد تمللا

ہر نکتہ بلا متناہی شدہ بالا
 من قال انا احمد زاد و بالا
 گفتم کہ مگر یافتیش گفت کہ لا لا
 گفتی بدل بے خبران وال فوالا
 پیدا ست ز ز سود گیم زشتی کالا
 دامن من خستہ بہر لوث میا لا
 انظرت لظہارک حسنا و جمالا
 یا جاذب قلبی جبر و ثنا و جلالا
 زینت بقطبین جنوبا و شمالا
 فصلت لحم فیہ حراما و حلالا
 لایوجد فیہ تبوت لا ک ضلالا
 خبات نعیم تو لمن حتی وصالا
 در صورت احمد متجلی شدہ حالا
 لا یکنہ الشبہ کما کان خصلا

مطلع

یا ساکنه گرده خود صورت نعلی
نعلی که در دوسه شب همچو جبینی
هر آنچه سرودم بنواسی چون مخالف
باری ز سر هوش تو ان لبت خیل
نعلی که شب چاروم نور تمامست
آری تبایل خبر از راز تو ان یافت
واعی شود از جرم تو پیدا و ندانم
الهام کند جوهر اول ز سپهرم
دل برده ز تو هم سخنی سائے پیمبر
آغوش تو شد صورت گهواره سراپا
این کامشت از گردش ایام نباشد
الا غلظت هست منورم بدل اندر
فانم که با مید ز انگشت شمع عیش
خواهی که دوپاره کند از ناز دوباره
حقا که اثر میکند اندر دلم این حال
آری بوفامونس و عشاق خبر نیست
محبوب خدا ختم رسل سید کونین
افروخته نورش حرم کنت نبیا
خوشنودیش از جرم جوانان بشمار
بیتابی لطفش بتولاسی مخالف
یک نکته ندانست ز سر دهن او

از پاشنه کفش نگارے بر جانی
افزوده در روشن برقی نظر آئی
صد پرده کج بود دران گرم لوانی
تا بر درخشد رخ ناصیه سانی
باز از رخ تابنده کند پرده کشائی
باقیت نشانی ز همان مسرور پائی
تفریق بیانش ز غلامی و جدائی
رازے که بدان مدرک نیست سانی
گویا چو زبان گشته از و نکته سرائی
کز عمد دم ممد بر آن نور فدائی
بین داغ نه و اعیست که آن ز بردائی
از سر کمال تو بخور شید لقائی
بالیده بخود سینه سپر ساخته آئی
گوید باشاره که تو از حلقه مان
لاریب که بیتاب غمش صبح و سالی
ختم هست بر او شاهدی و هوش بانی
کز بند گیش جلوه گرمی کرد خدائی
افراخته دستش علم تحت لوانی
بیزایش از طاعت پسران مرئی
سرگوشی حلقش بدارای ریائی
هر چند که در علم مثل بود کسائی

دائم کہ پس از مرگ دہی خطا نامم سرخ پیم بکن قطره نور نظم ما خواہی کہ شوی محرم اسرار غزیرا	احرق من الحمد خدا با و نکالا اے آنکہ ہم از قطره کنی لولولا خون جگر از دید کا بیدار بیالا
------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیدہ در لغت خواجہ کائنات نور موجود اسیدنا و نبینا حضرت محمد مصطفی

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ای ماه کہ از گوشہ بہر ماہ برآئی محراب مناجات شدی چون خم ابرو کو خلوت ہر روزہ و بیداری ہر شب و نسوزی و جانکاهی تو بے سبب نیست ناخن بدلم میزنی از معنی باریک مانا کہ سری داری و سری برکابے یا از غم آنت کہ خود را بتشاہ یا ہست گمانے کہ مگر سخت کمانے یا مایل آئی کہ بلاق و ریارسے یا از پئے در یوزہ حسنے ز حسینے ہ یا کردہ تمنائے لبے چون خط جاست یا حلقہ بگوشے شدہ گنج کلے را یا مہر تو جو شے زوہ یا قہہ کاخے یا بیکرت از خم شدہ شمشیر کہ شوخے	جرم تو چرا کاست کہ انگشت نمائی ماند حرم قبلہ ارباب دعائی کو روئے درخندہ و سجادہ کشائی بر عشق گواہی دہد اندوہ گرائی چون مصرع پر نور ہلالی و ضیائی ایتیک ہمہ تن در ہوس بوسہ پائی بالنقش سہم خلی ترکی بستائی قوسست بکین زہ کند از عہدہ زائی برزخیران نسبت خود باز نمائی گردید سراپا تیو کجکول گدائی تا شوق بدین حیلہ کند کامروائی زانرو کہ دہد ناز دران حلقہ سائی تا شمشہ شوی آئینہ آسا بصفائی زیب مگر خود کند ار کا فر لقائی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شعر در وصف حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

درست الی الخ لا فخر فی الدنیا ۱۲ فاروق ابن ابی العاصی علیه السلام

از صیقل الی الخ نشان تو نشانیست
از اکثر هم تابعا ایاست که در حشر
گر سینه تو جوش زند بو العجب نیست
انداخته صد غور مباحث بدو عالم
جان سوخته از جلوه تو خون رگ پی
دیدیم و شنیدیم انا اکرم از تو -
فر تو دلیلیست انا کما یدیم را
حاشا که ترا بلکه بود ناز خود او را
ویدار تو کافیت به وجه که باشد
از نور وجود تو فروغیت بقا را
چون با صره شد مد که ما تحسیر
داروے دگر بهتر از پی جان نیست
که همچو مسیحی که نه از دم حبس ریل
صاف از تو هوید است که حسن تو شید است
جویم هوا تیو غنی را که پسندے
از لیس بقی که تورت نوشتند
نوشتت بسارت که نشان مید از گنج
بانگے که بر آمد ز میرش چو صغیر نیست
بر قطره چو بحرین زند موج ز قعرش
لال است ز باغم که بدین لغت نیز زی
اے قاست نگین تو زیتون مبارک

کز روز ازل مظهر لولاک لمائی
از غایت تعظیم به محمود سزائی
کز وحی سیمست با و از درائی
اندوخته صد کان نمک زیر روانی
دل سبخته از جوش غمت نامه تنائی
بے شبهه زهر آنچه که دایم سوائی
آئے تو که بالذات منزله نشائی
در پیکر نورے که مشایخ پستیائی
یار گیرد و فریاد رس و حرز بلائی
باسایه اگر شمع شبستان فتائی
جبریل بدان پایه نداند که چپائی
در دے که چو میتابی سختش تو دوائی
کے مثل کلیمے که محتاج عصائی
سزا بقدیم آئینه عین بقائی
گویم تو سلامت مرضی را که شقای
کردند نمودار که ایمان حیائی
سنجیده گواهیست که معیار غنائی
گویا نبوایت نے خامه شده نمائی
دقلم عشقه که تو هر دم بشائی
در خط شده کلیم که بدین نقش نشائی
چون شمع فروزنده بغا نوس عبائی

چون کرد جمالش ز نمانخانه تجله
 آتمایه سبز رخ کر مش دید که گردید
 از علمه وال او علت اولی
 در صورت او دیده وری درس تحیر
 زیبا شده از پیر منش ساده لباسی
 من خواند مش ایوا عظم بخشید مردم
 از غیب و بد شوق درون فراق محضوم
 باشد که کنم ز مزمه سنجی به خطابش
 آن دریتیم که نه از آب و هوای مطلع
 آن لعل سپیده که چراغ شب تاب
 نامست بسپهر حمص در خاک محضوم
 آمیخته لعل تو بهر نوش حلاوت
 پاکیزه تر از تخمه آدم بکر است
 مذکور بهر فرق با تار نبوت
 در عالم بزرخ طلبی مغفرت ما
 میرم یکم که نصیبم زوال است
 شاید به تجلای رخت که ارشیئا
 آئینه حسن تو دو گیتی به تصور
 خورشید ظهور تو ز هر فده درخش
 آرام دل غمزه در حالت شدت
 گفتی که انا اول من یقرع آرس

سله حضرت برادرین عارب رضی الله تعالی عنه زانکه قریب جلاله و جلاله است از حسن است از اول من یقرع باب الحینه

آمد بجهان عشق بینگامه فردنی
 حسرت زده از نخت پسر حاتم طائی
 وز غن فیکون سطوت او علت غائی
 در معنی او حرف زنی هزاره درائی
 چست آمده بر قامت او تنگ قبائی
 بیوده تو در نمضه حرف ندائی
 اے ملهم شورش بدل انداز کجائی
 یایم نظر معرفت از روح سنائی
 یا گوهر پاک از دو جهان بشین هائی
 و ز مخزن مخفی بصاب فقرائی
 طغراکش نقش سجّل از صوم سائی
 آموخته موتیو بهر زلف دوتائی
 من خیر قرون زبان علمائی
 معروف بانوار میان عرفائی
 رفتی و هنوز از سر مار و بقفائی
 نازم بغریبی که انیس الغربائی
 در دیده نمی آئی و از دیده درائی
 آرس همه تن جانی و اندر همه جانی
 وهم است که از خاک به جلیاب صفائی
 آسائیس جان همه در حال رخائی
 سلطان احم پیشرو هر دوسرائی

سله حضرت مدنی برادرین حاتم طائی

سله حضرت من ز قرون بی آدم برادرین حاتم طائی

سله حضرت از دیده در و جانی

کلمه را که تو روزی بکرم بنوازی
 دیده را که تو گاهی بنظر بگردانی
 چون خرامی تو ببالین اجل آمده
 چون جمال تو شود بزم فروز تلقین
 هر سپهر از سرایت تو ضیاء گیرد
 و در عالم بعبان گردش خست نسزد
 جان اگر جسم شود نامیه یابد از تو
 چون کند لعل درخشان تو گوهر پاشی
 چون زند مهر تواند دل خارا آتش
 هر که در یوزه کند شام و سحر از دید او
 خاطرے کز غم او بے خبر افتد زهره
 از پی جمع تعلیم تو گیتی تنگ است
 بے توان بود که از جویتو دانش آبی
 گلشن از سیر تو چتر بکده آید بنظر
 گرمی ذکر تو چون شمع فروز دهر سو
 هر که تعظیم تو دارد همه اوقات نگاه
 چه عجب گزشتای تو نوا سے یابد
 هر زمین بوس تو بر رو فلک فتنه
 گزیند بخت غم او مفت حیات ابدی
 لاله و نسترن از سنگ سرایش روید
 هر که راه تو رود حرمت و عزت بنید

در گنجند بخود از فخر و چو ایوان گردد
 غیرت یم شود از عبرت طوفان گردد
 ملک الموت ترا تالیح فرمان گردد
 سینه بجز شود و دیده سپندان گردد
 هر زمین از کف پای تو صفایان گردد
 هر چه اطراف فلک عرض جولان گردد
 و در حیات تو زید جسم اگر جان گردد
 عرش اعظم خجل از تنگی دامان گردد
 آتشینه صفت لعل بهر کان گردد
 نه بے آب شتابد نه بے نان گردد
 نه بافسانه شکبند نه بدستان گردد
 لاجرم عالم ارواح دبستان گردد
 سبز رنگ اگر مزرع و بهقان گردد
 هر گل از دیده دری ز کس فشان گردد
 ذاکر تو همه تن سرو چراغان گردد
 داورش از همه اقات نگهبان گردد
 کلک سرکش ز بیم آهنگی سبحان گردد
 هر چه ادا ر تو همسایه سلمان گردد
 سود جان در حق دل مویش تاوا گردد
 گل و نسیرین برش خار غیلان گردد
 هر که بار تو کشد سید جیلان گردد

گرد از بیم تو در محضه جوشن پوشد
 هفت اقلیم بیک مرتبه از دست دهد
 قبله هر دو جهان طاق دروشتن است
 در چراگاه دواب تو چرد گا زمین
 دیده داغ بچشم تو چو مردم بیند
 محبت سنج ز انعام تو گوهر باشد
 از سر رحمت او خضم به لبستر خواهد
 میدهد فکر بگوشه ز مقام ملکوت
 بزنگر دوز تو تا کند گردان کرد ^{سطح}
 مهر ز تاب تو چون شمع ز آتش سوزد
 بستر قدرت او خط جبین دشمن
 لعل یاقوت شود بر در او سنگ خرف
 ریج آفاق بسود اتیو راحت بخشد
 گوشه گوشه زبان تو یمن نباید
 بر نگارے که تجلاتیو پر تو فکند
 هر کجا سایه بالاتیو بر خاک افتد
 خسته جانی تماشای تو بے غم سازد
 غنچه از بو تیو خون دل صد باره خورد
 بے نیاز تو بک سنگ بود علم و عمل
 آتش از هیبت او آب روان بر ماند
 پس در طفل ریش نیجه دستان بچید

تیغ از نام تو در معرکه عریان گردد
 پائے بوس تو اگر خسرو گویان گردد
 گر باید مرده نوسر بگریان گردد
 شیر گردون چو پرتار تو چو بایان گردد
 سینه اشک بچوش تو چو عمان گردد
 منقبت گوی ز تائید تو حسان گردد
 وز دم بهت او مرد میدان گردد
 مطلع تازه که آرایش دیوان گردد
 تاشب در روز بود گرد تو کیسان گردد
 فلک از حکم تو چون گوی بچوگان گردد
 رشتی بختش اگر مانع احسان گردد
 خار دهن در ره او سنبلی در یکان گردد
 مشکل دهر زایاے تو آسان گردد
 کوچه کوچه ز حدیث تو بد حشان گردد
 حسن آغاز نشان بخش ز بایان گردد ^{نیجه}
 دزه بامردک دیده عرفان گردد
 بے نوائے بتولا تیو سامان گردد
 گل ز داغ تو بعد رنگ پریشان گردد
 در خلوص تو گران پله میزان گردد
 دوزخ از رحمت او روضه ضوان گردد
 پیش خیز حرش رشک قدحان گردد

<p>گر کلاه نمدی افسر سلطان گردد ماه در منزل خود همسر کیوان گردد ساجده مهر بخلوت کده پنهان گردد چون نه فرمان تو یا بد بچه عنوان گردد افتد از پای اگر چهره ز پیمان گردد گرمی آتش سوزنده دو چندان گردد گلشن خلد برین گوشه زندان گردد آنچه منشور دهی آیت فرقان گردد گوشش سامع ز کلام تو نمکدان گردد اندک از نسبت جود تو فراوان گردد آغ از مرغ هوا تیو که هریان گردد هر چه گوی تو همان علت برهان گردد گرد می گرد حریم نو مبنی جان گردد آینه آباد شود تنگده حیران گردد چون دعایش بی ماسافع عصیان گردد تاسیه کاری با سنج غفران گردد خورم آنروز که خاک در ایشان گردد</p>	<p>بیج تمکین نه بند خاک رش در راه او گر کمال تو عروشن بفراید نگاه گردار اے تو از مهر نه بحث تعلیم گردش خامه بیازوی ید الهی تست در ازل عهد پیمان ز رین تو بست اگر خیانت نه داند ده عذابش رسد گر بهارش نه ز سر سبزی آتش باشد آنچه اعلام کنی هست کلام ناطق لذت هر سخت شور آرد از دل کم با ندازه ایشار تو گردد بسیار آه از عرصه عشق تو که آتش بارو حکمت حکم تو محتاج قیاسی نبود کند تاب نه جان بی آدم را چون زنده است بدلال تو دله بدل تا ابد بر لب جبریل امین باد آمین سایه حمت او باد حسد ایا بر ما شد زنگرن عشاق تو در جان غیر ما</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

توسعه در تالیش خواجگان قطب بوستان حضرت عین الدین حشتی

قدس الله سره

سرود زمزمه پاریسی چو پرده ساز

رلم بولول عشق شد ترغم ساز

آب و تاب گلستان تو خیزی دیگر است
چون در آئی بسرا بریده دل قصر امل
گر مواسی بجهان از سر کویتو وزد
علم بے عشق تو سر پای سودے نبود
هر که دارد سر او پرده ز چشمش افتد
گرچه دوزد بدت و هم بسیرت فضا
عقل باور نکند نقش نظم غیب و
چون خیال تو کند جلوه در اندیشه زبان
هوش سنجد که گذشت از سر کویتو مگر
چون بخواند ترا در صف هسیا گردان
چون شود بمن بمن از تو تزییند پیر
نزهت از سبزه او گنبد اختر جوید
که تو استاده سوی برب غاری نفسی
آشتی جوی ترا هیچ گزندے نرسد
باغ فردوس بیکجوت تانند آدم
چشم فتنه بعد اشوب به بندد ایس
منقلبی شود احکام ازل تا بابد
مضطرب منیر احب و سلف تا خلف
چون قضا محل عزت بقطارش بندد
تیک تقدیر جو پر کاله آهن کو به
پیر و کامل و واسطه گردد جو کمیل

گوهر شبنم از وزاوه نیسان گردد
متنزلزل همه از جنبش نیسان گردد
سر و مری متغیر شده بجران گردد
زهد بے مهر تو پیرایه نقصان گردد
هر که بندد رخ او عاشق یزدان گردد
شبنود گرز تو بر گرد بیک آن گردد
مرکب تیز تو گر بر خط دوران گردد
همچو طوطی پس آئینه خوش الحان گردد
گر غزایل پسندیده سبجان گردد
زال گردد مگس و پشه ز میان گردد
پیرا خلاص پمیر دل باذان گردد
سایل از فطره او ویمیه باران گردد
غار باله بخود آتایه که لبان گردد
گرچه هر سوی تنش نشتر و پیکان گردد
چون بازار تو جنس کرم از ان گردد
چون یقین تو ضمیر دل پاکان گردد
خط نسخ تو اگر طالع دوران گردد
گر سمند تو به پنهان بیا بان گردد
اطلس سبز فلک مصرف پالان گردد
سینه چون پیر سر خضم تهنیدان گردد
حامل حرقه او خواجہ خرقان گردد

چون در آئی بسرا بریده دل قصر امل
گر مواسی بجهان از سر کویتو وزد
علم بے عشق تو سر پای سودے نبود
هر که دارد سر او پرده ز چشمش افتد
گرچه دوزد بدت و هم بسیرت فضا
عقل باور نکند نقش نظم غیب و
چون خیال تو کند جلوه در اندیشه زبان
هوش سنجد که گذشت از سر کویتو مگر
چون بخواند ترا در صف هسیا گردان
چون شود بمن بمن از تو تزییند پیر
نزهت از سبزه او گنبد اختر جوید
که تو استاده سوی برب غاری نفسی
آشتی جوی ترا هیچ گزندے نرسد
باغ فردوس بیکجوت تانند آدم
چشم فتنه بعد اشوب به بندد ایس
منقلبی شود احکام ازل تا بابد
مضطرب منیر احب و سلف تا خلف
چون قضا محل عزت بقطارش بندد
تیک تقدیر جو پر کاله آهن کو به
پیر و کامل و واسطه گردد جو کمیل

بود سپا کی انفاس با ملک هم
 ببارگاه جلالت بجاست از جبروت
 معین تست اگر استعانتی خواهی
 زند بنام تو آفاق سگه شاهی
 بزن بدامن او دست میزنند
 نماید آنچه ندیدی ز ما سلف هر چند
 علوم مرتبه او نگر کن از آدمی
 کمال معرفت او بین که نگارد
 گفت آنچه بود گفتنی بر حضرت شرع
 اگر چه مهر تابد کجا لطیف و کثیف
 بزرگ و بولفرید اگر چو گل خند
 بجلوه که نماید بدیده مردم سوز
 نظر فرور سواران آب خواهی شد
 بسرو دیده پو سیاره میروند ثابت
 شود ز صید خیالش همایک رنگ
 زهر مره بر دیگر کند لگا هوش و
 بر آستانه او گر چو ر استان آبی
 مرید او به فریشت میروند از راه
 بیا و از سر سودا متاع جان در باز
 سر شک خون که بوشن دلنیده کشد
 ستایشی که زبان میکند بگفتارش

انیس او که زنده حلقه درش اعجاز
 اگر ز کاسه سر بکنند خاک انداز
 بیا و خاک به چشم خدا شناس انداز
 برو چو سکه بنامش نگین دل بطراز
 که استین کرم را طفیل است طراز
 زمانه رفته بحکم خرد نیاید باز
 چون سپهر نگر وید چار طاق افراز
 نوائے راستی او پیش جیت کج باز
 نکر و آنچه بود کردنی ز شرم جواز
 و گر چو ابر سیار و کجا نشیب و فراز
 بر فرو هوش چو بلبل اگر کشد آواز
 بالشته که فروزد بسینه صبر گداز
 سمند عشق بمیدان او چو موج تبار
 ز به سعادت طالع که باشدش قیام
 اگر دلی ز دورنگی بود چو سینه باز
 چو باب لطف بروی جهان کنند فراز
 چو حلقه یا لشکن از خلوص سر مفران
 اگر چه نفس پالده هزار روغن قاز
 که سودیابی ازو گر کند زیان در باز
 چو روغنی ست که عصا می کشد ز جواز
 چو جوهر است که تابد مگر ز خیراز

محبتش آنکه مگر بشنود معین الدین
 نه در حطیم و مصلحتش مقام ابراهیم
 جمال او به تجلی نه آفتاب که حرج
 جلال او متعلی نه آفتاب که عشق
 کمال او ترقی ترقیش بکمال
 فروغ او بفرغ و فرغ او بفرغ
 کلام او باثر جان دهد بهر قالب
 لبش بخشیم نماید اگر فرو سنجد
 میش ز هوش رباید اگر فرو نبرد
 بگوش اهل دل آید ز گشتن حرمش
 بهار تازه فزاید چو جنبش کرمش
 عبیر محفل او چون غبار سر فلک
 کند شهید با تنو نگری اگر چشمش
 خرد بایه بنیایگی اگر جا هوش
 بیک زمانه کوتاه چون فلک نخبند
 صدا آفتاب بیک سایه تاجدار کند
 ز آه سوختگان در پناه سایه اوست
 سعادت که از ویافتی نخواهی یافت
 نه در سری که خیالش بود مقام پس
 اگر اجمال که حرفه زند ز سوز و گداز
 زند بخش ابر و دو کون را بر هم

امام هر دو جهان خواجہ غریب نواز
 نه در حریم وصالش فرشته محرم راز
 به صبح گفت که از مهر او بسوز و بساز
 بحسن گفت که از تاب او چو من بگرداز
 مجاز او بحقیقت حقیقتش به مجاز
 نماز او به نیاز و نیاز او به نماز
 نگاه او بجا دل برد بهر انداز
 حدیث معجز احمد بخوبی پرداز
 نمی زدند به گجکول پارسائی حجاز
 صفیر طائر سدره چو بلبل شیراز
 نسیم روضه رضوان بکوی او نیاز
 غبار کوچه او چون عبیر غازه طراز
 پیام عشوه فرستد به لعبان طراز
 دهد نوید بلندی لغایزان مغاز
 هر آنچه باز نیایی بجهد عمر دراز
 هما اگر بکند در هوا سائے او پرواز
 پری که میکشد از دلبری انجمنه و ناز
 ز روزگار خوش اسے سخت روزگار ناز
 نه در دله که حالش بود ثمن آرز
 زبان شمع به نرزش زین پرد کاز
 غلام او که بود همچو خواجہ ممتاز

بگو که خاک در او بلیسق فارغش
 بگوش هر که در آید صدای از برش
 نکرده است بجز کار زعفران بشام
 بطیر هفت فلک رفته باز می آید
 رموز پنجه بلب آیدش محاسبا
 بحال چون سگ کبری کراستی باید
 زمانه که حکایت کنی ز کان الله
 بسین بسوی مزارش که توتیاست پین
 مراد خود به عطیات یابی از در او
 چنانچه نرم بلطف است سخت در قهر است
 از آن جمال که چشمه ندید پرده کشان
 چو یاد او بدل آمد بسوزد پنجه بود
 شگفته زوشده بیج زعفران زار
 چو شیر حله کند از رسته بجانب گرج
 بسیر او زسد از شتاب نور نظر
 خلیل تست بنام خدا معین الدین

اگر خورد همه کافور در دمنده کز از
 نفیر صورتش ناسد ترانه شهنشاز
 ز خاک گلکده او اگر دید پیاز
 ز جانی خود سر موئی نمیشود مجتاز
 نکات هر چه رود بر زبان او العاز
 اگر التفات کند بکنفس بسوی گراز
 حضور او به متحیر خردد زان یاز
 بنور دیده ز اشوب ماسوا پرواز
 چو آن عروس که داماد بایش بجهاز
 که آب گردد از زهره ستم پرواز
 در آن مقام که هوشت زفت مرکب تاز
 چو آتشی که در افتد بنا گمان دکان
 اگر خاک در او صبا نکرده سلا
 شبانی از بسا و سگ درش به نماز
 چو از عروج پیمبر فرشته درنگ تاز
 عزیز در حرم دل مقام او پرواز

قصیده در ستایش سلطان المشایخ محبوب الهی حضرت
 نظام الدین اولیا قدس الله سره

بجنبان شب از انجم بر طاق نورانی
 که هر دونه چو خورشید و خندان فردزانی

کند روز از شعاع مهر در بزم گیس رانی
 بساطم قرتم تاثیر بخود کردنی دارد

و کسب نیست مقامی که داده اند او را
 بخرقه بخشش او بگر و شگفت مدار
 بفر منزلت او گداو شاه یکیست
 بیزم او که او ب دیده بر زمین دوز
 ز بے نوائے خود گر تو میسکنی فریاد
 چه چائے زهره که هر مطرب در مجلس
 کرشمه چو از و سرزند به محبوبی
 لطیفه چو لنگامش نماید از شوخی
 شنائی او همه سو جزاگر کنی اطناب
 حقیقتیست مگر از طویده خاصش
 بهیسی است ز افسون عام چنانش
 چو خامه خواست صفاتش نهشت در خطام
 مقام چو هر اول اگر چه سدره بود
 و میکه آمده اندر دلم تمنایش
 سواد شام ببولش نمی هنر و همسر
 دل از فرشته بر دهر که یک نظر ویدش
 که بود آنکه تخت از فرستش نشاخت
 کلاه بخش دو گیتی کند یک ساعت
 بجنش پر کاسه به پیش گای
 بجای که بود زیر سایه اش غم نیست
 بسجده در خم ابروی او نهادم سر

که آتش به تعلم نکرد حاصل قمار
 اگر بگز نفروشد بدور او بزار
 بین اشاره که محمود میدود و چو پای
 که گویدش که بین و بیک نظر بگزار
 و می بخوش قتل ناله برورش بنواز
 شود تبار دم عیسوی رباب نواز
 میفتد از نظر عشق غمزه غم ساز
 شود مسخر او چون غزال چین خوار
 کمال او همه مطرب بعد هزار ایجاز
 ندارد ابلق ایام حاجت مهراز
 ازین ره مست که تفتین غنبد از اهواز
 ندید صورت انجام دیده آغراز
 نه مثل اوست کز نو کرد معرفت اعزاز
 دوید تا در دل روح تا کند اغراز
 نسیم صبح ببولش کجا بود اسباز
 بعشوه که کند جلوه شاهد طناز
 چه بود آنچه بر او پی نبرد بے ابراز
 حکم باطن او عارفی که گشت مجاز
 اگر تبار نفس لبست با دیان جهاز
 زهره وعده کند چرخ میکند اغراز
 چو کعبه اوست چه پاک از اشاره بهاز

جرات خورده شمشیر ابرو بشن لال انگاری
زبانش نکته هاسجد ز تاویلات پوشیده
بهر عنایت دارد نظر از مردمی چشمش
فلک گرزاله با بار و شود از آبرو گوهر
گرش در تگر سنگ بست افتاد و اگر کوش
حساب از کوی اومی آورد این فتنه باورنه
اگر کروی گذر و رهند و بوی او دلش بروی
غزل چنداے مطرب نظام الدین نظام الدین
چه باشد این ستایشها کنم اورا نیایشها
چو قائم شد از و در عالمی ارکان ایانی
زبان کلک گر گوید حدیثی از خط و خاش
زند بر طور چشمکها ز تاب نور بینائی
نگردی محرم رازش گراز دل بر کشته آب
نماید جلوه واجب چو خورشیدی به زوره
کند تکین او منصور را نسبت بلمظرفی
بیک رشته کشد از پاکبازی صد دل سفته
بیالدر جو و از پائین بزم او سرافراز
بدان که عشق او تلقین تو به میکند واعظ
به صدر خست سلامی می خند گلبن بیای او
بهر چهره که بنیداند کش داند که از جودش
کشایم همتش پائے بهر جای که یار آری

نمک پرورده شور لب او سینه بر یانی
کلام او نشا نهای بخش از آیات خرقانی
نگاه آسایشاید گر بفریادش فرو خوانی
ببازاری که او جنس کرم را داد و از دانی
خلیل آسایشاید از حریم کعبه را بانی
نبود و زنگ بود و گل و رقیب خوش الحانی
شدی چون بایزید از شوق بخود شیر خرقانی
که میرقصه ز نام او بقالب روح انسانی
اگر آید ز من در شوخی گفتار حسانی
ستودش هر مکان که ز تابی ایمان ارکانی
سوا و خط کنند اندر زمین شعر ریجانی
کشد گرسر مه خاک درش گل صفاهانی
نیایی بوی از و درش اگر مائل بدرمان
رباید از و رون القای او تاثیر اسکانی
بیاسوزا اشارتش اگر مشتاق احسانی
ز دست پاک او بگر او ای سحر گردانی
تبار و برین بارگاه او فلک شانی
در آن مشهد که بار و زور و دیوار ویرانی
بیکپا میشود استاده پیشش سربستانی
نیاید بر زبان ناطقه نام فساد وانی
بر آرد در همتش دست بهر کار که در ملانی

گر آئی در حضور من جلال کبریا بینی
 شکوه افرو و چند اتم شامی عالم آرای
 نظام الدین محبوب الهی نورزدانی
 نگاه پاکبازانش زما زاع البصر بنیا
 به بینی عرش بر آید خدا بر عرش بے پرده
 برات نور می بخشد شب اندر حال او
 ادب ازیم پوشاند بغلتا قی ز فاقوش
 گمارد هر که را خواهد بحکم مساحت بر ما
 نیشد سر خرو هر چند خون خوروی ز مبتیالی
 کشد از جنبش آن مردک در پرده نقش او
 نگاہ کن لبوئے من که هستم از گدایت
 فتد بر خاک هر دم زلف خوبان در حریم او
 نوازش گیر فزاید آبروئے او بایشا رشت
 بزودی بردش گر کاسه خود را بشب کوکے
 بخون غرق است تاروشن کند از نور او دیده
 از و تالیف را در هر نفس آسایش اندوزی
 اگر می بیندش پوشیده در دل میکند جانش
 صبا اگر جانب از بوسه از پیرایش برود
 نمی گردد ز بے آبی بدست جود او بحر
 نه باشد مثل او محبوب کس با قبل و بعدش
 ز نخبه شامی او که در هر کسوتش بنید

بیا گر آند و داری که دریایی خداوانی
 که در تمام او از زو به تسبیح سلیمانی
 بجهوبی و سلطانے چو محی الدین حبیبانی
 زبان راز دارانش ترنم سنج سحانی
 اگر چون مردک در ادرون دیده بنشانی
 اگر خورشید را مهرش فرو خواند بهمانی
 نیاید بے محابا شمع در برش به عیانی
 زمین بوسان درگاهش چو دشتواری آسانی
 نمی پرورد گر عمل لبش یا قوت زمانی
 کند جابرو بی صحنش مژده را خامه مانی
 پشیمان آدم پیشیت بدین آلوده دامانی
 ز سودای زمین بوسی بسودار و پریشانی
 نگنجد قلم جو شنده اندر خود ز طغیانی
 نگاشتی ماه تابان عالم افروز از درخشانی
 ازان چشم خروس آمد سراپا احمرقانی
 وز و تهذیب را در هر عمل شالیه عنوانی
 که یوسف را از حسن او زلیخا کرد زندانی
 برون می آمد بیت الحزن لایق کعبه کعبانی
 کند از خرق عادت و نفس یک قطره عمانی
 نگنجد در شناسه او حدیث اول و ثانی
 منیر و مبتلائے او که در باقی شود فانی

شارسرخ چشم تو رگسائے گل حرا
 اگر از پاکی و خوبی نمائی شان محبوبی
 بین حسن اثر گر میخوامی جانب محشر
 چنان یابد ترا از سادہ لوحی بخیر زاهد
 وجود خستیان از تست در بندستان آس
 چراغ هر مرثه تا کرده از اشک خون روشن
 بچندین پارسایہ از کافر ماجرا میسا
 مگر دم از بلا آزرده گردانم کہ تو پرستی
 سگ کوئے تو شاید التفاتے کر بسوی او
 قدر پیش تو بنشیند پس زانوی خاموشی
 تخلق تا با خلاق الہی کردہ حاصل
 اگر سیکومت قدسی ندارد این نہک حسنش
 تو خرسیدی و مییابد تجلی ہر مکان از تو
 نکاہ ذرہ در چشم بنیاشانت از دورے
 سخن مرخستہ را بچو و کن از شوق کہ میدانم
 بدہ بگذرد نور و توانی داد گر خواہی
 و عائے خستگان تا شیر بادار و زمینیانی
 بہ بینی خویش را در ما بشان بی نیاز ہیا
 بیندازی بر جہت ہر نفس چشمے بسوی ما

فدائے سبزی حسن تو سبز ان خیابانی
 فرود آزد سر پست گردہ النسی و جانی
 نخواہد کرد یاد اینجا جایت ہائے خود جانی
 گہے در چشم عشاقی گہی در قلب پاکانی
 بنور معرفت جوہر پئے انوار اعیانی
 در اندوہ است ہر سوی تنم از شوق خرگانی
 طلسم حیرت اندر چشم بنیایان بہر آن
 نیارم از فنا اندیشہ گر بنیم کہ در جانی
 اگر از عشق لیلہ همچو محبوب شد بیابانی
 قصاروشن کند ہر دم سواد خط پیشانی
 ز ستر تا پا بچشم عارفان تفسیر قرآنی
 و گر سیخو امنت انسان بالنسائی نمیانی
 اگر زیر زمین ہستی و گر بالائے ایوانی
 چو گردون در نگاہ مردم آفاق یکسانی
 کریم و زکرم ہر گز دل سائل نہ بخانی
 کہ با شتم کافر ملت اگر دانم کہ نتوانی
 الہی تا قیامت معصیت امر زامانی
 کنی بر حسن خود شیدا کہ ستر تا پای جانانی
 کند ہر نوک خرگان تو اندر سینه پیکانی

دران عالم کہ جسم ناتوان خاک دہت گردد
 سمند ناز را نجشی پئے پامال جولانی

نه گنجد اندر و جز داغ و درد و زخم و بیانی
 حبلے را که اندر سر نباشد جز هوای او
 نظر بر نسبت خود کرد و دید از کفش او حاجش
 نگرییدی اگر پامال اغاض گدایانش
 فرید الملتی عارف کنی مصباح مشکواتی
 لطافت در تنش بیند که هستم شاد سیاه
 اگر فرمان دهد از هر منع گردش گیتی
 انگشتی گردش پر خون چشم یک نگاه او
 اگر بنیای یابد که بنید نور بزم او
 شوی شیرین سخن چون طوطی مہد از شکر زری
 صد اینچا صنم اینچا کلیسا و حرم اینچا
 بد فری دیدہ گر نقش پای او ز شوخی با
 چو کرد از دزد دیوان مشیت قهرمان جاری
 خدای پاک بخشید از ازل در بانی خلش
 نینخواهد ز خاک کوی او یکدم جدا گشتن
 بود کمتر که پا از دیده با بر خاک بگذارد
 غمزه را مطلع دلکش فرد خوان در حضور او
 بود بے آبروی ما که گویم ابر نیسانی
 کس شد کافری و کرد پیدار سم نو چشت
 قیامت میشود قایم اگر بر خیزی از تربت
 فری می دهی از شاہد بہا دیدہ و دل را

شوی صاحب دل ز سرش اگر سرش دانی
 بر و بر ساحل از گرداب کشتیہای طوفانی
 از ان باج سخن سخن بخسود او خاقانی
 نیز زیدی بدیم سلاطین جوهر گانی
 امام عاشقان علامہ در علم ربانی
 ملاحات یا لبش گوید که شور ہر نگدانی
 کنند اندر خیالش سبغہ سیارہ در بانی
 نمی آمد برون از کان خود لعل بدخشان
 دل زاہد خورد از گوشہ گیری صد پشیمانی
 دہانش از لعابی گردہد نوش زباندانی
 بیاد کوی او نیکو اگر جو یائے برہانی
 دہد تعلیم چشم شاہدان راعشوہ سامانی
 بنام او نوشت از نور خود طغرای سلطان
 کہ خواہد کرد در عنوان بر مزار او گل افشانی
 دم بسمل نمی جنبہ بحکم انس قربانی
 برو کز تیز دستی سرمہ تحقیق لبانی
 کہ گوید آفرین سامع با ستیلای حیرانی
 تو ابری نور و در کائنات استاد ہارانی
 حلاش کرد ہندوان سحر کردن با سلمانی
 کہ میگویی ترا فانی کہ نور العین عرفانی
 اگر چون رنگ پیدائی و گر چون ہوی پیدائی

ہوئے ندید گل اگر او دستہ نہ بندد
 و انم کہ مدارا کند از بندہ نوازی
 بر سینہ اگر داغ نہد وارہ از درد
 سرور و را و باش با حلاص عزیزا

پامال شود سبزہ چو برگش لغزاید
 چون نوبت درد دل بیتاب سراید
 بر آئینہ گردم نرند رنگ زواید
 تا حمت عامش کرے تازہ نماید

ایضاً فی محمدتہ

بر خیر و بسین کو کبہ شاہ صفی را
 عبد الصمد چشم و چراغ علم الدین
 ای مطرب عشاق بیاسا مطرب کن
 جو شے بدل ابر بہارست ز جودش
 بنگر بہ یقینش کہ ز ہر نگے وحدت
 بیخود شود انکس کہ تو آئی بضمیرش
 اورنگ ز کو تو پے صدر نشینی
 سر نیچہ اواز تو عیالنت کہ آمد
 در قحط برد از دل ہر دام بدورش
 چون مہر کند روز شب بدر اگر ماہ
 در حلقہ خود میکشدش ہر کہ رود پیش
 در زاویہ ہاشام و سحر بخودی مفت
 آہ کہ چشم ترش افتاد ز رحمت
 آہ کہ کشد از دل پرورد بہ تیری
 از فیض عنایتش نہ شگفتی اگر کرد

دریاب کہ کردند جلی سبز حنفی را
 فریاد رس ملک شہیقہ و ز فیرا
 برکش لغزش نغمہ شب آہنگ صغرا
 آبست ز موج کر مش بحر کفی را
 حلے است اشارات اصول حنفی را
 آور و خیالت بچیان یکطرفی را
 دیہیم ز پائت سر گردون شرقی را
 شیرے چو تو در سلسلہ شیر بخفی را
 سر سبزی امید غم بے علفی را
 در یوزہ کند از در او بے کلفی را
 ما اطلق من سلسلہ العشق نفیرا
 از زمزمہ ذکر تو پسیران دنی را
 پرورد در آغوش یتیم صدفی را
 فرسودہ کند نوک سہام ہنی را
 معشوق بعا شوق گلے بے شغفی را

منہاج

درود و تحسین

قصیده در ستایش زبده العاشقین قدوة العارفين حضرت
عبد الصمد بن علم الدین عرف مخدوم شاه فی قدس اللہ سرہ

گر شیخ صفی قوت اعجاز نماید
در محدثش ناطقه مانتقا صر
روشن نشود دیده مردم به تجلی
گر حرف زند منصرف او چه زیالش
گره همچو صباست خرابد به گلستان
بیداریت از طالع خفته نشاسی
چون بس ن کند عشق بسایه و طوافی
دارد اثری خرقة پاکش زیارت
بنشین که اگر باشکونی دست تو گیرد
زمنار بخشد نگهش محتسبه را
از نور خدا پیکر او گشت منور
زنگین بے لعل کند جامه مفتی
بے معرفتی مرتبه او چه شناسد
هر دل تحمل نشود چون کند القا
نزد کسی که به بخشد بکرامت لبالش
مستی بسامی ندید روی لبشاق
بس باشد اگر باوصاف خاک شریافت
زیباست اگر زشت پسند و رنگا به

همدست مسیحا کند اعجاز نماید
در معرفتش بجو دی مامتراید
اگر چشم خدا بین به عنایت نکشاید
از ماه چه کا بد که سگی بنید ولاید
گل نغمه زنگین چو شب بنگ سیراید
در خوابت اگر صورت خویش نظر آید
باید همه در حضرت او آنچه نیاید
کز شوق فتد کار گریان تو باید
بر خیز که جان بخشد اگر دل بر باید
از پایے در آید چو لبی هرزه در آید
خوشید در خشنده نه کا بد نه فزاید
دندان چو زهر از سر تشریع بخاید
آلوده زبانی به شنایش چه ستاید
هر کبر چو مریم نفس پاک نر آید
پیرایه خلد است که تا خلد بیاید
گر نکست او غالیه در بزم نساید
دیگر پئے جان بخشی آفاق چه ستاید
زشت است اگر جانب زیبا ننگ آید

در خمیش هر سپاده میتواند کردش
آتش دل دادنش مینو نماید هم در او
هر خراباتی ز تلقینش فقیر خرقه پوش
سهل از فرمان او چیز کجایی شکش
بی توان بودن که بشک نقش پایش دیده است
میتوان گفتن که آری بر در آورفته است
در تالشهای او قاصر زبان هر فصیح
در برون مامیط و بر ورون مابصیر
همت او با دیارب حامی جان عزیز

گر گوشت خورده باشد قاصد صاحب نیل
آب چشم افزودنش کوثر کند بر جان نیل
هر جوان رند از تعلیم او پیر عیسی
مکن از ایامی او هر آنچه دانی مستحیل
برندار و هر کجا از سجده سر نفس محیل
نازنینی گرشود آ ماده بر جبهه لعل
در نیالیشهای او عاجز میان هر عقل
پر تو خورشید نور ذات با شان جزیل
چون زد دنیا جانب عقبی زندگوس حیل

قصیده در تالش عارف کامل عاشق واصل حضرت شاه افهام الله قدس الله سره

پر تو افکند بجان شعله نور قدم
جلوه حسن ز خود بے خرم ساخته است
کعبه دوی بکلیسای دلم آمده است
پیشوائی دو جهان حضرت افهام الله
استخوانی لشکن تالشوی خاک درش
نخنه گردید گل و دست گدائی بکشاد
گر بایند و به بیتد کلاه ندیشش
تا چو اشک نهفتد از نظر تر بیتشش
منزل دست بخاوند که بے خبر

تا خیال که شد اندر سر شوریده مصمم
میکند عشق بعد فتنه خدای تعظیم
چه کنم گر نرم سجده حکم تعظیم
که رود بر پای او قافله قلب سلیم
گر تو خواهی که کنی زنده بدم غلم ریم
بوی از جانب کوشش مگر آورده نسیم
افکند از سر خود قیصر و خاقان و هم
آب در دیده ز بیتیانی دل در نسیم
اندران گوشت که آنجا نه امید است به نسیم

<p>پیران بتولا تیو گردند جوان سال اما جان نکند بذل بدل می نگند شو اندر عدش پیروے کرد که داور تا شد خرق کوچه او سرمه سبیش تا یافته حق بر در او کرد فراموش آتش باش که اندر صله بخشد عزیرا</p>	<p>تصفیف کند عشق تو عمر نصفی را ناز است بنام تو کریمان حنی را آموخته ادراک روان نسفی را خواهد بتنادل گوهر خسرونی را فریادی او مظهر حق تلفی را از ما خلفی تو شرف ماسلفی را</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصید در ستایش پیشوای طریقت امام حقیقت حضرت شاه قدرت اللہ قدس اللہ سرہ

<p>میکند بالائے سدره ہم نشین جبریل قدرت اللہ مجسم آفتاب نور بخش واصلان را در حریم پاک هر ساعت نیست هر که از بیدار دنا لد از پیش فریاد رس هر کجا پائے نهد هر ذره گردد سرفراز هر کرا یارے کند از آبروے او میرس ساحرے چون مردم پر فتنه گویا سازدش روشنی آئینه نور خدا گرداندش ترو بلع نکست الفاس او فردوس پاک در دها نش نوشت بپایان ظرف و تنگ در دها نش میزند وزیر پایش می نهند در بخش بمرگ مردان زندگانی یافتن</p>	<p>حبذا فکر ثنائے پیشوائے سبط عدیل صورت لغم النصیر و معنی نعم الوکیل سالکان را در طریق معرفت هر دم دلیل هر که از اندوه رنجد تشکل او را کفیل بوسه گاه عالم بالا شود خاک ذلیل میکند ایزد بر او آتش گستان چون خلیل گر کنی از خاک پایش سرمه چشم علیل گر کنی از آب چشمش غازه بر روی جمیل تشنه کام رشحه ایشار او دریائے نیل در کلامش نکته بسیار و عمر ما قلیل بسلان گلبانگ مست و آهوان چشم خلیل داغ او در سینه برون خون بهائے هر قتیل</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ماسن ہر کہ امان حبت در آفات عظیم
خلق اید انکند منج تعزیر تقسیم
آفخ آفخ کہ رود باز بدین حال سقیم

حامی ہر کہ ازو گشت بہر نخصہ
لطف اور انہو د باکس وناکس تخصیص
برورت آمدہ رنجور عزیز خستہ

قصیدہ در ستائش خلاصہ کاملین سلالہ الواصلین حضرت
شاہ حفیظ اللہ قدس اللہ سرہ

قلندرشرب بہ بہزن گیتی بیک ہوئے
کریہ جرم بخشے پردہ پوشے آشتی جوئے
فقیرے اینیازے خرقہ زیبے مصطفیٰ روئے
مجھے عاشقے مصحف جالے قبلہ بروئے
بہار نہ رولقے رنگ بوئے ہفت بیوئے
وحیدے محرم رازے خدا کو بہر ہوئے
کہ نگذارو بخشیم شوخ اندر کعبہ آہوئے
ز ستر پاپا ہمہ دروئے پور درو واروئے
ز بالائش مخزن حکمت کلاش سلک کوئے
بہر انداز تسخیرے بہر تسخیر جادوئے
ز بالائش جوش ہر بحر ز جوش سبیل ہر جوئے
بزرگ شیشہ از شمع ز نور پاک مہوئے
میسر از دستگاہ اوید اللہی تقابوئے
کہ گوید از درون او کہ از خون میدہد بوئے
محبت برویش فتنہ چو برد ما و بانوئے

نبام ایزد حفیظ اللہ سلطان ملک خفئے
سر ایار حمتے بکسین نوازے چارہ پروازے
خیرے کلاے دریا نوالے عارفے شاہے
ولئی چون علینی مرشدے روشد لائشے
ہنالے سر فرامی سہر بختی سایہ اندازے
و جہی صالحے صاحب کلاہے واصلی شیعے
مراد ہر مریدے حلقہ سازے طرف صیادے
فرشتہ طینتے مسند نشینے مجلس آراے
خدیو پرتکوت باوقارے کوہ حکینے
صفی صوفی مرو فریے صابرے فروئے
محیطے عین عرفانے بگوہر بر نیانے
سیرے پر فروغے آفتابے جلوہ افروزے
جیلے پاکذاتی پارسائی معرفت کیشے
غرغیے ہوشیارے بخود می مستغرقی پاکے
امامی پاکبازے پیشوائے مایہ نازے

بو که کناس درش بر سر قلیان نندش
 قبله علم و عمل شیخ اجل و اکمل
 گرمینید به خنوعش بنود جائے عجب
 ملک او ملک ملک ملکش العزّة لک
 نوکراو بر لب یا کان بکرامات ظہیر
 گزرا بر و بدانش نظر افتد سر نہ
 میکند لبکہ غنی سایل خود را چون خود
 گرمیاش موم آبی کندش هر که در اوست
 گلشن خلد زویرانه قیامت بیند
 روئے او مصحف آیات الہی آورد
 تربت اوست کہ خبر خلد بختد ہوشمش
 پروہ ہائے نظرش ہفت فلک را داند
 تا پسندیدہ پیران و مریدانش گشت
 غنچہ راکہ فشان بہ مزار پاشش
 خرقہ اش در براو افسر او بر سر او
 در نگاہ ہمہ عشاق چراغ نہ طاق
 ہست دریل فنا پرز ہوا شوق جواب
 در تب انداختہ شوقش دل پر خون مرا
 ہر کہ پاکردہ ز سر آید و خاکش بوسد
 شاہد مشہد قدسی بحال معنی
 چونکہ خورشید شب فرہ نوازی نکند

لالہ می آورد از گلکدہ آتش بر حلیم
 قاطع طول امل صدر مقام تقدیم
 سر اگر بر در آدم نہد ابلیس رحیم
 گنبدش بچو فلک خالقش بچو حریم
 عفو و اذیے زندان بجزایات ندیم
 سجدہ فرض است چو خواند مصحف حکیم
 مثل اورا نتوان گفت در آفاق عدیم
 گر نگاہے فلکند رحمت او سوے حجم
 چون کند بہت او عیش بگیتی تقسیم
 دفتر سحر بتان گشت چو پاریں تقویم
 ہر کہ شد کینفس آنجا و ہوید شمیم
 چشم حلمش کہ بود نور نگاہ تسلیم
 گشت ضرب المثل آسایش جنات نعیم
 جوید از خندہ او فیض طراوت تسنیم
 بوسہ زن برد را و تا جور ہفت اقلیم
 بر زبان ہمہ آفاق کریم ابن کریم
 فلک پیر کہ از موج بدر برد کلیم
 سوخت از گرمی نبض من اگر بہت حکیم
 مرحبائے شنود رفد و شب از طور کلیم
 عالم کہنہ معارف ز خداوند علیم
 مہر او سوختش از غایت احسان عمیم

با کھائے کہ بہت ظرف و بہت
 با خطائے کہ بہت طینت ما
 بگدازد بیک نظر دلہا
 می شناسد دورنگ از گیرنگ
 در سر اوز سر حق انبار
 عارض او کہ مصحف ناطق
 طینت او کہ در میان صدف
 ہمہ تقوا از فرق تا بقدم
 در طریقت بانہاک وجود
 والہ جوئے او صغیر و کبیر
 چون ز اسرار حق سخن سجد
 چون ز تکمیل عشق حرف زند
 صاحب ذوق و حال و جد و سماع
 ہاں بیاؤ بہین کہ ہمہ ساید
 شمع در آب گنبد چینی است
 جامہ از یب سید بہ تن او
 فیض عرفان ز نام او پیدا
 خلق او نیست بلکہ تسخیر است
 گر خدنگ نگاہ اندازد
 اے ولایت کنون بطرز دیگر
 از دل اوست تا دلم روزن

سنگ معنی در آب افگندن
 نہ ز خود رفتن و نہ شرح شدن
 گرچہ باشد ز سنگ یا بہن
 بکرامت نہ از طریقی سخن
 در دل اوز معرفت خرمین
 نام پاکش کہ حرز آہرمن
 رحمت او کہ ابر در بہمن
 بیشک و شبہ نور حق ہمہ تن
 در شریعت باتبعاع سنن
 عاشق روئے او چہ مرد و چہ زن
 گوہر ناب ریزدش ز دہن
 دل سنگین شود چو آتش زن
 اثر صحبتش ز خود رفتن
 انچہ از روئے نشان دہد گردن
 تن پاکش ز پر پیرامن
 نفراید ز جامہ زیب بدن
 نام پاکان ز فیض او روشن
 دوست گردد ز مہر او دامن
 در نیاید بکار صد جوشن
 واجب افتاد مطلع گفتن
 فیض او مثل مہر جلوہ فگن

جیندی شلمی کرنی مقامی روح عطار کے
 معالیٰ منزلے قدسی جہلے استوی شائے
 کلیمے عیسیٰ خضرے خلیئے رکن ایامے
 مطیعے متقی حق نامے ہادے دینے
 اینیسے مولیسے انس آفرینے سخت پیوندے
 لعشوق حضرت خادم نگاہے ارتو میخواید

فنیلے بایزیدے کعبہ ہرول زہر سوئے
 محی الدین کمالے ماسوا سونے بیاہوئے
 جلیسے سچو محبوبے ملیسے شور ہر کوئے
 توئے قادری خیبر کنے بازو ریا زوئے
 کہ اندر خلوتش زاید پرستد مثل مہدوئے
 عزیزے ناتولے خستہ جانے سر نرا نوئے

قصیدہ در ستائش مرشد برحق نور مطلق محرم اسرار سرمدی حضرت
 خادم صفی محمدی قدس اللہ سرہ

پر طاوس شد فضا سے چمن
 آتش رنگ شعلہ سرکش
 چشم گویا بحیرت نرگس
 ہمہ الماس خروہ مینا
 ساعد سہر گلبن تازہ
 در غلطان و درتے رختان
 گل خندان چمن چمن نافہ
 ہیچ دانی کہ این بہار چیت
 سہر رنگے ز تازہ رویہا
 روح بخشش شامہ مینو
 و صفاتش بیان ما قاصر
 چشم مستش کہ نرگس جادو

زہرہ فر تاب غنچہ در گلشن
 موج آتش ہی زند دامن
 لب خامش بحیرت سون
 ہمہ یاقوت مشکناں ختن
 قامت راست سر و نو ہمہ تن
 شبنم تربوے برگ سمن
 غنچہ شوخ باغ باغ پرین
 وز چہ افزوہ رنگ و بوے چمن
 کرد گیتی ارم بوجہ حسن
 شاہ خادم صفی جید ز من
 در ثنائش زبان ما الکن
 سینہ او کہ وادی امین

<p> هر دو از آن تست عدن عدن چه عجب سر بر آوری ز کفن کوه سئ کند لعبت ارمن پیش بت سر من نهاد دشمن خالق آتش کمال را مسکن نه یقین ماند پیش عشق و نه ظن دوزخش چاک چاک چون دزدان من و ترک دو کون وان مان بنده او شدم بحق دیدن اے ولایت مرا چه حد سخن نو کنم باز ما چرا سئ کهن پائے می لغزدم برین پلون تا نیفتد بدست باد ارزن بت آذر خلیل و شش لشکن تا شود نور خوردن و حقتن مشکلم سهل کن بوقت فتن تا تویی بازم از نطفه مفلکن </p>	<p> گر تو چون حلقه بر درش باشی و رفتانی پیاس جان عزیز از لبش سئ شنیدگر سخنی و در جمالش بحشم دل سیدید کوچه او حقیقت کعبه یک نظر کرد و دل ز من بر بود هر مژه راست کاوشی که بنوک نیست ما و ائے من بجز در او نور حق است از قدم تا سر سگ ناچیز بارگاه و یم بعد از نیش ز عهد یاد و هم گر چه حکم گرفت و دستم مشت خاکم نگا بهار ز نفس تا شود آتشم گلستان محو کن در خودم برائے خدا بس که خود کرده غرنیر مرا تا منم باش هر زمان یارم </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا در ستایش مرشد برحق قدس الله سره

<p> رقصان کشد از بهر طواف تو حرم را بر هم زند از فتنه عرب را و عجم را </p>	<p> حسن تو کند پیکر تصویر صنم را عشق تو دهد نسبت مجذوب لبالک </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

صورت من بود که معنی او
 گریخته که دوست راه برے
 الا مان از کس که منکر دوست
 ما هر معنی حدوث و قدم
 سر او خود سر او مسلو
 بمقامات معرفت شبلی
 فارغ از خوف و بجزر جا
 که شود آه محرم حرمش
 گریه بینی جمال باطن او
 فیض یابد لبینه در دل ازو
 دشمن او چو خس در آب روان
 قطب از جائے خود نمی جنبد
 و در او مثل صاف هوش ربا
 ذره باوقار او خرسید
 گوش سخت از زبان او نشنبد
 هر دایه دے و هر ایمایه
 پیش او هر که آمد از خود رفت
 گر کند آشتی مطیع شوند
 همدرد در تغافل باز
 بر ملا از عشق میگوید
 آنچه وارد خفی جلی میند

معنی او بود که صورت من
 نه تواند در ان مقام من
 مفرے نیستش بجز مدفن
 واقف از حق من تا عن
 دل او خود ز نقد او حزن
 بکرامات و انکشاف حسن
 غافل از شادی و غمی زخون
 عشق میخواهد آشتی بچن
 پرستی بدان نمط که و شن
 بچو جوهر ز مهر در معدن
 حاسد او چو خار در گلخن
 سفرے نیستش مگر بوطن
 نیش جگر شگاف و ورن
 سرخ با بر و بارش صدم
 در جنبش ندید چشم شکن
 میکشد سوئے حق بحلیه و فن
 دم از و د بکوچه و برزن
 ترک و تاجیک روم و چین و فن
 بگذارد شمع شان بدگن
 حق او هست این چنین گفتن
 گریاید علی ز را میتن

تا شیر بدر یوزه دو د پیش لب او
 اینجا که کند خواجه صفت بنده تازی
 حاشا که صدف چشم کشاید سونیان
 از گرمی فکرش نظر عشق بد لب
 گرم زند از پاکی خود گل بحضورش
 بر دل نهند منت او داغ اشارات
 آرام دل هر که رباید نظر او
 تا نسبت جان اسد الله درو دید
 از هر چه اشارت کند و گوید و خواند
 حاجب صفت است لب پرده جاهش
 گردیده من آب ندارد عجب نیست
 شائے بصفاست ز محبوبی ذاتش
 یک مطلع پر نور بخوانم بحضورش
 اے نیزه لب از خط سبز تو رقم را
 اکبر ز جمال تو به تسبیح در آید
 از پر تو انوار تو نور به سهیل است
 عشق تو چون نیرنگ نماید نظر را
 هر سو بخواه یوز خود بے خبر افتد
 یکر ابطائے تو مقابل نتوان کرد
 باشد که ز افتاد غم آئی به تبسم
 از لب که بدود تو همه با خبر اند

مطلع

داروے دگر جز سخنش نیست سقم را
 باقی نگذار و اثر بهیج ^{بهر} لطمه را
 پاشیده ز انعام بدانمایه نعم را
 وز جوش سماعش اثر فیض نعم را
 خارش لب از زم کند پشت و شکم را
 بروش کشد همت او بار ذم را
 آه بیره آموزد از و شوخی رم را
 بگذاخته تب کا لب شیر اجم را
 صد گونه ترقی دهد احسان غم را
 بادیکه در آخواب بر افکند خیم را
 خون گرمی او در گری پے سوخته نم را
 چون ناز که بر ختم رسل هست اتم را
 تا باز کند جانب من چشم کرم را
 در حرف خطا سلسله دریائے قلم را
 در دل رود از گوش شنایتوا صم را
 گر بوی خوش از تاب سهیل است اولم را
 هر دم بوجد آورد از غیب عدم را
 از کوکبه خورشید چه علم است علم را
 اندازه سیف است روان بخشی یم را
 لغزان هم از شوق تو هر وقت قدم را
 اندیشه خفتن ز شبان نیست غم را

دانه که مگر سوتو افتاد نگا سے
 خادم صفی آئینه الوارِ الهی
 شوریده سر خاک در می کده او
 جاپافته حاشیه انجمن او
 آری خبری میداد از در و دلش
 اندر دل پاکان حق اندیش مکان یافت
 جنبش تنگن ز مباحات قبولش
 تا خود بر آتش بنهادند به بر مش
 هر سمت نگریت گاه به نگاه
 هر سو که نشیمن بوزید از سر کوشش
 اکیر فرو تر بود از مرتبه او
 تقدیم تو سل کند از بد به او *
 گر بالب او نسبت در دے نندیش
 تا صوفی صافی شده رفته بحر میش
 گر بنگند چشم دقا رشن بسفله
 هر دیده که رنگین شده از عکس جالش
 لا گوید از هوش بر د نفی وجودش
 نامش چو فراز و بالف رایت وحدت
 خلقش مگر آ میخته لخته بمزاجش
 عزت بخداوندی او داده گو اهی
 محراب اجابت شده آن پشت حمیده

هنگامه برافروز تجلا سے قدم را
 کز بهمت او درس کمال است هم را
 با جرعه در دے خرد ساغر جم را
 در صند جهنم بنزد نام ارم را
 بازیرا اگر سازد هنی پرده بم را
 تا رحمت عامش پذیرفت ندم را
 نازش ز پذیراے او حسن شیم را
 چشمه ز نسیم نیست بهر گوشه نسیم را
 کرد از دل هر فرقه برون رنجش هم را
 بوئے خوش او گلبن تر کرد سلیم را
 کز خاک درش مغز حیات است دم را
 کز حشمت او فر ملک است حشم را
 در نوش به بینی همه خاصیت سم را
 بوئے زمین به شام آمده شمع را
 سنگینه او کوز کند پشت اضم را
 در سوخته دایغ بدل لاله حمرا
 در دل نگذارد سر پر دایغ نعم را
 با خود بروا سخا که رود خیل خدم را
 گر جذب یوست ز خواص است دسم را
 رفعت لب را فرازے او خورده قسم را
 کز بهر سجودش بدعا خواسته خم را

ایضاً در صنعت مہملہ و متلون

مالک ما مالک ملک و علم
 محرم ستر ہمہ خادم صفی
 مرہم ہر دل سرائی کمال
 ہم سرا و محرم سر عطا
 حاکم ہر حاکم و محکوم او
 دار و درد دل گم کردہ راہ
 ہم دل او سولح حال و سماع
 حارس معمورہ آمال دل
 محمل او حامل حمل صلاح
 والہ و ولدادہ او ہر ہمہ
 رہرو و سالار کل و راہ دار
 مسلم و ہم در دل او مہراو
 واصل و ہم کامل و والا گہر
 سور و الہام سر لا الہ
 حاسد او مروہ و مردود مرد
 محرم سر دل احسن اللہ علیہ
 ہم سرا و حاسد او آہ آہ
 ہمدم ما مرصد مامول ما
 مکرم و ہم اکرم و سردار ما

داور ما سرور و الہ ہم
 سالک و اہل دل و احمہ کرم
 درگاہ او والہ او را حرم
 ہم دل او عامل علم حکم
 امرو ہم عالم و ماسور ہم
 عالم ہر علم کہ دار و علم
 ہم سرا و مطرح احساس دم
 حاکم مطورہ حلم و کرم
 گوہر او ماہر محسرا غم
 ہر کہ و مہ در رہ او کالعدم
 اکہ ہر مسلک و محسود ہم
 راجم و ارجم ہمہ رحم و کرم
 عالم دلہا ہمہ اور اسلم
 حاصل او حاصل ملک احم
 مروہ و دارد سر درد و الم
 مسلک او مسلک راس لا احم
 اول سترہ او صد لم
 سہل مرا و را ہمہ امر ہم
 طاہر و ہم اطر و روح رحم

شب کوک حرم تو ز بسیاری آلا
گرویده حقیقت ز وجود تو سبا ہی
عالم چه کند گر نکند از تو سوا لے
نفسے است پر انوار ز الشد جمیل
انکار نکرد دست فسطون ز سیحا
خبر زندی وستی نبود کار خبر ہم
زاندم کہ محیط آمده مدح تو ز ہر سو
گر صورت داغی شود از شکہ چه دست
بر حال عزیز از کرم انداز نگاہے
شترے بکن از یکیم چون بقیاست
دلگرمیم از دیدہ بیدار میفرائے
بنگر نفسی فزہی نفس و دواکن
رحم آر کہ ہستم نظر انداختہ تو
فریادستمدیدہ خون گوش کن آنکہ
خواہم کہ دم نزع بیا لیں من آئی
تا کہ بگذاری بشرارتب و تاہم
بردار ز خاکم کہ ہوا دست نیا مد
کار دلم افتادہ بنا سور پس از درد
بفرست سجائے ہوا داری خاکم
اکنون بدعا تو کنم زمزمہ سنجی
تا نوش لب لب نوش تو شور است

روز دگر بلرزه نیسار و فکند نش
 تر گشت از منی که ز دستش فرو چکید
 سر سبزیش ز سایه سرور وان اوست
 از او گشت هر که بدرگاه او رسید
 جنبش کجا ستون امید من از کجا
 یاوش که در درون من آمد بجوشها
 فرتاب او چنانکه نیاری دروغ گفت
 روزیکه روز کرد همان روز ایزدش
 از سیم بے نیازی هر دم بدر گش
 نبود شکفت از رخ چون مهر او اگر
 ویرانه گشت سرافراز از پیش
 و اعن کز وقتد بدرون سیاهکار
 هر دلبهرے که موی دل آشوب و بدید
 چشم خروس دیده چو بر روی او کشاد
 هر جا که شد به تنگده یا خانه خدا
 دانست گل که یافته رنگی ز روی او
 نیز نگ دلربایے ویر انگیش نگر
 آنکس که دید ز گس مردم فریب او
 هر کش بیایے بوسه بنزد سر بخت سود
 تا همچو آفتاب زیر زمین نهفت
 پیشانیم ز خاک دماو سپید شد

بنیاد هر که پشتی او پایدار کرد
 ابر سیاه گریه به سر بهگذار کرد
 گردن فرازی از پنجمن شاخار کرد
 از بند هر چه هست و بود رستگار کرد
 پایش بدست یاری خود استوار کرد
 اشکم بآبرو گهر شاهوار کرد
 هراخیه خواست از نهان آشکار کرد
 درویش و پاک و برتر و والاتبار کرد
 پرهنر گار بندگی میگلار کرد
 از پر توے سپید همه زنگبار کرد
 سر سبزیش میسر که چون سبز دار کرد
 کارے کند که ماه شب هائی تار کرد
 زلف سیه بر روز سیه تار تار کرد
 چشمے که نم نداشت ز خون رود بار کرد
 دیوار و در به پر تو روے نگار کرد
 ساز ترانه گریه بگلستان هزار کرد
 زنگ پریده را به سپردن شکار کرد
 بیماری دلش به تب و تاب زار کرد
 آنرا که پاکبازی او خاکسار کرد
 هر خسته را بروز چو شب سو گوار کرد
 باشد اگر سیاه و سله نا گوار کرد

اینجا که از کشودن سداخی بکار برد
 گر کرد دیده را بنگاه برابری
 از خاک گرم راند بگردون سمند ناز
 دیدار او که ناخن پنهان زند بدل
 هر سو که رخ نهاد بفرمان فره اش
 در هر دلی که ساخته مشکبوس مهر خود
 بادی که یکدم از سر کوشش روان گشت
 استاد و تامل گفت نپاشید بار پا
 بگر سونے عزیز به مهر و پاشته
 بشنو چگامه اش که بعد رنگ میکند
 بادیوز ششم از چپ و راستم بمن همان
 دستم بگیر کز سر کنیم سپهر پر
 گلگون باد خاک و رت از برائے آنکه

سوراخ مور را بکشایش چو شار کرد
 خورشید را به پر تو س آئینه وار کرد
 تا خور بیدید خاک سسم را بهوار کرد
 رگهای هر دو دیده بنیاد و تار کرد
 هور از دو سوز تالش خود دربار کرد
 انبار ناز شیشه تر از پائے کار کرد
 کرد از شتاب آنچه دل برد بار کرد
 فرمود گر با بر بیا و بسا کرد
 کز خستگی بخون دل خود نهسا کرد
 کارے که بانگ دلکش توتی و سار کرد
 کاین چرخ تیز گشت بجان دو مار کرد
 از خاک بر داشت از اندم که خوار کرد
 تا بود و رفت رخ سو پروردگار کرد

هر از جو ز بند گیت کامیاب باد
 کایزد درون پرده تر از دار کرد

د ک ع م

از آنکه هوش او بشکری خند در ربود
 بر هر که یک نگاه بگفت ز آشتی
 گم در خودم نمود که از من نشان مناسند
 پایاد مشک بیز نکر دست هیچ گل
 سازد بهر چاره بچاره بید رنگ
 راه درون دل بنشانهای آشکار
 شد چشم خنکشان من از تالش آتشین
 لشکرت گراز و گل داغی برنگ و بو
 بر خاک مرده که گذر کرد و پاهنسا
 سر سبز و تازه کرد نه سال امید ما
 گرسایه بر فلک بدشت از پے تشار
 بر در نشین او نرود بر درے که نجات
 جز آرزوے یک نگش در دلش بدان
 خوشنویش نگر ز خرامش بروی خاک
 پنداشتش که از رخ او هست پر توے
 هر چند ناکسم چو گواهم کنی چه پاک
 هر چشم باز بنیش خود کرد تیغ زمین
 دل میرود ز جوش و واسه بسوی او
 گردون نگر که هر خم کوبیش سر اسری
 شوخی که رنگ یافت ز کمینش بشد
 خونگر میش کز آتش پنهان نشان دهد

آزاد و رند و دیده در و باد و خوار کرد
 پاکیزه خوی و سر خوش و شب نده واکرد
 وارسته ام به نیستی ارفشار کرد
 بوئے خوشش هر آنچه بچین و تار کرد
 خود کمیت آنکه یکدمش امیدوار کرد
 بر هر روان پدید چو فبر سنگسار کرد
 رویش نگار خانه چین را بهار کرد
 کاوش درون سینه بصد خار خار کرد
 جان بخشیش بهر نهان زیر بار کرد
 گر چوب خشک بود پراز برگ بار کرد
 هر گوشه راتبازگی سبز زار کرد
 هر دانه را بخرمنش از یک هزار کرد
 آنکس که خستگیش بسختی ترند کرد
 تنها بماند که با سوز و مار کرد
 گرمه بهر دیده روشن دو چار کرد
 و خشور پاک بین که چه با سوسا کرد
 هر دل ز تاب روئے خود آینه وار کرد
 فرخنده آن پیاده که کار سوار کرد
 آشوب روزگار چو گیسوئے یار کرد
 مردم کشی که دست بخون پر نگار کرد
 اخگر نشان و دیده برنگ چار کرد

زیستن بے تو ازین پس بحالست الا
زندگانیم بهجر تو بحالست الا
سوئے من ای و انیم بحالست الا
دیدہ مشتاق بیدار بحالست الا

تو نیندیشی و روز بدیم جان بفراق
روز کے چند بامید تو در تاب و بیم
داور پاک تو اندک دولت نرم کند
تپش دل نگذار و کہ خرابی نکم

تو نہ آئی کہ کنی این ہمہ باور ز معجز
زانکہ در وعدہ تو ہر مہ وسالست الا

۹

پاک است حاسم چو حساب تہ دریا
آید پئے پا بس تو آب تہ دریا
این طر نہ کہا بیت کباب تہ دریا
گوئے عرق اوست گلاب تہ دریا
این است بسو تو خطاب تہ دریا
زین پس من و شبذیر و رکاب تہ دریا
زید برخ پاک نقاب تہ دریا
چشمان سپیدم چو حباب تہ دریا
شد چادر امواج حجاب تہ دریا
تا سہرے آب است خضاب تہ دریا
کویت بعد آب است چو آب تہ دریا
آن طرہ بفرض است سحاب تہ دریا
نوش سخنش لب لباب تہ دریا
از گشتہ او پرس غلاب تہ دریا

غرم ہمہ در خویش چو آب تہ دریا
جوشد ز درون گر تو بیای بہ کنارش
می ز دل آب و سہک ز رشک گزشتہ
خوی کر دچو از آب روان پردہ بخت
آہنگ شاکن کہ دیم بر سر خود جائے
بمیدمہ نو دریم و گوید بفسیر ہم
حکمے کہ کند اب در گوش تجلے
اشکم ہمہ دریا و تماشای شگفت است
جنید ز وہمش چو ہوا کشتی او دید
عکس خط سہر تو بیفتا د ز ساحل
ہر سر بچنے غرق بخون میشود اینجا
گر بہت سر انداز تو از شبنم پر موج
از آبجیاست چو دریا دہن او
خون ریختہ و سوختہ افکند در آتش

ہر بحر ہر لفظ پر از گوہر معنی است

آندز خون دیده گل افشان نگار ما آوردش آه بر سر خاک مزار ما تار نظر گسیخته ورشته نفس گلگون کند قبایتو آخر حجب دل خود را بوم تنگ در آغوش خود کشید هر شب فروغ بزم تو از ماست بموشم زنجیر پاست بهر نگارش ز پیچ زلف نبود هنوز در سر ما خبر هوای تو	روشن ز آه کرد چراغ مزار ما هنگامه گرم کرد دل پر شرار ما آه از بلائی کشمش انتظار ما خون که ریخت دیده ماور کنار ما خاکه زمان یافت زمین از فشار ما سوز و گداز دل همه آمد بکار ما دود که رفت بر سر جان تزار ما گرد بگرد کویتو مشت غبار ما
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۷ قاتل نگار بست و بسوخته دل ربود
در دست مانماند عجز را خیار ما

اگر آید دل آویز بخود لرزد دل شیدا بیازارد بجا دوی روان من شود بمل دل آراید جگر سوزد بصد افسون نگاه او بت رعنا چو هندوی بروایان خود خونم	غم افزاید بلا ریز و ستم و زرد و بد اید حزین دارد بهر خوی بشو آرد و او یلا نیاساید ز آزارم کند افزون جنونم را ز شور شهاندهوی غم نهان کند پیدا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۸ غم ترا این غزل گفتم اندر صنعت تازه
که شاید آتش گیرد با کلام دلبر وانا

عشق من حسن تو هر یک بحالت الا گر تو خواهی نه محالست بیاورنه بخوان تو نیائی و نخوانی که نداری سرن عاشق آن به که ز معشوق شکایت کند تا که مضطرب کنم چند شکایا باشم	وصل من با تو همه عمر محالست الا که دل غمزه را شوق وصالست الا وز تو ام هر نفس این رنج و ملامت الا لاجرم ناطقه ام پیش تو لالست الا خود بیندیش که بیدل بچه محالست الا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این غزل
نظمی و بحر
در این غزل
نظمی و بحر

۱۲	زود تر بینی کہ باشد اے عزیز دست ما عشاق و دامان عرب	۲
۱۳	از وصال شاہ خادم اے عزیز کامیابم کامیابم کامیابم کامیاب	۳

۱۲	شاہ خادم کرد جام پر شراب نسبت ما خاکساران با علیہست قصہ کوتہ کن برواے پارسا ز آتش حسن بر شستہ سوختہ او در آغوش من و من ز بدست جام می ورد دست او گوید مدام روز تماشب از بلائے عشق او چون دعا نازندہ و شناسمش کہ من	۲	غرق آہم غرق آہم غرق آب بو تراہم بو تراہم بو تراہم من خراہم من خراہم من خراہم چون کباہم چون کباہم چون کباب بے حجابم بے حجابم بے حجاب آفتاہم آفتاہم آفتاہم آفتاب در غذاہم در غذاہم در غذاہم مستجاہم مستجاہم مستجاہم مستجاب
۱۳	اے جمال تو بچشم ہمہ محبوب و حبیب میکند معتکف کعبہ فراموش نماز شاہ خوابانی و گر رخس بجولان آری منزل وصل تو خلوتکدہ بیخبر لیت در ہر ادینہ کہ از ناز بجا مع رفتی	۳	عاشق رویتو ہر کس چہ بعید و چہ قریب چون دمد نرگس شہلا تیو انسون عجیب نالہ ہا پیشش دو و تا بکند کار نقیب جز تو کس نیست در آن پردہ چہ عاشق قریب صف پرالندہ شد و بخیر اوقات خطیب

۱۰

دیوان عزیز است کتاب تہ دریا

تاشت سطرہ آب تہ دریا
 اے غازہ برو تو شہاب تہ دریا
 شوربت افگند خرابی ز تلاطم
 از نوش نیازے بحضور دہن است
 بے شورانا چند کنی زہرہ من آب
 ریزو بدرون ہرچہ کہ خیزد ز درونم
 بیتابی اشک است بہار دل پر خون
 بر کشیش ارچنگ بالبت عجب نیست
 شد رخسہ گر خانہ اواز پے عشاق
 صہباتر وہ بر زورق و براب فروخت
 آب دہن افگند بہ لعل مسی آلود
 در بحر غمت غرقم و ستم بظاہرہ
 فرعون مشورزاہد خود بین ز فریبش
 گر باد زند بر سر او حیمہ آہے

پچید بخود امواج ز تاب تہ دریا
 ہر قطرہ خوے قطرہ تاب تہ دریا
 نگر نفسے حال خراب تہ دریا
 چون رشخہ ز شبنم بجاہ تہ دریا
 از شورش فرعون و عتاب تہ دریا
 جز جانب خود نیست آب تہ دریا
 طغیانی آب است شباب تہ دریا
 بر عکس بہین چنگ رباب تہ دریا
 اسکندر اگر ساختہ باب تہ دریا
 ہاں مردم آبے و شراب تہ دریا
 نیلو فراز و یافت لعاب تہ دریا
 خوش عالم آب است بخواب تہ دریا
 آہے است بخاک چو سرب تہ دریا
 باران کشد از گرد طناب تہ دریا

۱۱

گفتار زبان جوش درونست عزیزا
 موج است نمودار شباب تہ دریا

۱

اے جہالت نور و بریان عرب
 خال خسارت عجم را آیتے
 ہر دو چشمست سحر عین نہد و چین
 سوئے من بفرست بوئے از کرم

تازہ بروئے تو ایمان عرب
 عارض پاک تو قرآن عرب
 ہر دو ابرو تیغ عریان عرب
 اے خط سبز تو ریحان عرب

۱۷ دل زو ستم برو جانان عرب	۶
کرد گل شمع صفت سوزنانی مشب از محبت دل معشوق بخود می پیچید میبرد هر نگهش دل بادهای جادو زاهدان ساغر می نگیرد دست نازک هر که این می بخشد عیش بدمش ندهند از رخش نور خدا در نظرم می آید	میرود بر سر من انچه ندانی مشب آه من کرد و در وریش و دانی مشب میکند هر سختش حل معانی مشب کافری گریلاست لسانی مشب ترشوی گریکنی جرعه فشانی مشب خط سبز است خط سبز مشانی مشب
۱۶ ترک مردم کش ماترک ستم کرد غریز کام دل خوش نشان تا بتوانی مشب	۷
چند گویم بتمناے تو یارب یارب شمع را در زبان است به زبانت به مشب دل سرگشته ز سودای بلا میگوید از جفاے نگه شوخ تو آوخ آوخ ای بت این طرفه که از برهنان می شنوم تو و باغیر مدار از غراموشی من-	خوی من گشت ز سودای تو یارب یارب از فروغ رخ زیبای تو یارب یارب در خم زلف چلیپای تو یارب یارب وز بلاے قد بالای تو یارب یارب هر نفس گریه کلیسای تو یارب یارب من از دست ستمهای تو یارب یارب
۱۸ روے بنما به غریزے که توانی همه وقت می کشد وعده فردای تو یارب یارب	۸
حق اگر هست صورت یار است مرشدم کرد یک سخن تلقین هر که عاشق یا جالش نیست لغوه بردار تا شوی سرور	باطل است آنچه غیر دلدار است که دو عالم بر آئے دیدار است کور به چشم او که بیکار است که مقام وصال بردار است

آه از شوخی و مردم کشی و کافریش چشم بپارتو پرسد که کدام است طبیب

۱۴ اگر به بنیم چو عزیز آن مه تا بنده شبی
داخل آن شب شب معراج و بنام بظیب

در طربگاه وصال تونه روز است و شب
نور و ظلمت بهم آمیخته از رخ و زلف
باید ادلیست که خوشوقتی فرد و دل است
ماه و خورشید کجا پر تو حسن تو کجا
گر به بیند رخت از یاد رو و روز و شبش
شب بزدان بر می و روز مسلح آرسه
پیش گم گشته حال تونه روز است و شب
ورنه شایان مثال تونه روز است و شب
چون کند جلوه جمال تونه روز است و شب
محرم سر کمال تونه روز است و شب
هر که هرگز بخنیاں تونه روز است و شب
غیر ازین در مه و سال تونه روز است و شب

۱۵ آه در دول بے تاب چه پرسی ز عزیز
فارغ از ریج و ملال تونه روز است و شب

اے بلند از شان تو شان عرب
از تو ناز و بر عرب هر کشور
میداد از کاوش عشقت خبر
خال رخسار تو مهند و حافظ
بے غمت این دل چکار آید مرا
جان ما خاک عرب از شوق باد
پر توئے و رکبه با صم فلک
تا وجودت ازان پاکیزه خاک
سیر می سازی ز تاب کونش
آسمانها زیر فرمان عرب
هر ثنائے هست شایان عرب
حیدر خار غنیمت لمان عرب
ترک چشمست نامسلان عرب
کاش میگرددید قربان عرب
خاک تو گرددید گرجان عرب
اے رخت شمع شبستان عرب
هر دو عالم هست احسان عرب
تشنه گر میرد بیدان عرب

چون نه رفصم بجو وانه اے عزیز

شانه از موتیو صد چاک بسینه پس سر
 پائمال تو همه سبز و گل خواهد شد
 نیزند کا کل تو حلقه بگرد عارض
 اگر قبائے تو همین جلوہ گری با دارد
 گرچه هر دم کند آزار و گریخته ترم
 سنبل از موتیو سودا زده بر خاک افتاد
 مهر ازین پس تواند که بخاکش فکند
 و سیم چشم ترا مصحف رخ در نظر است
 گر بهنگونه رخت پیش نظر ماند مرا

آئینه پیش تو از روی تو حیران شد نیست
 رنگ و بوی تو بهار چستان شد نیست
 این رگ بر محیطه تابان شد نیست
 اے بسا جیب که صد چاک بدان شد نیست
 از تو لاسے تو هر مشکلم آسان شد نیست
 غنچه از بوی تو بخود شده خندان شد نیست
 شبنم از جلوہ دیدار تو گریان شد نیست
 ناسلمان ز جمال تو مسلمان شد نیست
 کوکب طالع من مهر درختان شد نیست

۲۲

زندگانی بخیالت گذرانید عزیز
 چشم دارم که دم مرگ بایان شد نیست

۵

پهر شکله و هر شائے خبر اونیت
 چو زخم است او خبر او مرهم نباشد
 ز اول تا با آخر هر چه دانی
 دلیل او نباشد خبر وجودش

پهر جسم و هر جائے خبر اونیت
 و گرد و است در پائے خبر اونیت
 پهر وقت و هر آئے خبر اونیت
 بهین اودا که بر پائے خبر اونیت

۲۳

عزیزان و احسند اصل اشیاست
 مراوینے و ایمانے خبر اونیت

۶

آتش دل را دغان دیگر است
 گرچه سرتا پا بسوزے شمع شان
 شعله می افتد ز دل اندر جگر
 نام پاک عشق می سوزد زبان

عشق را سوز نهان دیگر است
 سر فکندن امتحان دیگر است
 عاشق این داغ جان دیگر است
 ذکر خیرش را زبان دیگر است

۲	ہمہ نور محمد است عزیز بس زمین نکتہ اصل ہمار است	۱۹
<p>وے جائیکہ تو ہستی خدا نیست کہ ہر نامے نشان ماسوا نیست گرت عشق جمال مصطفیٰ نیست کے کر عاشقان مبتلا نیست</p>	<p>اگرچہ کینفس از تو جدا نیست اگرچہ دشوی بیشک بدانی درین کثرت نہ بینی رسد وحدت حلاوت ہائے این غم در نیاید</p>	
۳	غیر از اداہ پر خون ست توحید بجز درد دل اینجا رہنا نیست	۲۰
<p>مکہ اینجا است مدنیہ اینجا است ہم ز عشق است اگر گردشماست پاک از علت و خالی ز خطاست فہم این طائفہ از وہم جداست</p>	<p>ذرہ در دل اگر عشق خداست در تو بیتاب شوی و بروی فعل عشاق ہرگونہ کہ ہست ستر این قوم نداند ہر کس</p>	
۴	روز و شب مابلو افیم عزیز کہ در مرشد ماسکن ما است	۲۱
<p>از گل روئے تو ہر خانہ گلستان شد نیست عالی از سر توبے سر و سامان شد نیست ماجرایست درین پردہ کہ بر جان شد نیست داعنامائے دل مار شک خیابان شد نیست عیسیٰ زرد تو مالوس زرد مان شد نیست شمع فانوس بیشکوائے تو عریان شد نیست سرواز سوز غمت سرو چہراغان شد نیست</p>	<p>سرو بالائے تو از ناز خرامان شد نیست زلف مشکین تو بر چہرہ پریشان شد نیست پردہ چشم نقاب رخ جانان شد نیست میشود سبز تر از تازہ بتازہ غم تو وائے صدوائے چہ پرسی تو ز حال و گران تا بہ بینی کہ چگونہ بقمت سے سوز و گل چہرا خون مخمور رنگ و گرمی بیند</p>	

دیدن و با حق آشنا کردن سخن گفتن و جگر سفتن بسلم کردن و ناک نظرت	این عجب طرز دلربائی باست این چه انداز آشنائی باست راستی عین کج ادائی باست
۲۸	بیچ دانی که عشق چیست عزیز بیخودیا و خود نمائی باست
زهر سو یار سائے مبتلا خاست فراوان نکتہ با حل شد ز خالاش بهر دین و پیر ملت تطہر کن خرابی با پدید آمد ز چشمش مقیمان حرم بستند ز نار - حلاوت هائے معنی در لبش بود طریقے کرد پیدا هر نگاہش پئے افشائے سر آشنائی تا شائے خود او را کرد بے خود	ز حسن او هزاران ماجرا خاست ز خط مضمون تغیر قضا خاست که از شور و طهور او چها خاست بهر جانب زمستان فتنه با خاست زهر تار و دوزلف او بلا خاست قبسم کرد و شور ما سوا خاست زهر غمزه صدا فسون جدا خاست ز انقباس خوشش باد صبا خاست از آنرو این همه چون و چرا خاست
۲۹	عزیز آه از بیتابی دل منیدانم که این درواز کجا خاست
نور احمد بر حقیقت متجلی ز علیست دیدن دوست عبادت که پیغمبر فرود آفتابست تبالی که در خند شب و روز دوست آئینه و محبوب خدا صورت پاک	انت منی و انا منک ز آثار علیست نگر آن روی و رخشان که جلال زلیست منکر و حیکس آن نور و لے هر که نیست حق بنور و درین آئینه بے مثلست
مرشد بر حق ازین راز خبر داد عزیز	

۶	تا کجا ذکر محبت اسے عزیز این حکایت را بیان دیگر است	۲۳
هر جسم که هست زنده از جهان من است بر طارم عرش پاک ایوان من است کفر نیست درین سخن که ایمان من است هر غمزه و ناز و هراوا آن من است	من نشان محمد و جهان شان من است من نور حقیقتم بر دلم زجرات آنجا که منم نه ذات گنجد نه صفات خود غشتم و خود عاشق و خود معشوقم	
۸	گر لفرقه هست ز اسماست عزیز خبر من نبود به آنکه سلطان من است	۲۵
کجا روم بکه گویم که ماجرا نیست نه زاهدی که توان گفت پارسا نیست نه در احاطه در آیم که ماسوا نیست که سرگم شدن بنده در خدا نیست	نه کافر نه مسلمان یقین ما نیست نه ملحدی که مرا ملحدی بکار آید نه از جرات بروم که خود محیط منم نه بنده ام نه خدایم بحیرتم بنگر	
۹	عزیز هر چه به منی وجود یک ذات است حقیقتی که بمن گفت رہنما نیست	۲۶
چون حباب گم گشتن طرز آشنایهاست عاشقی و معشوقی هر دو خود نمایهاست بندگی خود کردن معنی خدایهاست در طریق مارندان شیوه رسانایهاست	بیدلی و بیتابی عین دلربایهاست پرده میدرد معشوق دل بهیدر عاشق هر چه هست در صورت از وجود یک نور است طایف حرم بودن سجده صنم کردن	
۱۰	اسے عزیز قار عباش منید عاشقان بشنو کفر عشق و زردین شان پارسایهاست	۲۷
	در حال تو آن صفایهاست که نظر سوز پارسایهاست	

دیدار خدا دید پییر شب معراج تا حشر کند نکبت او غالیه سالی گردید زمین چون فلک از نور جالش سر سبزی جاوید قدش داد بطوبی حل کرد خطش معنی الله جمیل چون مردمک دیده سراپا تن پاکش	۳۳
مقصور تجلی شده اندر شب معراج اسے صل علی سوی معبر شب معراج هر ذره درخشد چو اختر شب معراج نوشی ز لبش یافته کوثر شب معراج در صحف پاک رخ انور شب معراج از پر تو جان گشت منور شب معراج	۲
سلطان ابو الوقت چو او کیست عزیزا جایش بنگار درو لبتر شب معراج	۳۴
سوختم سوختم این سوزنجان را چه علاج فرض کردم که تو از پرده نیای بیرون مرض عشق محالست که پنهان نامد گرچه حسن تو بهر خسته مدارا نکند گوشت کعبه مبارک بتو زاهد لیکن گر ببردم ز غم تست با نضاف بسنج	۳۵
جامم آتشکده شد آتش جان را چه علاج رخنه پروازی صاحب نظران را چه علاج آه گر ضبط کنم اشک روان را چه علاج خود بخود این همه آشوب جهان را چه علاج ناوک نازبت سخت کمان را چه علاج در گمانت ز اجل هست گمان را چه علاج	۳
چشم مستش نکند گرچه نگاہ به غیر شوخی و سحر و غمزۀ آن را چه علاج	۳۵
نیست مثل یار من اندر جهان نازک مزاج طرف خود بینی بجز خود از همه نا آشنا او همه گلگون قبا و من همه بلبل نوا جز اشارت مردم چشمش منگوید سخن	۳۵
تند خو بینگامه جو نامهربان نازک مزاج نکته دان شوخی میان دلبران نازک مزاج من چنین افسانه گوی او چنان نازک مزاج کرد بیماریش مثل ناتوان نازک مزاج	۳۵
دل چر دادی عزیزا ساده تر کی را که هست	

۳۰	هر که عالم شد و بنیات را زبے عملیست	۱۳
میکنم سجده بسوی تو که نمازم انیست بسته که سلسله زلف گره گیر توام چشم آنه صفت شد و بنید هر یک بخیر از تو نیم جز تو نه بینم به وجود	من نیم بلکه توئی راز و نیازم انیست از ازل تا ابدم عمر و رازم انیست گشته ام عین حقیقت که کارم انیست در خودم محو تا شای تو رازم انیست	
۳۱	زنده هستم تو هر دم که توئی جان عزیز کشته ناز توام شاید نازم انیست	۱۴
در جمله کائنات یزید وجود نیست هر صورتیست آنه دار ظهور او سیر کن آشکار ز وجود و جود اوست در کعبه نیز قبله جانم جمال اوست	بے صورت محمد مرسل نشود نیست جز مصطفی در آدم و در شیث بود نیست خود کیست آنکه بر در او در سجود نیست مقصود من جز او ز قیام و قعود نیست	
۳۲	نور خدا بصورت او بسگرد عزیز روشنی که بر لب او جز در و نیست	۱
الغیاث از چشم پر خون الغیاث ز گس او آهوان کعبه را آن تبسم کن ملک دل می برد گرچه آن لیلا است در محل هنوز کاکل او موبو دام بلاست بوسه آن خون کرد پلوسه را	و او را ز سینه بیرون الغیاث می کشد هر دم با فسون الغیاث بر لب او گشت مفتون الغیاث عالمی گردید مجنون الغیاث کرد سودا سرفروزون الغیاث از شراب لعل میگون الغیاث	
۳۳	کشته حسن تبانم اے عزیز میکند از من فلاطون الغیاث	۱

تذکرہ پاکرہ زبون شور قیامت شور سے دگر انداختہ در عالم بالا	بالا روسے قامت رعنا شب معراج حسن خط و قال رخ زیب شب معراج
۳۹	چشمے کز مازاغ سطر یافت عزیزا در کاکل او کرد تماشا شب معراج
۱	کفش پائے تو عرش را سرتاج خوبرویان بچشم دادہ خراج جان پاکان بیک نظر محتاج و لبر نر و خوسے شوخ مزاج شدہ پیکان شوق را آماج اے ہم پیکر تو مثل ز جاج
۲۰	کشتہ آرزوست جان عزیز خاک پاک در تو گردد کاج
۲۱	چشم ملک از جلوہ بچون شب معراج ہر چند رخ داشت دل افروز پیمبر بر عارض اور و زازل والد و شیدا بیرون ز جهان خواند خداوند جہانش افسانہ او ساخته پروانہ آن شمع نور سے کہ درو یافت ز نہانت ابہ
۲۱	میرقصم و ہر دم بتہ غم چو عزیزم پیغمبر مارفت بگردون شب معراج
۲۱	جہیل بر احمد شدہ نازل شب معراج بگزشت ز پاکان بنازل شب معراج

۳۶

پارسا کش زند مشرب نوجوان نازک مزاج

۴

بیرون ز حیت بازده مسند شب معراج
 در تو واحد کم شده احسان شب معراج
 تارفته و تا باز پس آمد شب معراج
 گردید در آن حلقه مقید شب معراج
 اندوخت از و عیش منحد شب معراج
 جوشید عجب رحمت سجد شب معراج

بالا سفلک رفت محمد شب معراج
 بیچوب بنی حق گشته هویدا ز جمالش
 تارفته خبر آمد بزبان زشتا لبش
 محبوبی مطلق بکیند خم زلفش
 فردوس که انداخته شورے بدرونها
 در خویش نگنجید وز کونین برودن رفت

۳۷

سلطان رسل احمد مختار عیون ترا
 در عالم لاهوت علم زد شب معراج

۵

می زید خسته بانعام تو هر دم محتاج
 اے بیگ گردش چشم تو دو عالم محتاج
 اے بطل علمت عالم و آدم محتاج
 چند باشد بنظر دیده پر خم محتاج

ای بنوش لب تو عیسی مریم محتاج
 خبر دیت با من افاق نباشد جاب
 سایه بر سرم افکن که شنا گوئی تو ام
 مروی کن که ز میدان تو گردد دنیا

۳۸

سر مرچشم عیون ترست غبار را بت
 اے بن خاک قدمت عرش معظم محتاج

۶

جبریل امین دید خدارا شب معراج
 هیما ت زبے هوشی موشی شب معراج
 بخشید لبش جان بستان شب معراج
 بالید بخود عرش سلا شب معراج
 محبوبی آن روی دل آرا شب معراج
 افشونگری ز گیس شهلا شب معراج

در صورت احمد ز تجلا شب معراج
 بخود شد و نالید ز دیرار جمالش
 هر چند که وار و لب جان بخش مینجا
 تا عزت او کرد سرفراز به تعلین
 دیوانه خود ساخته حوران ارم را
 در چشم کواکب بنظر خواب ز لبت

۴۴	یک نظر کن کز غمت و ارد عزیز چون شفق چشمان بینا شام و صبح	۲
ای زجت قیسه بتان طبع دلبر اما جرای عشق میسر من و بیابانی که دل داند آه ماکرد و ز دلش اثری می کشد و ز خدا نخی ترسد کشت و دارد سر بکشته خویش	نام پاک تو در دهر صبح کیف یاتی الحال فی التشریح ان حنا راج من التصريح آن ماله یقول بالتلیح قلت انی اموت قال صریح اکفنا یا عیون جاء مسیح	غزلم چون شنید گفت عزیز ان هذا البیان لیس فصیح
۴۵	غزلم چون شنید گفت عزیز ان هذا البیان لیس فصیح	۳
اے آمده از شوق جمال تو بن روح از جنبش سودا اے تو بخود بهمنه قالب در وصل تو دل بے خبر افتد ز تجلی از چشم قدم تو شود خاک نشین جسم جوشد کیمنا اے تو در سینه من دل بر پای تو افشاغم و در خویش نه کنم	درش حببت از جوش تو هنگامه فلک روح در خلوت اندوه تو با خود به سخن روح در هجر تو آرام نگیرد ببدن روح بر بوی هوا اے تو پردگر و چمن روح سوزد بتماشا می تو در سپهر من روح باز آید اگر در بدغم زیر کفن روح	بنگر به دارا نفسه سوی عزیز می تا چند ز عشق تو شکیب بچمن روح
۴۶	بنگر به دارا نفسه سوی عزیز می تا چند ز عشق تو شکیب بچمن روح	۴
اے جمال تو نفس یافت گر بصلح کشی و گر بعتاب ترک چشم تو هر دم از مرگان	ایروان تو کبلسه ارواح خون ما بر کمر شمشیر تو مسباح می زند بر دلم سهام و رباح	

چون کرد خدا آئینه نور و جلالش
هر آنچه که شاید ز مقام و زمنا سک
معشوقه رنگیست که دیوانه شود روز
از ثم و فی بر فلکش مرتبه داند
نادیده هر چه رفت که بیرون ز مکانست

باروز از ل گشت مقابل شب معراج
گردید کعبه همه حاصل شب معراج
بر دارد اگر پرده ز محمل شب معراج
کردند قیاس همه باطل شب معراج
بے مرط و فرسخ و منزل شب معراج

۴۲

چشم است عزیز که به منم بدل اند
از روشنی مرشد کامل شب معراج

۱۰

عالم همه گردید گلستان شب معراج
خاک عرب از جوش طرف شد همه سر سبز
از خرمی و پاکی و رنگینی و خوبی
هر ذره در خشنده شد از نور الهی
محبوب خدا یافت مقامی که محبت
بگوشت ز افلاک و بدان پایه که دانی

آمد بزمین روضه رضوان شب معراج
بشگفت بهر جا گل ریحان شب معراج
اندوخته گیتی همه سالان شب معراج
هر گنج زمین گشت فوران شب معراج
بردش بدر از عالم امکان شب معراج
جبریل زدش دست بدانان شب معراج

۴۳

هر گونه کلمه که نهان بود و عزیز
کردند بر و خاتم آن شب معراج

۱۱

امروز بویت خون دل ما شام و صبح
و خط و خال تو پنهان کفر و دین
مهر و مهر و روشن ز رویت زور و شب
تا کیم سوزی و کس بازم بخشی
از کرم یک شب نجواب ما بیا
تا بیا سایه بنیر پانے تو

دود و داغ او ست این یا شام و صبح
از رخ و زلف تو پیدا شام و صبح
وز دست بشگفته گلها شام و صبح
می شمارم شمع آسا شام و صبح
نام تو و رد است از شام و صبح
مرگ می خواهد سیاه شام و صبح

دل ربهودی شکستی و نکردی در دوش
روزگار سے منی تو یکدل و یک جان بودیم
آبرویم بخرابات نگریدار و مرین
کرده ام پاسبان از سر سو و از دگی
آه تزدیر که خواهی تجسایل کشتن
خیزستانه و باده و پیمانہ بسیا

این قدر جور نه بود از تو گمانم ای شوخ
نیک بشناس که آخر نه همانم ای شوخ
بنده بار که پیر مغسایم ای شوخ
بو که خود را بحضور تو رسانم ای شوخ
چند پرسی بستم نام و نشانم ای شوخ
ورنه بر چرخ رود آه و فغانم ای شوخ

۵۰

من و در حسرت دیدار تو مرزن چو عزیز
ترک این حوصله هرگز نتوانم ای شوخ

۴

سحر چشم تو فرو بست ز بانم ای شوخ
خون بگوش آیدم از بهرن مو و چه عجب
تیغ بکشد که بر قصص آمد غم را بینی
خورم آن وقت که فایغ شوی و ناز کنی
در خیال تو ازین دایره بیرون رفتم
قصه در دودل از شرح بیرونست میرس
یکدم از پرده بیرون آ که زوالا نظری
گفته بودی که فراموش نخواهم کردن

حیرت حسن تو شد مهر و بانم ای شوخ
گر حدیث تو نیاید به بیانم ای شوخ
تو چنانی و من خسته چنانم ای شوخ
می کشی زار و نه بینی که جو انم ای شوخ
لا سکان گشته لبشوق تو مکارم ای شوخ
بنگر دیده خونابه فشانم ای شوخ
مردمک و از بخت بنشانم ای شوخ
یاد کن یاد که هر لحظه تپانم ای شوخ

۵۱

کرده ام عهد که حق را پرستم چو عزیز
گر دهم عشق تو از مرگ مانم ای شوخ

۱

اخذ را صورت مقصود احمد بود احمد بود
کمال باطن و ظاهر جمال اول و آخر
چیدانی بهرین معنی که نرسد دست لایعنی

نبود از حق نشان در بود احمد بود احمد بود
همیشه بچنین موجود احمد بود احمد بود
بشکل عابد و معبود احمد بود احمد بود

<p>ناک راہ تو مایہ اشباح جز نگاہ تو نیستش مفتاح نبرد زاهد سے طریق صلاح</p>		<p>باد کوئے تو ہستی جانہا ست حرم اللہ گردے دارد از تو گر چشم رہنے نہ بود</p>	
۱	<p>باد مرگ عزیز در غم تو در غم تشیت جلد عیش و فلاح</p>	۴۷	
<p>باز کے گرد انداز کوئے تورخ نہیست پنهان زیر گیسوئے تورخ گر نہ بد سلطان بزانوئے تورخ در میان حلقہ موئے تورخ گر کند سو می ہوا بوئے تورخ فتنہ گر یا بد زابروئے تورخ</p>		<p>ہر کہ جانش می کند سو تیورخ آفتابے ہست اندر سایہ گرد بالش در و سرا فرایدش چون حلب و زنگ آید و نظر عطر گرد و شبنم از لطف نسیم عالمی از خون مردم پر کند</p>	
۲	<p>برکت پاسے نوا سے جان عزیز شاہ می مالہ چونندو سے تورخ</p>	۴۸	
<p>زلف ہندوی تو سرکش شہلائی تو شوخ غمزہ ہائے دل فریب چون سراپای تو شوخ عشق اندر سینہ پر خون کند عای تو شوخ می شود از لبے حجابی مست مینا تو شوخ</p>		<p>اے سراپای تو دلکش ایوانی تو شوخ عشوہ ہا جان فرایت پوچھ بالائی تو خوش حسن اندر دیدہ حیران نماید روی تو گر بسد روی خوبت گرد آغوش کشت</p>	
۳	<p>تاکجا شوریدہ سرداری عزیز خستہ را اے ہر انداز تو خوب وای ہر ایام تو شوخ</p>	۴۹	
<p>از برای تو شب و روز بجاغم اے شوخ تو ز من غافل و من جہ تو ندانم اے شوخ</p>		<p>گر چہ در عشق تو رسوائی جاناغم اے شوخ ختم شد بہر تو دلازاری و لے جرم کشی</p>	

۵۵.

حق است عزیزانچه شنیدم بحقیقت
آواز انا الله ذریر موسی محمد

۵.

بدیده رو سے خود بے پردہ دیدند
رقم از قاب قوسینش کشیدند
در آدم روح قدسی را دیدند
بلای از عاشقان هر دم شنیدند
که پاکان جامه با برتن دریدند
گروهی را بکعبه برگزیدند

خستین غمزه کز چشم آفریدند
نظر کردند بالاس دوا برو
طلسم ساختند از پیکر خاک
است از پرده اسرار گفتند
چنان پر شد جهان از نغمه عشق
گروهی را فرستادند در دیر

۵۶

عزیز از هر چه اندر کائنات است
خدا بیان بنور دل رسیدند

۶

کعبه از تصویر تو بت غایب شد
شمع ز دیدار تو پروانه شد
ز گس جادو سے تو افسانه شد
رقص کنان بر سر پیمانه شد

دل ریتا شائے تو دیوانه شد
حسن تو از نور قدم آیتیت
جان نبرد کس که در افسون گری
هر که ترا دید به پیمان عشق

۵۷

میل به تقویٰ نه کند چون عزیز
هر که ز چشمان تو ستانه شد

۷

سرے داشتم خاک پائے تو شد
گراں بود هر آن فدای تو شد
همه غارت یک ادا سے تو شد
مگر نیز داغ آشنائے تو شد
سرالپے من رونمای تو شد

دله داشتم مبتلا سے تو شد
ندام که ایمان چو کفر چیست
متاعی که بود از حواس و قرار
چگونگی که عشق است مگر چه کرد
نشانی نماند از سرالپے من

چونورش در ظهور آمد بعشق خود بطور آمد	کلیم و آتش بچلے دودا حسد بود احمد بود
۵۲	عزیز اعلا شوق پاکم کہ پیش از هستی خاکم انیس جان غم آلودا حسد بود احمد بود
۲	
شوریدہ سری اولی آن را کہ سرے دارد مشتاق جمال او میرد بوصول او در عشق تو می نامم اسے فتنہ گر عالم ہر جا کشد آزارے ہر سو سر بارے اسے دای ز ناکامی با خون دل آشامی خون گشت ز آزارم بچار دل زارم	زان رو کہ نگار ما از دل خبرے وارو جانش ز کمال او در خود اثرے وارو از خستگی عالم ہر کس خبرے وارو دیوانہ دلدار می ہر دم جلے وارو کے این ہمہ بد نامی چون من درے وارو صدر خنہ بد نیدار می از رخنہ گرے وارو
۵۳	اسے شیخ بنادانی تا کے مجرم خوانی بگزر ز عزیز ما کو نیز درے وارو
۳	
دیدہ بادیدہ آشنا باشد دیدہ بنیدہ ہر انچہ دل داند ہر کہ در دے نباشد این دو صفت نور حق در فراست موسن	گر چہ دل نیز رہنا باشد دانش و بنیش اصل ما باشد آدمیت در و کجا باشد از این ہر دو مدعا باشد
۵۴	انچہ دانست و دید گفت عزیز غالباً خالی از خطا باشد
۴	
اسے صورت ما آئینہ روے محمد خود قبسہ ام و سجدہ بر من پیش خود آرسے سہروردہ من شور انا الشمس بر آورد سرتا بقدم دیدہ شد مہر تماشا	از آئینہ ما بنگر سوے محمد مجوم بخیاں خم ابروے محمد از لبکہ شد م خاک سر کوے محمد تا زخم اثر نرگس چاہوے محمد

شد علال ما حرام پارسا روز ازل
 کرد از سوز محبت پیر هوامی آن لبش
 ساقیا عاصی که بولیش فکر آن جامی نماند
 گل زمین گروید سگستان اگر پایش فساد
 الحذر زاهد چه می پرسی ز شوخی با سواد
 دوش چشم او نظر با علقه گیسو نداشت
 عاصی را از نگاه و از تبسم می فریفت
 نوشت عاشق شوریده سر خیز گریه نیست
 داشت بر اختر شماری ذوق جام می ششم
 کس ندانست آنچه مابا کرد حرمان روحصال
 یک نگاه تیز او چون قطره کرد از گذار
 با ده می نوشیم و می نخشیم و بیک مشربیم

دخت رز با ماد هم میثاق و امن بپاک بود
 در نه تنی از بے نوا سپو کجک اواک بود
 بود سودا و در سر با ناسر اوراک بود
 سبز تر شد از زمره دهر کجا غاشاک بود
 هر که با تقدیر در بر هم زنی بیساک بود
 آه و چین را سر سودا بدان چپاک بود
 ترک سن اندر کنار دایه بسم چالاک بود
 چشم از جوش طرب در وصل هم نمناک بود
 طارم بکفر فلک اندر نگاه بستم تاک بود
 در دل شب کاکلش مار و لبش تریاک بود
 آفتاب بے راکر نور دیده افلاک بود
 پیر ما بود هر دم مانع امساک بود

بزرگس از عالم بر آید بعد مردن ای عزیز
 بس که چشم نمناک راه خواجه لولاک بود

۱۸

۶۸

یک دم نشود غالی پیا نه چنین باید
 و جوش انا للهم و یوانه چنین باید
 شد ختم بناموشی افسانه چنین باید
 گریان بگذر آید پروانه چنین باید
 در مشرب مار ندان میخانه چنین باید
 در سینه غم عشق است و پیرانه چنین باید

گرد سر خود کرد و مستانه چنین باید
 هر چند که آگاهم شوریده و گمراهم
 سرمه بگویم کرد افسون نگاه او
 چون شمع برافروزد شب تاب سحر سوزد
 صد دید و حرم جوشد از بر در و دیوارش
 در دیده رخ یار است معموره چنان زیبد

حقا که عزیز از کنون بزرگ بجای شدم

هر چه هست آن همه عشاق تو از تو نگردد بر جمال تو اگر باز کشاید نظری گر نازم بسجود در جانان عجب است از طوافی که کند کافرو مومن کویت جمع هرگز نشود عشق و سکون یکدل	در علم عشق تو امروز بفر دامن چشم صاحب نظر از اشک بدیر ماند داغ پیشانی من باید بیضا ماند گاه با کعبه و گاه به کلیسا ماند آتش و آب محالست که یکجا ماند	
۶۵	السلامه چه کسی می لعلد ای تو عزیز رشته ناز تو با نضر و سلیحی ماند	۱۵
حدیث اشتیاق او بخاطر در نمی گنجد اگر گویم از حرفی بگفتن در نمی آید نمی بینم اگر او را دم تسکین نمی گیرد تماشا کردنی دارد جمال دل ربانها	چه سود است این یارب کاند سر نمی گنجد و گر خاموش باشم بحر در ساغر نمی گنجد و گر می بینمش یکدم بچشم اندر نمی گنجد که هرگز در دل بیاب و چشم نر نمی گنجد	
۶۶	عزیز امهر لب ز جهان میوزد این مصرع حسن این قصه عشق است در دفتر نمی گنجد	۱۶
مرا عشق کرد آشنای محمد سردار معراج منصور دارد خدا خون بها آید از بهر بسمل مپندار گمرو عشقه که حق را	دل دویده گردد به جائی محمد سر من که شد خاک پای محمد تپاند بخون گرا دای محمد جامه لے بود مادر ای محمد	
۶۷	عزیز از دلم که رود این محبت که هست ازل بتلای محمد	۱۷
لای می میگشت تا از من وجود خاک بود سعادت از سید و صید مرا که در فکر بود	از هوا آلوده ماندم گرچه طینت پاک بود کاش بودی تشنه خنم اگر سفاک بود	

۲۱	آن نکته که مرشد بتو فرمود همین بود	۷۱
<p>در دشمنی وینم بیگانه چنین باید هر چند ستم باید امانه چنین باید از بهر وصال او کاشانه چنین باید در عالم یک رنگی فزانه چنین باید در سحر اهل درد و دردانه چنین باید آرایش زلف او از شانه چنین باید</p>	<p>کافر شدم از کفوش یارانه چنین باید رفتی و نمی آئی در دیده بخواب اندر دل از غم عشق او پیر آتش پر چون شد آمد خود و هرگز فرقی نتوانم کرد گر در دین دل عاشق هر وقت بنام او دلها بیلا افتد از کشمش سودا</p>	
۲۲	جز شان خدا نبود چون کعبه عزیز انجا بالله که آن بت را بتخانه چنین باید	۷۲
<p>خطش تفسیر عرفان آفریدند تاشای ز اسکان آفریدند بهار سروستان آفریدند فرادان چشم حیران آفریدند بے دلمای بریان آفریدند شراب نوش رندان آفریدند</p>	<p>ز روی یار قرآن آفریدند جهان از بهر طمان آفریدند ز شوخی مایه انداز قیامش ز افسوس مایه پنهان نگاهش ز گری مایه حسن جانگدازش ز تلخی مایه دشنام لبانش</p>	
۲۳	بود آبادیش از غم عزیزا دل را سخت ویران آفریدند	۷۳
<p>ز خاک سن بدل او غبار خواهد بود دو چشم من نعمت اشک خواهد بود حساب ما و تو روز شمار خواهد بود مکن و گرنه ستم یادگار خواهد بود</p>	<p>که ورش نرد و تا مزار خواهد بود بجانم از تو و تا جان بکالبد باشد دفا سے ما و حقیقت از حساب گزشت عتاب صیت چو نوگر بآشتی کردی</p>	

۶۹

در خویش فنائیم کرد جانانه چنین باید

۱۹

نگاهش نامسلان آفریدند
دانش راز پنهان آفریدند
ز عکس نور او در چشم بنیا
پس آزادی حسن عزیز بخش
ز ایامی که کرد ابرو و قاتل
ز حرفی که لب دشمن برآمد

پس تار احش ایمان آفریدند
درونش آب حیوان آفریدند
جمال پاک انسان آفریدند
غلامی را به کنعان آفریدند
دم شمشیر عریان آفریدند
هزاران عالم جان آفریدند

۷۰

عزیز اسیر جسیم کز محبت
مرا از خود پشیمان آفریدند

۲۰

احمد فلک رفت که مقصود همین بود
شمشاد خرامنده لب سایه همین ست
فرمود بایامی یک انگشت و نه پیش
آورد کتابی و پیامی و خطابی
ذکرے مکن از ابرو و سجده پیش
تبسج جمادات بدتش عجب نیست
افتاد از وز لوله در کوشک کسری
سنگ از قدش نرم شد نقش گواهیست
بخشید خبر غامش از ختم نبوت
اعجاز رسل بود بهر عزم نورش
تا چند زنی لاف ز اعجاز سیما

رازے کرد رایجاد فلک بود همین بود
گلزار کن آتش نمرود همین بود
در زانچه مس خط بهبود همین بود
ز اندیشه چیرے که نیا سود همین بود
نورے که در آدم شده بسود همین بود
ذاتے که از و شد همه موجود همین بود
بالد که خمیر موعود همین بود
حقا که معین کف داود همین بود
کز روز ازل حامد و محمود همین بود
آسایش هر جان غم آلود همین بود
جانی که در و معجزه بنمود همین بود

چند بند پیش صییت کین یاد عزیز

<p>زهر اندازا و رسک نهانند پرستیش چو کافر که دیدش لگه دیگر از دوشترندیند</p>	<p>جهان سوز سے زہر خواہ فریدند دل ہر ترک مہند و آفریدند زرخ رنگ و زتن بوا فریدند</p>
<p>۷۶</p>	<p>ز حسن احمد و عشق بهائش عزیز این من و تو آفریدند</p>
<p>بکوش معنی ز حق شنیدم منم محمد منم محمد ببین ظهور بصورت او منم لایا حقیقت او بفکر نگردم عالم که شاید خود بهر کمال اگر چه هستم هر چه بینی و بے باند از دل نشینی تو در من او مکن جدائی که بر تو ظاهر کنم خدائی نه بود و نه آید آدم خبر زاری که هست و آدم</p>	<p>جمال خود را خود آفریدم منم محمد منم محمد چه شد که برقع بر رخ کشیدم منم محمد منم محمد لقاب تو سین خود رسیدم منم محمد منم محمد چو حسن خود را به عشق دیدم منم محمد منم محمد محبت خود بجان خریدم منم محمد منم محمد منم که روح و تن دسیدم منم محمد منم محمد</p>
<p>۷۷</p>	<p>عزیز مستم زمستی در آنکه هستم زمستی او بسکری خود ازین تیسیدم منم محمد منم محمد</p>
<p>غم باذنی زنده کرد و تم باذن الله نکرد گر چه خنم در گردن قاتل نشد عمری در از یوسف از کنعان بمصر آمد غلام کاروان یار لے پرواست از نالطف او دایم کجا قطره قطره خون دل از دیده بهرم بخش و در تمنای خودش دیوانه میخوام چو خود ماگد ایان را کجا بسجد بهیزان نظر دماغ دل با کاهش عین سوزش و شبنم</p>	<p>فتنه مقبول آن کافر که اگر نکرد آفرین بردل که دست آرزو کوه نکرد باز در زندان شد و عشق اکتفا بر چه نکرد التفائل از تغافل گاه کرد و گاه نکرد رفته رفته کار خواهد کرد کرد گر ناگه نکرد می کنم یارب تمنا سے کہ پیچ ابله نکرد عشوہ گر تر کے کہ گاہی رخ بسوی شہ نکرد مہر حسن روز افزونش چہا باسہ نکرد</p>

چو مبتلائی خودم کرده بجز نکش و لم خلاص ز بند بلا نخواهد یافت	مرد که بے تو دلم بے قرار خواهد بود ایسر سلسله زلفت یار خواهد بود
۷۴	عزیز گر چه بمیرد قیامت باقیست بزرگ خاک هم اندر فشار خواهد بود
اے نور منظر مار رخ زیبای محمد آدم ندولا فروزے او یافت حقیقت بنگر که کشیدند درو سمره مازاغ بے پیکند در دل عشاق تجلی خو که عبور و سجده کنان بهر طوافش مخمورم و بهارم و خاموشم و گویا خز شید قیامت شده هر ذره که گردید از غیب بر آمد پئے ویدار جانش	در دیده صاحب نظران بام محمد نورے که درخشیدر سیاه محمد چشمے که دے کرد تماشای محمد حسن ازل از روی دلارای محمد جایکه بود نقش کف پایے محمد از عریده نرگس شلایے محمد پامال خرام قدر عنایے محمد تا ذات احد بست تمنایے محمد
۷۵	چون نیست جز او در دل بیاب عزیزا در دم نرو و جز بعد او اے محمد
ز چشم یار حساب و آفریدند ز خال هند و شش بتجانه کردند نه هر موی او چیدند دای ز خاک پائمال سایه او آب زندگانی جان فروزند منظر بهر خط سبز او گشادند ز نقش پایے او شور قیامت	قضا از عمره او آفریدند حرم از طاق ابرو آفریدند بلا از پیچ گیسو آفریدند سے سر و لب جو آفریدند ز عیش نوشدارو آفریدند هزاران مصحف رو آفریدند ز هر ذره بهر کو آفریدند

نخواهد گینفس هرگز مریض چشمت از جادو
چه باشد حالت وصلت که عاشق از پیت شها
بیک دزدیده دیدن کرده پر خون دل زاهد
سپرس افسانه و دم بهین بیتابی هر دم
هنراوان فتنه از هر گوشه میخیزد اگر چندے
خداے بر تومی زبیده که هستی کافر کیست
شہید غمره شد عالم سن از غم تا کج عالم
ربا بدنام او از دل ملال سینه خون کردن
پس از گشتن زیارت میکند خاک شہیدان

اسیر زلفت از سووا گرفتار بلا ماند
نیارد جز خدا و دل چو از زمرست جدا ماند
که تا چشم تو ببار هست در دشت بی دو ماند
چه پر سی خسته جانے را که دایم متبلا ماند
نگاہے با دکن دل با لنگاہے آشنا ماند
چو از رخ پرده پرواری کج این ماسوا ماند
ہر ایامے زابروت بشتیر قضا ماند
نہان در خلوت حسنش کدورت با صفا ماند
نیخواهد کہ در گیتی نشائے از وفا ماند

عجز از عشق آمدت پرستی در میان در نہ
در اول ہم خدا بود و در آخر ہم خدا ماند

۸۱

۱

آہ تا چند بدان شوخ نگارم کاغذ
سینہ پاره سنگر بگبان خط من
حال سحران چه نویسم کہ نگنجد بر قلم
قاصد از کینظرش مرد و خود از ماتم او
خط از او گیم از دو جهان داو غمش
میشود عاشق او ہر کہ رخس می بنید

دل روان میکنم اکنون کہ ندارم کاغذ
خون خورده ہر کہ فرستد نگارم کاغذ
تنگی میکند از شوق بکارم کاغذ
ہر قیبی کہ فرستاد بیارم کاغذ
گشتہ ام شہرہ چه حاجت کہ برآرم کاغذ
چون فرستم کہ کند سینہ نگارم کاغذ

داورامجو کمن نامہ اعمال عیتر
آہ وقتی کہ دہی روز شمارم کاغذ

۸۲

۲

سنگہ مستی ننوده ام ہمہ عمر
رندم و از کمال چالاکی

بے محبت ننوده ام ہمہ عمر
دل ز خوبان ربوده ام ہمہ عمر

۲۸	بود ز نارستان مخفی به تبسم عسریز پیرما از نکتہ تحقیق تا اگر نکرده	۷۸
ز آهسم برق تابان آفریدند ز داغم در حسمان آفریدند بگیتی جوش طوفان آفریدند سر زلف بریشان آفریدند وجود هر نمکد ان آفریدند ز خاک من بیابان آفریدند		ز اشکم ابریشان آفریدند ز دردم داغ سوزان آفریدند ز خون گرم ناسور و زوغم ز سوداے کجوشید از سر من ز شورے کز لب زخم بر آمد پے گنجینه مخفی که دانی
۲۹	عزیز از داغهای پر شرارم عجب بس و چراغان آفریدند	۷۹
آدم همه روشن ز تجلیای محمد شور همه آفاق ز بالای محمد از نور خدا دیده بینای محمد یک جرعه جان بخش زینای محمد آخر محبت شده شیدای محمد دیوانگی جوش دل افزای محمد تا ماه دو نیم است زایای محمد پرزور بود نشه صهبای محمد		عالم همه گلشن ز سراپای محمد کرم آمده بسیار بمیزان قیامت چون دیده به بینای محمد نا دیده بعینه انگنده خرابی بخرابات و عالم نورے که بخود بود همه راز و نیازش یک ذره اگر دست و نعمت باقیست در آتش خود سوخته خورشید ز داغش فردا فگن و توبه شکن و عریه آموز
۳۰	حقا که عزیزا هوس هوش ندارم یارب سر شوریده و سوزا محمد	۸۰
گر ایشیت آتش مید و دپس کا در کجا ماند		ختم کامل بر پیش روی آتش دیده را ماند

۸۵

سینه صاف است می لعل چو سجاده بیار

۴

دلبرے دارم سراپا فتنه گر
شعله روی و گر مجوس و مشکبوی
بے نیاز و جانگداز و محو ناز به
شمع طور و رشک حور و عین نور
کجدار و بوشیار و سحر کار
ماه شام و مہر بام و دل مقام
بابلال و باجمال و باجمال
جان ریش و نوش نیش و کفر کیش
سرخ پوش و باد و نوش و تیز بوش

لاله رنگ و شمع و شمع و پرده در
عشو و سنج و زرد و رنج و کینه مد
نکته چین و دور بین و باجنہ
جانجان و دولستان و مشتہر
سرخسب و ستر عیب و پر نہر
پرز شرم و سخت و نرم و شور و شر
بے نشان و بے دہان و بے کمر
جامہ زیب و دلفریب و سیمبر
سنت حال و نیک فال و بد نظر

۸۶

کرده غافل از غمش دل سے چو نر
آہ سرود داغ و ورد و چشم تر

۵

موجود و معدوم چون موج باب اندر
من روح شدم بے شک از جسم شدم منفک
باسوز تو مانوسم از وصل تو مایوسم
پیدا یم و نہا یم با جلوه پر افشا یم
من کا فربے و ینم یکسوزده از کنیم
ہم حتم و ہم باطل ہم خارج و ہم داخل
تا عشق دم خستہ در طره او بستہ
آزادہ زہر مذہب آسودہ زہر مطلب
شوریت از و ہر سو آفاق از و مملو

بنیام و نابینا چون دیدہ بجواب اندر
قانی شدہ اعم انیک چون گل بگلاب اندر
چون شمع بظانوسم روشن بجواب اندر
چون برق درخشانم و ایم بسحاب اندر
صد گونه خطا یم از خود بصواب اندر
ہم باقی و ہم فاضل چون زہر بحباب اندر
وزمشک بی پیوستہ جزوی بکباب اندر
رختم ہمہ بر مرکب پایم بر کاسب اندر
وین طرفہ کہ روئے او مخفی بزقاب اندر

بحرم کے روم کہ پیشانی در خرابات از غزلو اسنے واعظی گرسیاہ کرد و لم من اگر بخودم چه جائے سخن	بر در یار سودہ ام ہمہ عمر جوش مستان فزودہ ام ہمہ عمر آن سیاہی زدودہ ام ہمہ عمر سخن او شنودہ ام ہمہ عمر	
۸۲	باغ خلد از پے سن است عین تر مصطفیٰ راستودہ ہمہ عمر	۲
با حریفان نبشیں دل ز تماشای بردار سر غیبی سخن چہ ز تحقیق بگو چند نیم کہ زندان تہ تجلی خورشید دل پر داغ من از سینہ برون آرو بر سینہ بر سینہ بچسپان کہ ترم کرد ہوس عکس رویت بد آن خال برویت زید	می بخور پردہ ز رخسار دل آرا بردار نکتہ دانی زدہن قفل معما بردار شرم بگذارہ سر عریضہ بالا بردار ایچنین نقد گرانمایہ از خجاست بردار تجارت آسازد لم نقش تما بردار جلوہ نہاد سیاہی ز سوید بردار	
۸۳	در فراق تو ز بینا کے دل مرو عین تر دادا غیب از بدہ نام سیحای بردار	۳
ساقیا عمر تلف گشت بیابادہ بیار آن کرامات شدہ و در خرابات آمد یک نفس بند ہوس از دل پر خون گسل شربتے از لب معشوق بیامیزد دلبرم را سو منجائہ لباس بوس بجوان بادائے کہ نظر تند رو جان	مطربے را بر رویم لمع داودہ بیار کارم از عشق نگارے بی افتادہ بیار انجہ از ہر دو جہان میکند آزادہ بیار سادگی دور کن و منجیہ سادہ بیار پارسا را بفریب از سر سجادہ بیار بے قرارش بے تملیج دل آدادہ بیار	
خرقہ پوش آمدہ از بعبہ عین تر صوفی		

<p>سینه فدوق تجلی که چانی در دل دورے عاشق و معشوق محالیت عشق ماجرای شدنی بود که بر طور گذشت</p>	<p>دیدہ در ذوق تماشا که کجای نظم خلوت ارے دل گر چه بدای نظم اے زویدار جمال تو صفای نظم</p>
<p>۹۰</p>	<p>سجدہ فرض است درابروی تو ای جان عزیز پیش صاحب نظران نور خدای نظم</p>
<p>اے رنگ تو از بهار خوشتر روتیو شگفت تر ز صد گل چشمیت بنگاه حسر خوانان زلفت بخیال سوشگافان بویت بمشام پاکبازان هر ناز و ادا که از تو بیند</p>	<p>نقش تو زهر زگار خوشتر لحن تو صد همت از خوشتر از نرگس پر خم از خوشتر از سنبل تا بدار خوشتر از غالیه تتر از خوشتر گویند ز هر کنار خوشتر</p>
<p>۹۱</p>	<p>جز یار مگو عجز ز منم هر بار چیزے نبود ز یار خوشتر</p>
<p>صد استیش دیدم پنهان بعتاب اندر من ظاهر و من اظہر هر دم بدر منظر که ذرہ بتیابم در ریگ روان تا بم آشفته و مجنونم شوریده و مفتونم که محو عباداتم سرگرم مناجاتم می بینم می جویم سرگشته بهر سویم خلاق فراموشی خوگر کن به هوشی زلان خامه بیک ایما چون حرف شدم پیدا</p>	<p>دیوانه او گشتم بجنود لبشباب اندر که رنگ بگل اندر که بو بگللاب اندر که مهر جانتا بم ساکن لبشباب اندر مسرورم و محزونم سرخوش لبشباب اندر که خاک خراباتم آنهم بجلاب اندر تا چند چنین پویم تشنه لبشباب اندر آرپے بیوشی بکدم لبشباب اندر شکلم بورق هر جا نقشم بکتاب اندر</p>

۸۷	گردید عزیز اکنون از عشق و دم پر خون غرق است دو چشم من از اشک آب بندر	۶
بعد ازین جان من و حلقه گیسوئے نگار که رسد زاهد خود بین بمقامی که منم کعبه را تا نظر افتاد بر ویش هر شب جلوه در یوزه کند غلذت عکس نظرم قدسیان را بفلک اوسیان را بزمین و اکند هر گریه تازه برنگ غنچه نه بهجرش سر وصل و نه بوصلش غم بهجر کس نه بنید بجرم حلقه نقشینان یکجائی	سر سو دای بلای خم هر سوئے نگار روئے او سمت حرم سجده من سوی نگار میسو شمع بطاق خم ابروئے نگار چشم من گشت مگر آینه روئے نگار می فرید همه را ز گس جادوئے نگار هر که شد همچو صبا همنفس بوئے نگار آه تا خیزیم خسته دل از خوئے نگار حلقه در حلقه کشد کاکل بندوئے نگار	
۸۸	اگر کشد بخت خوشم سوی بد نیه چو عزیز وای بر من که بجای روم از کوئے نگار	۷
از عارض خود حجاب بگیر خورشید بگو که بر نیاید اکاکل پر شکن میسایویر زاهد ز کمال میزند لاف	این سایه ز آفتاب بگیر یعنی که ز رخ نقاب بگیر این بند ز بیج و تاب بگیر یکدم نه خود ز خواب بگیر	
۸۹	در بزم عزیز بے محابا ترکانه بیاست شراب بگیر	۸
ایک چون مهر در خنده ام آی بظـ این عجب ترک تسلی ده جانے هر چند آه ازین چای و شوخی و بید او گریه	شیوه تست که نیرنگ نای بظـ همه تن فتنه و آشوب و بلای بظـ کز سر پاکد لان هوشش ربای بظـ	

بعد ازین از درد لبر نزوم چھائے دگر
 عمد کردم کہ آئین خاک پنجرم ہرگز
 تربت مال بسر کو چہ مستحقوق بکن
 گرچہ از دست تو ہر دم بلب آید جاغم
 سینہ بے درد تو آرام نیاید نفسی
 جز قدر و کہ الف داغ بدل میوزد

من و نیزہ کہ ندارم سر سودا دگر
 کے بود یا کتر از کوتمو ماوائے دگر
 خاک سر کن اگر مست خرابین سے دگر
 عشق گوید کہ مدہ دل بدلائے دگر
 دیدہ یکدم نشکبد تماشائے دگر
 دلشین نیست چنین قامت عناد دگر

۹۵

مرد می کن بنگاہے کہ عین نیرخت
 چشم شتاق نالہ کف یائے دگر

۱۴

تراہر آواز چو چشم پر افشوشش نگر
 آن تکی دان کا فری آن خوبی وان دلہست
 از ہر ادبش پایہی شوریدہ اندر سست
 آن شاہ گل چین آن غمزد تو ہر شکن
 آن صورت عاید فریب آن از نہ پیر و شکیب
 شیر نگہاے فزون دلہائی یا کان کردہ چون
 از زلف درویشی میدم صد فتنہ دیدہ و نرم
 از نازکی و رنگ و بوی و تازگی را برد

ہر دم ایشیہ نگہ آمادہ بر خوش نگر
 آن شبتی و آن شطری آن سحر کنش نگر
 وزہ کدانش غافل چون خوش نشینش نگر
 آن قاتل در خون فلک آن طبع فزیش نگر
 آن قامت پیرایہ رب آن سگ گلکش نگر
 چہرہ سپہ سالار اندرون پرواز پریش نگر
 دیرا ختمات ستم صدر تازہ قانوشش نگر
 ہر انیمہ درویش او ہر خطہ فزوشش نگر

۹۶

سکین عین نیرختہ را از غشت کا فر ہر جا
 چون عاشقان مبتلا نادیدہ بجنوشش نگر

۱۵

گرچہ اور نیست حبز انکار کار
 گر میسر نسبت وصل و انجی
 عکس لطف او بخت پیش از نسیم

گشتہ جانم بابت عیار یار
 واکا و دل غنم دلدار وار
 ہست اندر خانہ سمیہ مار

عارف ببول آراے آروست بیانی	صد گنبد میناے بنید بجباب اندر
۹۲	برخیز عشر تر از خود تا گوش کنی از دل صد لغنه نهستان دارد سطر برباب اندر
بے تو دیوان پیدہ ام بنگر یا چنی الوری ز بیت سبے کاش گوے که انده محنون رندم و از نیا مندیها سیکنم گریه با سستانه جز ثنا کی تو نیست سرتاپا	یک نظر انچه دیدہ ام بنگر طرفه سختی کشیده ام بنگر جامه برتن دریده ام بنگر نمازت خمیده ام بنگر چو ش اشک دوویدہ ام بنگر اینگ اندر جریده ام بنگر
۹۳	در غم دوری تو بچو عییز از دو عالم بریده ام بنگر
بوسے آورده ز کا کل یار - دید نور خند را بصورتش او شعاع سر می کشد ز داغ دلم از پی ما پس است این آفتاب آوخی نیستی مگر زاهد گریه از ما و خنده از عشق دارم از کفر و دین زلف و خست مستم از حسن مست و مخدوم	مر حیا مر حیا نسیم بهار دید که مانده بر تیر دیدار وقت رسا عذاب النار سر ما باد بر دور و لدار ورنه تا که ز کار ما انکار این بشارت بگو چه و بازار سجده در دست و در گلو زنار اگر برون ریزد از دلم اسرار
۹۴	ترک عشق از غم نیز دشوار است تیک من تا نیم کنم این کار
۱۳	

عاشق و معشوق و زند و پارسا
شاهد و محبوب و نور و نظر
و لرزائے کافران و مومنان
پوشیاران و الهش بے اختیار

عارف و صاحب دل و رہنمون و منیر
خواجہ و درویش و خورشید و سیر
پاکباز و مہم دم و برناؤ پیر
زیرکان بے خود و دام او اسیر

۱۰۰

بندارم از در او سر عشق
عشق می گوید که در پالایش بستر

۱

ای راست بر قد تو سرایا قبا کی ناز
ناز تو میفراید از آشوب شان حسن
چشمیت که خون نامق مردم بگوش
حقا که از کزنده آن بت پناه نیت
گر شمع شهر تاب نیاورد و سفلہ بود
نخستہ زندگانی جاوید آبرو

بالتہ کہ آفرید خدایت برائے ناز
حسن تو میدہد باو اخو نہائے ناز
ہر دم اشارہ میکند از اجرائے ناز
ایجا فرشتہ نیر شود و تیلایے ناز
اسے خانہ سوبر سر عاشق ابائے ناز
جائے کہ از نیاز شود و خاک پایے ناز

۱۰۱

خادم صفی ولی خدا دل زمین ربود
نازم بخود محترمز کہ گشتہ فدائے ناز

۲

اسے جان بجان پرودہ ز رخسار برانداز
اسے پیر جرم آہ کہ دل میبرد آن بت
مستی کن واز دیر بر انگیز فغانے
خود کیت کہ دل پیش جمال تو نگدشت
ہر چند شنیدیم عجب بندہ تو ندیدیم
باشد کہ چو مردم کند او نیز نگاہے

در عالم جان شور حیات و گرانداز
پوشیدہ سراز شرم جوابے سیر انداز
جائے زن و آتش بخدا خانہ و رانداز
اسے جلوہ بیباک تو خون و جگر انداز
ہر غمزہ و ہر عشوہ و ہر ناز و ہر انداز
اسے عشق و دم خون کن و از حشر تر انداز

دہم سر سودائے اسیری جو عزیزے

<p>زنگ سبز و لب سر مادر چمن دوستان خسته جان را از ستم بسکه کردش متبلائے درو شد</p>	<p>کرد روشن در دل گلزار نار سکند چون دشمن خونخوار خوار بر دل نادیده خونبار بار</p>		
<p>۱۶</p>	<p>حالی زار دل چرمی پر سی عین کرده عشق یار حبان آزار زار</p>	<p>۹۶</p>	
<p>لاجرم چون ابرگریم زار زار هر قدر کن شوق گویم یار یار دارم از بولیش لبینه خار خار خود از وتر سیده گوید مار مار عاشق بالاسے اورادار دار دوش دیدش علقه حلقه تار تار</p>	<p>لبسکه جوشد اندرونم بار بار گویدیم عیار هر دم دور دور دل چو غنچه از هوائے آن گل است خود کشاید کا کل چپیده را میرسد از عالم بالا بگویش جان بسوداے بلای مونی اوست</p>		
<p>۱۷</p>	<p>دیدش رو کرده یک سوا از عنبر گفتش کاین چیست گفتا عار عار</p>	<p>۹۸</p>	
<p>دل کند هر دم خرابی دیده گریه زار زار الغیات از آب و آتش آه آه از خار خار از سر سوداے کا کل عید اندر تار تار هر زمان از هر طرف آید بگویشم دار دار</p>	<p>عقل گوید کار خود کن عشق گوید یار یار عشق آزادی پسند و عقل خواهد بندگی عقل نرسد از بلا و عشق شکر می کند عشق در جوش انا الحق عقل در فرمان شرع</p>		
<p>۱۸</p>	<p>عقل از فریاد رنج عشق در شور آورد سینه ام خون میشود هر دم عزیز بار بار</p>	<p>۹۹</p>	
<p>مرشد مهادی و سلطان فقیر ذات پاکش در دو عالم بے نظیر</p>		<p>پیر پیریت پیر دستگیر حضرت خادم صفی نور خدا</p>	

۱۰۳

غافل از رفتن دیر روز و امر دزاس عزیز
بجهر از باز پرس روز فردا ایم مهنوز

۵

منکه از بزم وصال نوجویم شب روز
گر کعبه روم و گر بکلیسا باشم
گر تو باور نه کنی عشق من از ننگلی
در طریق من دیوانه همین ست نماز
حسن شوخ تو که ختم است بر او زنده گوی
سیکنی هر قسم بے خبر و میگوئے
از فراق تو گرفتار بلا ایم شب روز
از خیال تو ندانم که کجا ایم شب روز
ایچنین نهسته و نشو ریده چرام شب روز
که جبین بر در پاک تو بسایم شب روز
میفرید بدگر گونه ادایم شب و روز
هان بوهم تو هم از جو رنایم شب روز

۱۰۵

گر دلم عاشق رسوای بیتی نیست عزیز
این چه حاست که غافل ز خدایم شب روز

۱

من هانم همان نکو بشناس
چند پری که دل کرا دادے
جلوه کیست در پری رویان
گر تو شناسی از رقیب مرا
همه نیرنگهای غمزه اوست
دل بجو و مکان معشوق است
عاشقم همچنان نکو بشناس
اسبت بدگمان نکو بشناس
یکدم اندر میان نکو بشناس
پیش کن امتحان نکو بشناس
انقلاب جهان نکو بشناس
معنی لامکان نکو بشناس

۱۰۶

هر غلامی نه یوسف است عزیز
اندرین کاروان نکو بشناس

۲

زلفش بکافریت بلا از بلا ترس
تا ممکن است مستی و دیوانگی بکن
ترسم که بت پرست شوے از جلال و
چشمش بسا جریت مضا از مضا ترس
عشقش با کبیت خطا از خطا ترس
زاهد مریو بکوچه او از حسد ترس

۱۰۲

یکبار دیگر کامل خود بر کمر انداز

۳

اے فتنہ تبختر بقدر یار میسان
زاهدت حرامست مگر سبب زده آن بت
زندے بتوزیاست که از پایہ نیفتد
ہر دانہ نمانش کتد از کفر تو دروں
بگذار کہ از لذت زخم تو بمیسم
می خوردہ بدور تو کند و ردی شیخ
کم نیست جہاں سوزی آشوب جوانی
خویشکشتہ عشق ہم تیغ چہ حاجت
اے حسن سداو کہ کند عشق خرابت

انداز خم زلف برفت سار میاموز
ہرگز برید ان خود این کار میاموز
این شیوہ بہر کار فرود نیدار میاموز
بسیج مرا نسبت ز نار میاموز
اے فتنہ ز دراصل مناش انکار میاموز
تزویر بہر محرم اسرار میاموز
شوخی نگہ جلوہ برخار میاموز
لشون زبان تیرے بسیار میاموز
ہر دم ستم تانہ بعیت سار میاموز

۱۰۳

حیف است کہ در جان عزیز می زنی آتش
بیتابی چون برق بگردار میاموز

۴

سہلبودارنت و در جوش است سودایم ہنوز
دوش دیدم دوسے یار و در تھلایم ہنوز
بسلم کردی جزاکل شد می استادہ باش
میتوانی گر نمائے لن ترانی تا کجا
فارغ از بیخ خام گرچہ بر ہم خورد بزم
بر در او مردم و ہرگز نیامد در برم
اے امام قلبدان از پائیاں او تبرس
گرچہ دیدار تو نکرد از پر تو سے خاک سترم
زندہ دار و زیر خاک ہم نفس اعجاز او

میر و مازجائی و سیدانم کہ ہر جایم ہنوز
بیخودم چند آنکہ عاقل از تماشا یم ہنوز
می تپد از اشتیاق ت جان شدایم ہنوز
انتظار جلوہ دارد چشم بنیایم ہنوز
از نگاہ تند ساقی مست مینایم ہنوز
گرچہ می آید بگوشش او از می آیم ہنوز
غمزہ میدانی بلا کے فتنہ بالایم ہنوز
مینزد حسن تو آتش دیر لایم ہنوز
مینغید چشم شہلا یش بایایم ہنوز

سوسل و درو جهان یار بس چون همه هیچ است نیز و هیچ گر نبود بر تخته گو سبایش فکر و نیست بجز در دسر کعبه مبارک تپوای پارسا روضه رضوان بچه کار آیدم	ملت ما عشق همان یار بس حاصل این کون و مکان یار بس هم نفس راهروان یار بس مرحم هر زخم غسان یار بس قسمتم از دیر معان یار بس یک نظر رحمت از ان یار بس
۱۱۰	لبسه شدی محو عزیز اندرو گزر تو پر سندان یار بس
۶	
هر که ندارد بدل جز تو تنائے کس این دل کا فرما کرد جدا از خدا سنیه نگیرد قرار جز بغم و لبی آه که اندر جهان چشم خدا بین باند خاکش می کنیم این سر شوریده را شور قیامت نوید کار تو بالا گرفت	حاصل امر و دست غشرت فردا کس نیست درین تبکده غیر تری بای کس دیدہ نخواهد نظر جز تماشا کس تا شده مردم فریب رو و لارا کس بو که کند پا مال قامت رعنائی کس کرد جهانی خراب فتنه بالای کس
۱۱۱	خوبی او ای عزیز در دل من ملا گرفت نقش بکبری نشان حسن سراپای کس
۱	
هر که بکلم نیاز سرزمین آمدش عالیه ساموی او صلی علی بوی او صورت او نور ذات آئینه او صفات بابه خوبی خدا ختم رسل ساختش مخج زازل بر سرش افسر شاهنشی	نور الهی نمود خاک در احمدش روی خدا سوئی او عرش برین منشش پر تو او کائنات به زحرم مرقدش بے همه عالم قضا کوس شهادت نزدش چست قبای می تا با بد بر قدش

۱۰۷	طفلی هنوز آه که گردی پر زده باشد که کوچ گرد بر سوایت کند هر چند بر وساده تمکین نشسته	۳	منگر بسی در آئینه اسخودنا ترس از آه دردناک من مبتلا ترس اسے پارسای کعبه از ان دلربا ترس
۱۰۸	ترکانه ما خود میر و اندوه یاران پیش پس از شادی و سادگی و زیاری و آزادی رخسار نور انیش احفاظ نصف اس چپ گیسوی در امبود هر خم از سوداے او پامال او در هر قدم بیارستان دسبدم هر سو که سر خوش میرود نه گامه بر پا میشود	۴	او همچو جان اندر میان ما جان متاران پیش پس دارد جمال پاک و آئینه داران پیش پس ابر و بحر امیش رطاعت گزاران پیش پس صد حلقه آشوب و دو سو بوی بهاران پیش پس بجو دروان غافل ز بیم بهیشتاران پیش پس با و صبا هم سید و چون بقیران پیش پس
۱۰۹	کافریهای من از طره طرار بر سر دست بر نبض من از پے ادراک طبیب تن بجز انیکه توان باخت ندارد خبرے مردم آساق همسایه نگداشته است ملت اوست اگر کفر پسندد کافر دار و از سلسله بادل هر دانه سرے	۵	چند باشی ز غم بجز سراسیمه عزیز چیت اندر دل بید رو تو از یار بر سر

<p>فتنه بر پاکمن از جاوه و خسار پوشش سر هراتار بلائے خم دیگر دار و تا نایم بود و روئے تبار نور خدا گروپاشد نمک حسن بر خمت مخروش سرفرو آر بشکر اند فلقوا ز ابد گر بهر غاش تو یک عشوه کند جان سحر</p>	<p>ایچنین حسن زهر کافرو دیندار پوشش عالمی تارکمن طره طرار پوشش سبحه از دست بده زاهد و زمار پوشش آه پر در و مکش لذت آزار پوشش عیب بنیایکی ندان تبیه کار پوشش ساعرے سحر خود از نرگس بیار پوشش</p>
۱۱۵	<p>جانب عشق نگه دار به عطیم عزیز چشم از خاک نشینان در یار بیو کشش</p>
<p>دل که بود از کفر حسن و جمال است سرور خیل انبیا نور و روان اولیا از در شوق خاکیان طائف بارگاه او در همه دیده و رشود و زبیه پاک تر شود کعبه دل مقام او کعبه در احتساب او تشت جریده با غلط چون قلمش کشید خط</p>	<p>که در دلام بخودی است سرور سرمدش صدر بساط کبریا عرش فطیم مسندش وز سر فرخ قدسیان سر زین مرقدش هر که ز خود خبر دهد معرفت محلی شدش شاهد احتشام او غم دنی ابدش عزو جلال هر منط کرده چنین سر آمدش</p>
۱۱۶	<p>جان عزیز پاک شد در ره عشق خاک شد خواند بکوچه خودش رحمت عام عیدش</p>
<p>اے بیدار تو یکسان عام و خاص کفر و ایمان عاشق ابروئے تو بنده بروئے تو شیخ و برهمن کافر عشق تو هر قوسے که هست بر مدت استاد هر شام و صبح</p>	<p>صورت آئینه حیران عام و خاص وز دم تیغ تو بجان عام و خاص وز سر زلفیت پریشان عام و خاص نام سلمان و مسلمان عام و خاص مبتلا با چشم گریان عام و خاص</p>

عصمت افلاکیان از آفرین لطف او حجت آفاقیان از کرم مجیدش

۱۱۲

بسکه بود روز و شب محو شایش عزیز
نیست ازین مشغله کار پیک بدش

۲

بدین حال خراب دیده و گم گشتن خوابش
قیاسی کن ز بهر لخت دلم در اشک گریه
بخشم پاسبان گشتن شام بجانب کوشش
زبان شمع پیش کاغذ شست و زبرش
لگه چشم مستش آبرو دادم ساقی را
دم ساطور اقر بانیم پنداشت ان بالین
برو گریمیا خواهی دلم بتیاب پید کن
چه پنداری که سوی دیده می آید باسانی
که جوش گریه دارد همچو دل از در دیتا بش
پر کاسه که در جوش تلام افکند آبش
دعای هر که ایزد آبرو بخشد با یحش
شبه غمزه پنهان مگر آموخت ادبش
که با تردنی نوشی چکد از باد دلتا بش
که برگردان باند از ذوق بسمل خون قصا بش
لبش انگه حکمت رفته رفته همچو سیما بش
محبت میکشد پوشیده هر دم خون ز عصا بش

۱۱۳

ایصیت گوشت کردن رسم هر دینیت اسی کافر
عزیز کے جان عیشت میدهد بشتاب یا بش

۳

دل که محبت نداشت پیش تو خون کردش
عشق بتوره نمود در دل خود خواندش
و نکشم از بهت پائے که بشکستمش
سینه عاشق مباد به خلش داغ و درد
رفت زمین خانه تر محبت خشک معتر
غمزه او گویدم چشم سپاسم نگر
رفتم و از چشم تر خسته برون کردش
عقل ز خود لاف زندند ز جنون کردش
بر نکم از درت سر که نگون کردش
در زخم کرده بود داغ فزون کردش
خرقه می آلود شد بسکه زبون کردش
کز پے خونیز تو عین فسون کردش

۱۱۴

عبد ننه ساز میکند ایمان باز
عاشق مانده عزیز خسته درون کردش

۴

<p>از تماشا تیو شد عاشق زار عارض آئینه پیش نظر سینه نگار عارض خط سبز تو ز خوبی به عیار عارض میشود پرتو از آئینه یار عارض پرده پر زرشو بهر تار عارض خیل عنقائے نظر بالمشکار عارض هند و رازن اندر شب تار عارض نیست از ناز بیک رنگ قر عارض مشک است که خیزد ز تار عارض بود بد رنگ شکسته زخم عارض</p>	<p>بر گل تازه که بشکفت به صحن چمن شانه سرگشته پس سز بلای موت عارض سرخ تو از حسن بر شک خط سبز رفته رفته شدی تا خبر بزاکت بکیتا مهر خورشید بین دوم صبحی بر دار عارضت دام خط سبز نداد و آمد چه بود حال تو در خط بد هم تشبیهی هر نفس غازه کش جلوه نقش گریست باو پیماست صبا اگر نزد دم رختن ساقی اعضا شکنی بای من خسته لیسج</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زرد گشت است ز بیماری دل آه عزیز
چشم او برد مگر سحر لکار عارض

۱۱۹

۳

<p>با گل دسبزه بجز عارض یارم چه غرض ورنه بامانی تصویر نگارم چه غرض عاشقم با هوس بوس کنارم چه غرض ورعشقت نزدیک بادل زارم چه غرض وز غمت بخرم با شب تارم چه غرض مستم از جام سقیم بچارم چه غرض</p>	<p>من که دیوانه عشقم به بهارم چه غرض کاش بر نقش رخت پرده چشم نبند بوالهوس میتم و جان بد هم گریسم گر نمیرد یوفایت حکیم جان نگار از پیت خسته دلم بر شب مایم چه غرض چشم ساقی بخرابات دلم راه ننود</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پس بود گر تو بگویی که فقیر است عزیز
گر چو شاه افسر و اورنگ ندارم چه غرض

۱۲۰

۱

<p>چند شوق دل بیتاب فرستد</p>	<p>چند پیغام فرستی - نیاید به لباید</p>
-------------------------------	-----------------------------------------

لعلت افشانند ز لاله بر بزم
تا بنجی آید آب حیوان عام و خاص

در تمنای تو هر دم چون عین ز
گشته بعد گونه حیران عام و خاص

۱۱۷

اے بگلگونه برافزوده سوار عارض
رخبختی خون دل و سرخی رونق از دست
رنگ ز روم بفرقت شده انگشت نما
مارض سبز ترا دیده خسرو نیکوید
خط سبز تو زست است بگرد لب لعل
خال بر عارض خوب تو نباشد هرگز
خستگان تو ز تیر مهندس بیرون
بسکه از نقش خط سبز تو سر سبز نشد

کرده طرف چمن آئینه دار عارض
خوش بیا سود شہیت بزار عارض
بنگ از دست اشارات فشار عارض
خضر خط نیست مگر خنک سوار عارض
عیسی آورد ز مرود بد یار عارض
فتنه پرورد و جمالت کینار عارض
کشتگان تو فرد ستر شمار عارض
دست خود کرد قلم کرده نگار عارض

باز بگو
اضاف
توصیلی

طرفه شوریده سرے بود عین ز
چون ترا دید معاً گشت نثار عارض

۱۱۸

خال مشکین تو در خط حصار عارض
دوده کا کل او بیج و بلا و آشوب
چشم گر سحر مد فتنه کند خال بغور
کس نیارد که تمہایتیو آرد بحساب
گرفتہ سو مسلخ بشمار شہدا
اشکمائے کہ شد آمیختہ در خاک پیر
والہ خوبی او نارد ادائے خوبی
مہر و مہ را بحسابے لپتہ مار و سنش

سندوی ہست پر بخوان بشمار عارض
خوبی و دلبری و حسن تبار عارض
ہمہ بر فتنہ و سحر ست مدار عارض
گر شود پیش تو استادہ قطار عارض
ہمیش می شکند رنگ عذار عارض
بنگ لے یار دلا زار قطار عارض
عاشق عارض و نقش و نگار عارض
ہر دو صفا دید چو انجم بشمار عارض

۱۱۷
در نظر عارض
اضاف
توصیلی

<p>سوخت چمن خود را فروغی یافت کز بر و شعله گوهر معنی است ہر اشک کہ میریزد لبوز پی توان بر من کہ معشوق است عاشق نیز مینماید عاشقانرا ہر خط و خالی کہ ہست</p>	<p>بی تکلف با گداؤ شاہ یکسانست شمع در نگاہ دور بینان ابر نیسانست شمع طرفہ تر حالی کہ خندانست و گریبانست شمع ہر شبہ آئینہ دار حسن خوبانست شمع</p>
<p>۱۲۳</p>	<p>نور حق تابد درون خاک تاریک اسے عزیز کس نمی بیند کہ جائے بے شبتانست شمع</p>
<p>اسے شہید نگہ ناز تو از جان فارغ زائر مرقد پاکت ز حرم مستغنی آرزو مند تو فارغ ز خیال دو جهان محمور و متوجہ چو میوئی ز تجلی بیوش لبستہ موتو در حلقہ سودا شب ہا نقطہ خال تو از کلک مہندس بکرو طاق ابرو تو یکسو ز حریم کعبہ ذرہ راہ تو با مہر درخشان ہم رنگ لب لعل تو ز رنگینی ہر نکتہ جدا</p>	<p>کافر عشق جمال تو ز ایمان فارغ خاکبوس درت از روضہ عنوان فارغ سائل کو تو از ملک سلیمان فارغ مست بو تو ز بوی گل در بجان فارغ خستہ خو تو از غمزہ خوبان فارغ فتنہ چشم تو از سحر بخوان فارغ سرد بالائی تو از صحن گلستان فارغ بنده حسن تو از یوسف گلستان فارغ خط سبز تو ز آرایش سبزان فارغ</p>
<p>۱۲۴</p>	<p>کردہ سودا سے تو عاشق چو عطر نرم ورنہ خاطرے داشتہ از گبر و مسلمان قسارغ</p>
<p>آہم خستہ درون پیش تو یا شاہ نجف ہر تائبم بو فاسر ز محبت ان خدا یا علی یا اسد اللہ مناجات منت دل فروز و ذرا فعال تہہ منتظر م</p>	<p>دستگیری کن اسے تیر خدا شاہ نجف میروم بر پئے این قافلہ تا شاہ نجف نسبت ماست درین سلسلہ شاہ نجف تا کشاید لب اسما جز نام شاہ نجف</p>

<p>یوالموس گیتی و گشت نمایم کردی مالبسو داسے تو مشہور و تو منکر ہیست جوش دیوانگیت کرد جهان گرد مرا گفت بدخو زبان منت از فتنہ قریب کافری ای بت و زار تو پنهان بقباست</p>	<p>باز گوی کہ تو انگشت نمائی بخلط ما کجا نیم بصدق و تو کجا بی بخلط در گمان بد از ارباب و فانی بخلط در پے کین من بے سرو پائی بخلط از چہ در کہ بہ طلبکار خدا بی بخلط</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

منزل خامس تو دل بود و عزیز غافل
 کرد عمرے بحر ماصیہ سائے بخلط

۱۲۱

<p>لاف بیکار تا بکے واعظ شیوہ عاشقیست آزادے نہ پسند و گدائے کوچہ اوست آہ نے نے مکن دے بنشین چکنم سید بد فریب مرا نتوانی کہ دل بدو ندے بنگرش یک زمان کہ سید ہمت بر ملاست کشان مبارک باد</p>	<p>توبہ از احتیاط اسے واعظ دل نہ بندم بہ ہیج شے واعظ تخت کاوس و تاج کے واعظ گوش نہ بر تو اسے نے واعظ حسن ساقی و جوش مے واعظ گر چہ ہستی خجستہ پے واعظ کشور روم و ملک رے واعظ نامہ نام کرد و سٹے واعظ</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پائے بر تربت عزیز منہ
 کہ مزار شہید ہے واعظ

۱۲۲

<p>بے خزانہ سوز و ساز یا کجا باز است شمع نسبتے با گریم ہائے جاہلانہ انشایدہ آتشے اندر دل و دودے بسر دار و مگر سخت میا گشت زند سراپا سوختہ</p>	<p>در دل سیر گزار و گر چہ سوز است شمع آخر الیفا فل منیدانی کہ بجا است شمع عاشق روئے منیر و زلف بجا است شمع بنگر آزادے کہ در ہر نرم عزایت شمع</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ناتمامست هنوز آنکه مفصله است از حرفان زبون حسن خدا داد بهش بر کند تکیه و کعبه خرابات کند شرط عشق است که از ضبط دل آهی نکشی پرده در پرده نگاهش بر دوازده نیاز</p>	<p>رایم آنست که در صومعه شایه معشوق ریشک گوید که بخلو تکرده بایده معشوق گرد عشق بر آفاق کشاید معشوق گرچه بر دواغ جگر زخم فزاید معشوق بے تکلف بدل از دیده در آید معشوق</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲۸	<p>خاک او باش عزیزا که بجای برسی مرد این راه نه تانستاید معشوق</p>	۳
-----	------------------------------------------------------------------------	---

<p>میسوزم از برایتو پنهان باشتیاق بیتاب میدود و تباشای حسن او از پرده بر نیاید و پروای کسی نکرد عشق تو کرد شکل الف داغ شمع را سوز لب تو در دل شوریده جای کرد یارم درون پرده نخبید غزلش</p>	<p>چندان غم مده که درم جهان باشتیاق کافر با خطر آب مسلمان باشتیاق مروند در دناک حرفان باشتیاق میسوزد از گداز تو گریان باشتیاق آمد لبوی زخم نمکدان باشتیاق رفتم ز کوی یار پشیمان باشتیاق</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲۹	<p>هر دم ز آرزو گفتن پاره می کنم تا کی زیم عزیز پشیمان باشتیاق</p>	۴
-----	------------------------------------------------------------------------	---

<p>گاه در دل گاه در جانست عشق صد خرابی در خرابی میکند هر کجا بباد می بینی از دست گر نباشد عشق بیکار است حسن معنی عشق است هر صورت که هست گاه رهزن هست و گاه است پنهان</p>	<p>فتنه دیگر بهر شانست عشق اندران کشور که سلطانست عشق خاک شور هر با بانست عشق رنگ و بوی این گلستانست عشق هر نفس پیدا و پنهانست عشق گاه کافر که مسلمانست عشق</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلد

وارہائید ازین درطہ مرا شاہ نجف گر نگاہے فکندہ سوئے گرد شاہ نجف در درواوا نگذار و بدو اشاہ نجف میکند در دو جهان دفع بلا شاہ نجف	تہ نشین ساخته بود از اجلم سیل الم میدید افسر و اورنگ بہر خاک نشین تخم را و انسیار و بعللاج مرہم مینیم قارغ و اندیشہ ندام ہرگز
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲۵	سخت ماتم زدہ ام اند عم دل بو کہ عزیز التفاتے بکند جانب ما شاہ نجف	۳
-----	----------------------------------------------------------------------	---

پیرماہست اسد اللہ علی شاہ نجف معنی افزہ مقامات خفی و اخفی شمع محراب حرم نور مقام احمد علی شاہ شاہ مردان و قبا پوش امام و صوفی	عین تصویر جمال ازلی شاہ نجف صورت آرائے کرامات جلی شاہ نجف زینت منبر اسلام و ولی شاہ نجف عارف مرتبہ لم یزلی شاہ نجف
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲۶	گردلم مہبط نور است عجب نیست عزیز پیرماہست اسد اللہ علی شاہ نجف	۱
-----	-------------------------------------------------------------------	---

اے از اثر عشقت مشتاق بلا عاشق گاہے بکلیسائے گاہے بخدا خانہ یریشہ شد از ایمان از کفر تبتہ را کرد ای کافر تر سامی باشد کہ تیرس آئے و انغم ہمہ از ماہے آہے نکند گاہے بیباک چہ را بنود در شیوہ خونریزی	سود از دہ میجوید ہر وقت ترا عاشق تا چند دو و ہر سودر باد یہ با عاشق وانت ترا سے بت تصویر خدا عاشق تا کہ بہمت گردید عیارہ جدا عاشق ہر چند چو مہ کاہد ہر شب ز جفا عاشق شوخی کہ کند یادش ہر دم بدعا عاشق
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۲۷	چون دید عزیز را با خوبی و محبوبی بر حسن نگارے شد مسکین دل با عاشق	۲
-----	----------------------------------------------------------------------	---

چون بعاشق رخ پر نور منساید عشوق	دل بہر غمزدہ داندازہ را بدعشوق
---------------------------------	--------------------------------

۱۳۳	بیمار عشق تست عزیز شکستہ دل امروز مگر نکوشدہ فستردا شود ہلاک	۳
۱۳۴	پیشتر باشد ز مردم اسے عزیز در حریم او تگاپوئے ملک	۱
۱۳۵	رجعتے کن بر عزیز بے نوا تا بوسہ آستانت یار سول	۲

۱۳۰

میکنم از عشق بیتابی غریز
کز دلم هر وقت جوشانست عشق

۵

ای بهیدار تو هر دم دل یاران مشتاق
لاله و سوسن و سرو و سمن و سنبل و گل
این همه ثابت و سیار که بینی هستند
بدم خنجر تو خسته در روان همدم
بسواد خط سبز تو عزیزان مفتون
رنگ بوی چمنستان و دو عالم از دست
بهوای حرمت جان هزاران مشتاق
چند باشد چنین سینه نگاران مشتاق
به تجلی تو چون آئینه داران مشتاق
نجم ابرو تو سجده گزاران مشتاق
به بیاض رخ خوب تو نگاران مشتاق
چون نباشد بجمال تو بهاران مشتاق

۱۳۱

اے بت از پرده برون که چه زاهد چه دلی
چون غمخیز اند همه بخت عیاران مشتاق

۱

چاک در شوق تو هر صبح گریبان فلک
گر چه بودند بے شامه سواران جهان
روز و شب میکند از دور طواف حرمت
خیزم از نرسبت حسن تو بهار گیتی
از تو شاداب بصد بوچمنستان زمین
ساکن از قوت تمکین تو معموره خاک
وز کو اکب همه شب اشک بدان فلک
جز تو دیگر که فرس راند میدان فلک
چه کند خاک شدن نیست در مکان فلک
روشن از پر تو رویتو چراغان فلک
وز تو سر سبز بصد رنگ گلستان فلک
قایم از لپشتی اقبال تو ایوان فلک

۱۳۲

شب معراج که احاطه کند فلک و قوت غمخیز
بر جالش چو فلک تازه شد ایمان فلک

۲

هر کس که بنیدت بهماش شود هلاک
لب بر لبش نهادم و مردم ز جوش دل
زلافت بلای جان شد دل تا زار گشت
بیرون میاز پرده که پیدا شود هلاک
چون تشنه که بر لب دریا شود هلاک
ایوای خسته که بسودا شود هلاک

۱۳۸	دور می یارب و سخت بلائی مانل	۱
زاهد ارخصت که مستی می کنم دست بردار از من و ایمان من جان فدا سے آن جمال بے مثال فکر خود کن از سرم بگز که سر	ماچو صنعان بتا برستی می کنم کز برایش ترک هستی می کنم گرچه دل از طعنه خستی می کنم نذر آن چالاک دستی می کنم	
۱۳۹	گردید بر باد چون خاکم عزیز از هوایش رو به پستی می کنم	۲
ماگد ایان کج کلاه می کنیم هر دو گیتی آستین افشاندیم هر چه گوی از او امر شنویم بے صبوحی نزد ما مقبول نیست گر بیماری محضر ما پیش ما اللہ اللہ بے نیازی ما سے ما رو سپیدیم از غبار کوچه چون گناه ما پسندید از سخت در رهش از ذره گشتم آفتاب	در لباس دلق شاهی می کنیم رقص و حالے با ملاهی می کنیم آنچه دانی از نواهی می کنیم گر نماز صبح گاه می کنیم خود مسجل از گواهی می کنیم صد مباحات از بناهی می کنیم گرچه کارے رو سیاہی می کنیم اجتناب از بے گناهی می کنیم روشن از مه تا براهی می کنیم	
۱۴۰	بر در پیر طریقت اسے عزیز ببر بسجده عذر خواهی می کنیم	۳
از مے عشق احسسی ستم خوا بگی یا فیتیم از کرشم گر نمی داشت او محبت ما	از ما هست و ما از دستیم در دوعالم ز بندگی رستیم نفس هستی چگونہ می بستیم	

دلت گر نگر دید بیدل چه حاصل اگر بر سر مانگر و استعجالش اگر عاشقی دم مزین زیر تیغش گرفتم که آئینه صاف است لیکن گر از کعبه احرام دیر بستی ز تکلیف بود لذت وصل جانان	نگردی اگر عشق حاصل چه حاصل ز شمشیر عریان قاتل چه حاصل تپیدی اگر وقت بسمل چه حاصل نشد گر حبش مقابل چه حاصل ز تکلیف طے منازل چه حاصل چو بچو و شد از جان و اصل چه حاصل
۱۳۶	برودل بدو شنا کن عزیزا محبت اگر نیست از دل چه حاصل
۳	
ای دو گیسو تو چیده چو مبین بول گر تکلم کنی خود چه مقام سخنت گفت کس عاشق با هست بگفتم علی برود معشوق پس پرده برد باد بر تربت اور حمت حق سایه نلگن میدم خنده که پیری بتمنا تو مرد	هر دو ابرو تو خونریز چو سیف معلول نکته قسمت پذیر و بدلیل معقول کرد معرف مرا خود بکلام مجهول بسکه تا انجمن وصل محالست ببول خسته جانے که شود از دم تیغ مقتول کاش نزدیک تو باشد تجا بل محمول
۱۳۷	آفرین بر دل شیداے عزیز خسته دراغ بر داغ فرو دے و نگر دید ملول
۴	
تا دل از عشق بے شد بکلیسا مائل خال او نکته رخسار و دهن نکته خال عشق در عاشق و معشوق جدائی افکند اشتیاق دهن زخم کند جفا لبش	دین من کفر شد و گشت کرامت باطل نکته کو که بدان نکته نگشتم قاتل دو داین شعله میان من و او شد خاک گر ننگدان شود از شور لب و سایل
گر دل غمزه خون شست عجب نیست عزیز	

من نیم کز خود یک سو گشته ام چشم و ابروئے تو دارم و نظر جلوه دارد و روئے من از روئے تو سر سجده می نیم بر پاے خود غرق در آب خودم چون آئینه تو منی اندر حقیقت من تو ام	من سراپا صورت او گشته ام عاشق این چشم و ابرو گشته ام با تو چون آئینه یک رو گشته ام کافر عشقم حذر او گشته ام کر صفائے موج مملو گشته ام لبه من و تو خود من و تو گشته ام
۱۴۴	شاهد مشهود خود استم عزیز خود انا خود انا خود هو گشته ام
مانم که ساغر بجز آب است ز دیم استیغ مگو فساد دیر و حرم از خرقه پیر شد بهن سب و جام ایهات ز سومات و از لات و منات	دزستی می لاف کرامات ز دیم بگزار که مایه ترک خرافات ز دیم دیوانه شدیم و در طامات ز دیم ما حلقه عشق بر در ذات ز دیم
۱۴۵	در ملت حق غیر خدا نیست عزیز کو نفی که ماطعه بر اشبات ز دیم
چرا نه گشته شمشیر نا خود باشم چو شمع دو دلبیری رود ز سوز خودم منم که نیست خیالے ز کفر و سلام قتیل عشوه چشم سیاه خویشتم جمال باطن من است عین ظاهر من حقیقت است مجازم بحشم وحدت من	چرا نه لبس را از دنیا خود باشم چرا نه گریه کنان از گداز خود باشم چگونه در پئے اخفائے راز خود باشم اسیر حلقه زلف در از خود باشم کر شمه خودم و فتنه ساز خود باشم کر مبتلائے خود و عشق باز خود باشم
۱۴۶	عزیز سجده دیگر حرام شد بر من

حلقہ آسا بر آستانہ او	سر نہادیم و پاسے بشکینم
۱۴۱	ذره حناک آن دریم عزیز پستی مامبین اگر پستیم
دل دران طرہ شبنم جو بستیم بستیم یک بستیم ز لبست مرقم صد زخم دولت فرض عین است بخودیم ترک نماز چہ میدانیم از کافرو مومن میدان	ذکر ہر سوئے من این است کہ رستم رستم گر ز تیغ نگہ ناز تو خستم خستم بسکہ من عاشق آن نرگس ترم مستم بندہ عشق بہر گوئی کہ ہستم ہستم
۱۴۲	طائر قدیم و عظم بقیس کردہ عزیز باش یک چند کزین بند چو بستیم بستیم
بے عشق تو دلبر کے ندیدم ہر دم بجمال تو بر آئے جود آنگہ فزون شد و خون شد در ہر جہت و ز ہر جہت پاک	مانند تو دیگر کے ندیدم حسالی ز تو منظر کے ندیدم سودائے تو دوسرے ندیدم چون نور تو اختر کے ندیدم
۱۴۳	ما و اسے عزیز جز در تو در ہر دو جہان در کے ندیدم
من تماشاے تو در شکل بتان می بینم ہمہ اسرار تو در دیدہ و دل می یابم طاقت ابروئے تو مسجود ملک می نگرم کیست معشوق و کہ عاشق ہمہ عشقت کہ من	انچہ در پردہ نہانست عیان می بینم ہمہ انوار تو در کونج مکان می بینم جلوہ روئے تو در ہر دو جہان می بینم کاروان باجرس نالہ روان می بینم
	معنی ذات عزیز اصفافم پیدا است جسم را آئینہ صورت جان می بینم

	انچہ راز و نیاز خواندش عاشقی چیت پارسا بودن	در قیام و قعود می بینم انچہ و ہمیش نبود می بینم	
۱۵۲	انتہا سے فابقتا سست عزیز در زیان تو سود می بینم	۱۵	
	مازا سرار عشق آگاہ میسم بر جمال و جلال مفتون میسم جز تماشا سے خود بہر شالے بے مثالیم و از بر اے شود	ہمہ تن صورت انا اللہ میسم در لباعن گد اشہنشا میسم در خلا و ملا نمی خواہ میسم گاہ چون مہر گاہ چون ماہ میسم	
۱۵۳	یوسف آسا عزیز تر در مصر می گو بہ کنعان اسیر در چاہ میسم	۱۶	
	این جهان چون حباب می بینم گر تو پنداری اصل بیداری آہ نور انفس صغی احمد دائے صدوائے از غم تو کہ جان ہستی اندر حجاب پنهانست ماہ و مہر و نجوم چون ذرات دور عالم بگردش ہمہ دست ہرچہ بینم جز آفلین نہ بود	عین موج و سراب می بینم خواب یا مثل خواب می بینم دل ز داغ کباب می بینم بے تو در اضطراب می بینم نستی بے حجاب می بینم گرد یک آفتاب می بینم بے سکون و شتاب می بینم خود نگت ز آفتاب می بینم	
۱۵۴	جلوہ بنا کر بے رخت چو عزیز زندگانی خراب می بینم	۱۷	
	انت سولی انت ادلی انت مصباح الظلم	عاشق حنفت و جو و بتلا تو عدم	

۱۰	نماز خود کنم و در سب از خود باشم	۱۴۷
<p>وزهر بن مو نغمه لب صوت شنیدم وز عالم لاهوت نبا صوت رسیدم مایم که در کعبه پئے سجد خمیدم سوئے حرم و دیر چو کوران دیدم</p>	<p>دیدم ز سر تا بقدم غیر نه دیدم بر صورت آدم تماشا شای و جو دیم مایم که در چنگه دستیم پرستار تا عشق با گفت که ما شان جالیم</p>	
۱۲	<p>حق است عزیز انچه بینی همه حق است زین مسم به تحقیق صعبت نکشیدم</p>	۱۴۸
<p>حق بود حق که اشارت کند از خود که منم یک مساد بے اسم که در فتنم ادست بشنوزن و مهر زن بر منم بوسه یوسف بمشامت رسد از پی منم</p>	<p>من نیم آنکه تو دانی که من اندر کنم نه آنکه خاطب بتو، ستم الا ابن خلورات که اندر من و توجوه نمود پیمبر یعقوب اگر عشق جالے داری</p>	
۱۳	<p>داغ سوزان بگری برم از آتش طور اسے عزیز آه اگر شعله زند از فتنم</p>	۱۴۹
<p>شکل جمال او منم من نه منم منم خال رخ بکو منم من نه منم منم این همه رنگ و بو منم من نه منم منم و آن همه گفتگو منم من نه منم منم</p>	<p>شاهد مایه و منم من نه منم منم نگر گس فتنه و منم طره مشکبو منم نقش و نگارش از من ست جلد بهارش از من نور و ظهور حق منم موسی و طور حق منم</p>	
۱۴	<p>مثل عزیز تر خود پرست و ز من عشق و عشق گفت شهره بچار سو منم من نه منم منم</p>	۱۵۱
<p>میر غیب و شهودی بلیم در رکوع و سجود می بینم</p>	<p>نورے اندر وجود می بینم انچه ترک و جو دگویندش</p>	

	<p>حیرتے از جمال او دارم گرچه دستم بدامنش نه رسد یار آئینه روئے و من حیران بدل اندر میقم شد غم او</p>		<p>حال من بین که عال او دارم آرزوئے وصال او دارم نسبتے با کمال او دارم سبر اندر خیال او دارم</p>	
۲۱	<p>شاه خادم دم ره بد عزیز عشق با خط و خال او دارم</p>		۱۵۸	
	<p>وعدہ روز دیگر در که من می بینم آتش شعله زن طور که من می بینم آفتابیت بدستور که من می بینم حبذا شاه دستور که من می بینم</p>		<p>سینه بدین نور که من می بینم نیست جز به تو حسن تو با همان نظر جاده روئے تو از روز نخستین تا حال کار کا فر کند بر عشق چو زاهد بیند</p>	
۲۲	<p>می تپد هرفس از سختی درد تو عزیز آه ازین حالت ره بخور که من می بینم</p>		۱۵۹	
	<p>بخدا کی ترا پرسیدم درد و عالم ترا پرسیدم باز در پیرهن بگنجیدم دل در اول نگاه بخشیدم آه زان دم که عشق ورزیدم از ستم پیشه زنجیریدم</p>		<p>تا جمال تو اے صنم دیدم چون نظر کردمت بیکتائی تا بزییر قبشنا ختمت داشتم جان سپه نگاه دگر نامسلان شدم بیک دیدن بسکه دیدم در و کرشمه تو</p>	
۲۳	<p>پیر زانده و در دیافتمش گرودل اے عزم یز گردیدم</p>		۱۶۰	
	<p>سخت ناکام ز شور لب خندان رفتم</p>		<p>منم آن زخم که از یاد نکدان رفتم</p>	

ذره پیش جالوت بلکه کمتر آفتاب یا رسول الله قدر صنیعت عمری فی اللو وقت حسرت آمد و عمر گرامی رفت آه	کل نور مستنیر منک یا نور القدر چند باشم در دین و دنیا کجا و بند ما استطعت الخیر فاشفع یا نبی المحترم
۱۵۵	بر درت آمد عزیز و سیاه و فعل یا حبیب الله ارحمه و انظر بالکرم
آن دو ابرو بیک نظر دیدم سجده کردم چو آمد او به نماز آفتاب لعل کجا و من ز کجا الله الله بنیدش هر چشم هر نفس یافتم بدل در دوش دیش صبح و شام چون مهر رفتم از خود بهر ندم که زدم لعل خبر می کند ز هر چه بود	قاب تو سین جلوه گر دیدم جانب او ز قبله گر دیدم بود نادیدنی مگر دیدم دیدم از نور او اگر دیدم هر زمان داغ در جگر دیدم روز و شب پر تو دگر دیدم جاده عشق چون نور دیدم در محبت عجب اثر دیدم
۱۵۶	سر نهادم پیای دوست عزیز وزیمه بلب نیا ز گر دیدم
منکه دیوانه شدم طالب ناموس نیم سن شوریده و پیروا ملاست عاشا انچه گل کرد ز من سوز و گداز عشقت انچه بود چه عجب گر نتوانی دانست	عاشق خسته دلم جز بتو مانوس نیم رند میا کم و در خرقه سالوس نیم شمع عریانم و در پرده فانوس نیم طرفه این ست که من بستم و محسوس نیم
۱۵۷	درد لعل جلوه فلک باش که مانند عزیز ذره خاکم و از مهر تو مایوس نیسم

	آه تاثیر نگاه جان گذار	گنج داسے زو بدل اندوختیم	
۱۶۲	ترک چشمش می کند ایما عزیز کز جگر تادل یہ تیرے دوختیم	۲۵	
	بیاد لبر مرا بگر برخ زردم تن زارم مکن خوارم دم و نشین غم بگر بد نسکین ترا دادم ترا اینم همه درد و همه دادم ز تو مستم بیابیدین نظر بکشا مشو کمین	بیاد و بردار از در ز تو هر دم محن دارم مکن زارم مردوار کین می گریم ز لب خوارم ترا خواهم ترا خواهم سرت گردم بیایم ز تو هستم مرا بگزین دگر باز آید بارم	
۱۶۳	عزیز را این غزل در صنعت تازه رقم کردم بود تا نکته پرداز می به بیند حسن گفتارم	۲۶	
	سردمان تنگش دادم و لے نگویم ترسم که عالمی را در خاک و خون پیافتم گر در حرم نشیند گر تبکده گزیند وزد خناسی بوفی بنمود دست بردی	انداز صلح و جنگش دادم و لے نگویم من لذت فداش دادم و لے نگویم پیر داز رنگ رنگش دادم و لے نگویم خون شد دلم بجنگش دادم و لے نگویم	
۱۶۴	چون خواندش نیاید کز خود دردم عزیز را وانا ئے درنگش دادم و لے نگویم	۲۷	
	بشید ناز تو ام کشته ادا سے تو ام بیک نگاه که درویدہ بر من انگندی ترا بدیدہ من دید ہر کہ دید مرا توئی کہ عاشق حسن خودی بصورت من	بہر لباس کہ می بینمت فدا سے تو ام چہ خون گر لیبتن افتاد از برا سے تو ام بیاد سے بتماشا کہ من بجائے تو ام نگویم اینکہ بعشق تو مبتلا سے تو ام	
۱۶۵	عزیز آن بت کافر مگر کہ می گوید ستاب سر ز پرستش کہ من خدا سے تو ام	۲۸	

منم آن روح که در قالب انسان رفتم
 کردیم صید و لکام و گران همچو کباب
 هرگز روزی بکرم خواند یک آه براند
 باستم و ستم و گیستم الله الله
 قیس دیوانه شد و قیسه بسزد فرهاد
 بردم از اشک روان بهر شارش در وصل
 چون دل و دیده همه غرق بخون بافتمش
 هر طبعی شده از سحر و جحمت بیمار
 رفتم از خود رخ او دیده بدان گنج کل
 بزدا و را بادا که مرا باستی
 مرگ عاشق چه حقیقت چه بود گردش عشق
 ماندم از دیده مردم چون نظر در پرده
 دل سودا زده گم گشت ز انبوه بلا
 منزل عشق ندید و نه پسندید آدم
 و اعظا از دیر سو کعبه چه خوانی دگر
 غرق در موج خودم همچو زمین دریا

گنج پنهانم و در گوشه ویران رفتم
 از جهان کوفته و خسته ویران رفتم
 آتش افتاد دران خانه که مهمل رفتم
 آمده از همه پوشیده و پنهان رفتم
 موج زد قلزم خون تا به بیابان رفتم
 تا هم از دامن ترس بر گریان رفتم
 در تلاشت چو بخلوت کده جهان رفتم
 در دم افز و دگر از پله درمان رفتم
 کس ندانست که آیا بچه عنوان رفتم
 دوسر بین که بیایوس در بان رفتم
 فتنه با قیست گراز عالم اسکان رفتم
 گرچه هر گوشه بسودا که تو عریان رفتم
 از سر کوچه دامن تو پریشان رفتم
 تا کسم آه که در موضعه رضوان رفتم
 بگز از من که من از کرده پشیمان رفتم
 منم آن خاک که از قبضه سلطان رفتم

۱۶۱

مردم آنجا شدند خاک در دوست بجزین
 زیستم گبرمه عمر و مسلمان رفتم

۲۴

ماکلیب و حرم را شوخیم
 بو که سوز عشق خاکستر کند
 شمع آساگریه بر خود می کنیم

سنت پیر معنان آموختیم
 دل ز حسن آتش افروختیم
 روز با مردم و شب با سوختیم

۱۶۶	رخ از سوزن و دل از اذان بگذاهم	۳۰
فاکروب در میخانه ز ر و ز از لم ورگور از من دیگر از که خاکم بر سر فلح البال ز ناموس بازاده روی عین اثباتم و ذاتم بصفت قدم است	شکر صد شکر که بے فکر ز حسن علمم زود بینی که بیاید بخرابات اعلمم بے خبر از خود و کیسوز ریاد و غلم نفی هم شان من آمد رعد و ث علمم	
۱۶۸	ملهم بندگی پیر معان سست عزیز بر سر لوح نوشت آنکه فردا ند قلم	۳۱
بعشق خود گرفتارم بگرد خویش می گردم بحسن پاک می نازم و دگیتی پاک می یازم شدم بزفات خود شیدا صفاتم شد من پیدا پرستش می کنم خود را چه پرداگر کنی رسوا منم خود ساقی باقی منم خود شور شستاقی بجو خود کس نمی نیم عجب و نیدارید نیم	جما لے در نظر دارم بگرد خویش می گردم گسے عیاد دگر یارم بگرد خویش می گردم سہر شانی نمودارم بگرد خویش می گردم نبا شد با کسے کارم بگرد خویش می گردم چو جام بادہ شرارم بگرد خویش می گردم بہ کعبہ رخ غنی آرم بگرد خویش می گردم	
۱۶۹	بصورت گرچه انساخ بمعنی نور نرید اغم عزیزا عاشق زارم بگرد خویش می گردم	۱
ایکہ شلت بمثل نیز نیا شد بجهان سرمد در چشم سیاه تو بھینہ جادو ہر خم از کاکل مشکین تو دام سودا نجل از جلوہ رخسار تو روئے خورشید	می دہد نور جمال تو ز توحید نشان عشوہ در دیدہ شوخ تو طلسم نہان ہر سخن از لب نوشین تو آب حیان داغ از رشک حبیبیت دل ماہ تابان	
۱۷۰	می دہم جان تمنائے تو ای جان عزیز یک نظر آواز نگر سوئی من سوخته جان	۲

<p>نشیدم که محبت دگر هست معالم چو نظر بر رخ پر نور تو افتاد شوقم چه کلیسا و چه کعبه همه جاز تو نه بینم بنود و سبته مردمک دیده بستم</p>	<p>چکنم من نتوانم که عبث تو نسالم چو سه از مهر بر افروخت ز حق تو جام ز تو غافل نیم و محو تو اندر همه عالم زرد سوخته سوسه سوسه جو توشب روز خالم</p>
<p>۱۴۶</p>	<p>دل و دین در دست انداخته ام بگو چه کرد بخرام آئی و دلگاه کن و در پای بجام</p>
<p>بیا که عمر بپیری جوان بگردانیم دل از نظاره حنت بکیرت اندازیم ز دیده در دل دزدان بجان فرود آوریم بخلوتی که تو باشی و بس نشا کنیم اگر ز صور در افتد خاک غلغلده و گرز شرع بساید با مرمر سله سمن ز لعل تو گوئیم و ز ابدان گوئید غزل بروی تو خوانیم و بلبلان نالند روان برقص در آئیم گر خطاب کنی زبان بشکر کشایم گر عتاب کنی نجوم نخس بجاک سیه در آئیم چه زاهد و چه فقیه و چه واعظ و چه قیاس شگفت نیست ز اعجاز قاف تو سینت بجز تو کیست که در تنگده پرستندش</p>	<p>توان بکا لبد ناتوان بگردانیم صد از گوش و سخن از زبان بگردانیم بجای خود ز جهانت نهان بگردانیم و گر گمان خود آید گمان بگردانیم بکلم عشق سوئے لاسکان بگردانیم بچشم عفو بر ناظران بگردانیم که چند آب دمان در دمان بگردانیم که آه آه رخ از بوستان بگردانیم بیا سر تو بنوک سنان بگردانیم برو و گرنه ترا خون چکان بگردانیم ما بجوم فتنه ز خود هر زبان بگردانیم بلا سے شان همه بر جان شان بگردانیم که تیر حبه بسوئے گمان بگردانیم سر سے مباد که زین آستان بگردانیم</p>
<p>بیا که گوش بر آواز او نیم عزیز</p>	

۵	چون کرده شید بر حمت ناز کن	۱۶۳
<p>شور لعلش از بدخشان تا یمن هند و فاشس چو زنگی راهزن هر نفس از ناز خند و هر سمن نازنین پکیر بت نازک بدن می کشد یا می کشد از هر سخن در تو گوئی غنچه گویم آن دهن از غرورش بر لب آمد جان من هر که خواهد با چنین پاکیزه تن</p>	<p>بو حریف دوست از چین تا ختن ترک چشمش چون فرنگی می پرست لوحش الله پاک دامن او دیدم مردم بدین شوخی ندید هر دمش از غمزه کاری بادل است گر تو پرسی گل نایم رو سے او عاشقم دانست و پیر و ایم نکر و خواب او خوشتر ز بیداری بود</p>	
۶	<p>حال سوز دل چه می پرسی عزیز دیدم باشی شمع اندر انجمن</p>	۱۶۴
<p>خادم صفی ولی خدا مرشد جهان سلطان کائنات خداوند انس و جان خورشید پر خیا تجلی مهر بیکان در سینه ما بعشق تجلی همانان</p>	<p>گشتم غلام مخز جهان و جهانیان محبوب پاک ذات بسے بر از صفات همراز مصطفی متصرف بر ولی در دیده ما بحسن نظر سوز آشکار</p>	
۷	<p>مردم عزیز در هوس یک نگاه او باشد که بنگرد بکر م یچو دلبران</p>	۱۶۵
<p>کس نداند سر جان چشتیان جز خدا نه بود نشان چشتیان بے نیاز نیاست شان چشتیان از جهان بیرون جهان چشتیان</p>	<p>لا مکان باشد مکان چشتیان چشتیان اندر خدا گم گشته اند آستین بر می فشاند از دو کون کے رسی اندر مقام شان که هست</p>	

	<p>بر حال جگر سوخته خود نظر کن رو ز گس مستانه اور اخیر کن اے آہ دھو در دل جانان اثر کن یک جلوہ لب پرده خود از بازم در کن</p>	<p>اے ترک گے جانبی ہم گور کن اے ناز تکیں بنشین در دل و بر خیز بہر فہ بود سوختن سوخته جانے تا چند کند رخنہ بدیوار لگا ہسم</p>	
۳	<p>یک ز اکھ بفرست ازان طرہ مشکین تسکین عزیز کے بہیم بحر کن</p>	۱۶۱	
	<p>عاشق و پارسانظام الدین شاہ کبر با نظام الدین درد دل را دوا نظام الدین در خودش حرمنا نظام الدین دافع ہر بلا نظام الدین سن کجا و کجا نظام الدین</p>	<p>لبے خود و با خدا نظام الدین بہچو خوبی تمام محبوبی ز خم جان را بنوش لب مرہم آفتا لبے بمعنی روشن حامی ہر کہہ ہمتے خواہد چہ ستاند فقیر سلطان را</p>	
۴	<p>شاہ خادم چشم ماست عزیز ہمہ سرا تا با نظام الدین</p>	۱۶۲	
	<p>ارباب حال را از جان لبے نیاز کن یار ببلطف خویش تو عمرش دراز کن بیر عاشقان خستہ درون کشف راز کن دروالہان و بوالہوسان اقیار کن چون پاک دامن زبدان احقر از کن بر خیز از کرشمہ و پامال ناز کن</p>	<p>اے ترک شونخ چشم نیست باز کن کو تاہ کرد ہر مو سے را کہدا شتم تا کے بانتظار بگریند خون دل مردم شناس کردہ تراشان دلیری بارند مشربان نجر ابات میردی زانوزدہ است بر سر سجادہ پارسا</p>	
	<p>مسکین عزیز گشتہ بکویت فسادہ است</p>		

اگر گونی توئی با من و گر گونی منم یا تو بدین صالح و فاسق بدین صاست و طبع درین سستی و مدبوشی درین از خود فراموشی بهر سوئی که می بینی جمال یاری بهنم	بهر و چه جز او نبود فلا سوچ و الا هو خدا بود و خدا باشد پس اکنون کسیت غیر او تا شای که می بینی که با او می شوم یک رو سرے دارم پرازد سود او دارم رقی مملو	
۱۴۹	عزیزم که دانا غلام محکم محمد و منم کونینم نمی دانم چه می گویم زبان من بود یا او	۳
دلم بشوخی ربو و شوخه که من فدای کز شرم او بختی طمعه مدام سستی بزور بازو دراز دستی ترانه سبخی سخن شناسی برون بخوبی زهر قیاس چو کاکل خود بلا کسرش فکنده جانها بعد کشتاش سیاه چشم غلط نگاه به عجب قیامش کج کلاه غرور حسنش خفا که دانی ستوده خود را بلب ترانی نه گوش هرگز چو او شنیده نه چشم مینا بخوابیده نسیم بوی پری خرامی که بوی گیسو بیامی	کشیده قامت کشاده ابرو ملک فریاد چشم جادو خدا فراموش خود و پیستی زهر و عالم بغیره یکسو ز شور کونین بے هراسی بهر او اسے ز فتنه مملو دل عزیزان در آب آتش زطرز اغماض آن جفا جو نه آه دردش نه درد آه نه لطف شیوه نه آشتی خو یو هم ثانی کند ثانی به عکس مردم ز آئینه رو خود از غم خود بخون پییده درون هر دل برون قباو کشاده نافه سواده دوازموئی شکیں بکوی مشکو	
۱۵۰	هنوز هستم بامنتظاری ز شوق دارم دلفکاری عزیز آه از چنین نگار هر که در بخش بجای دارد	۴
غرق در بحر حسد نم یا هو هو نمودار شد بشکل انا دوش هو بود گشت انا امروز غرق فکرم ز آشنایا	وحده لا اله الا هو نبود فرق از انا تا هو بنگر نسبت انا با هو هست هر موج انا و دریا هو	
هر که می داندش عزیز انا		

	سنگ خارہ را دوپارہ می کند می شود بخود کسے کو می شود	سیف بران زبان چشتیان محرم راز منہان چشتیان	
۱۶۵	ہر کہ پایش بر فلک باشد عزیز سر نہد بر آستان چشتیان	۸	
	زبان شستہ با آب سخن ترمی توان کردن کلام از حلقہ زلف مخبری توان کردن اگر از آفرین گوئی بانصاف بر بخشی بر افکن سایہ چون خورشید چون بلع حاضرین سرایا سوز بایگشت ہر شب تا سحر انگہ لب شیرینیش گر سازد بیک بوسہ جان بخشی زمویش می زخم حرفی بیا باد صبا پیشم سر شک خون بکار آمد نگار آمد بہار آمد فرشتہ کے برو اندر ہوا سے او تعالیٰ شد	اگر جو ہر شتا ہی عرض جو ہر می توان کردن رہ عمر در از از پیچ و خم سر می توان کردن سخن از تسلسل سلک گوہر می توان کردن شبستان سید و زان متور می توان کردن بہزم عاشقان چن شمع سر بر می توان کردن دہن را چشمہ نوشین کو شرمی توان کردن کہ دامان تو پر از مشک و عنبر می توان کردن بیا ساقی کہ اکنون در باغ می توان کن کہ پروازی چنین بے بال بے پرمی توان کردن	
۱۶۶	عزیز از ہر سر بے مغر کے آید چنین کاری سر شوریدہ قربان ہمیری توان کردن	۱	
	توجد نہ از من من جدا نیم از تو تا جمال خود دیدم خود پرست گردیم نغمہ کہ می شنوم جلوہ کہ می نگرم با خود آشنا باشد ہر کہ با خدا باشد	لا الہ الاہو۔ لا الہ الاہو با خدا شدم یک رو با خدا شدم یک آئینہ دل صافم مطہریم بود ہر سو من کہ محمودیدارم از دوی شدم یک سو	
۱۶۸	اے عزیز ز مستی کن ترک بیت پیتی کن چون تو از میان فتن خوش بگونی باین ہو	۲	

آماده بردار انپسان و آشکارا بیاب از جدائی سرگرم دل ربانی اشک بر رخ چکیده و دود بگردیده	از جوش چون سکار افکار کرده آهنگ آشنائی چون پاک باز کرده چون شمع سوزد بیدار میل گذار کرده
۱۸۳	جان عزیز مسکین خواهد کنون به تسکین کام نگار خود بین تو به زناز کرده
دل مکان تو یا رسول الله حسن شان تو یا رسول الله می زند تیر مار میت خدا پرده بکشا که عالمیت هنوز مرهم زخیم جان هر خسته از درو با هم نور حق بارد ماچو جبریل با خدا هم راز عیسی مریمیت هر که بود همه آب حیات می جوشد نسبتی هست نکته سخنان را هر دو گیتی بیک اشاره گرفت هر چه اندر وجود می نگریم پشت پامی زند بر کونین چند گویم که چیست عرش عظیم	جان تشان تو یا رسول الله عشق آن تو یا رسول الله از کسان تو یا رسول الله در گمان تو یا رسول الله خسته جان تو یا رسول الله در مکان تو یا رسول الله راز دان تو یا رسول الله هم زبان تو یا رسول الله از بیان تو یا رسول الله بدمان تو یا رسول الله اعتنان تو یا رسول الله مه شان تو یا رسول الله عاشقان تو یا رسول الله آستان تو یا رسول الله
۱۸۴	چون عزیز اند زنده جاوید کشتگان تو یا رسول الله

۱۸۱

در حقیقت بود سراپا هو

۱

آمد بمن خسته جگر بوسه مدینه
گردست دهد پای به بخت سرمنه آنجا
عاشق نه شکیب بطواف حرم الله
هر روز طلب رنگ زواید که زمانه
در غلد بجز از سر طاعت نشاید
با تربت احمد زگرانی سبک آید
باور بکند هر که خدا را بشناسد
فرش ره او باد سرودیده عشاق
از عشوه گری دل زدو عالم بر باید
آن مشهد حق است و در دهر حق است
هر چند مسلمانم و معبود پرستم
شوریده سر از خاک برآرد تعیامت
در خاک مدینه اثر باد مستیج است
کعبه ز سر شوق رود بهر طوافش
تا نور خدا در نظرت جلوه نماید

رقصیدم دور سجده شدم سوسه مدینه
نقش قدمی هست بهر کوسه مدینه
اومی نگرد و روزه خدا سوسه مدینه
در آئینه خور نگرد و روزه مدینه
جاسه که بیا سود به پیوسته مدینه
گر کعبه شود سنگ ترا زده مدینه
حقا که دو کون است بقا بوسه مدینه
پائے که کند عزم لگا بوسه مدینه
چشمی که نظر یافت ز آهسته مدینه
جز حق نفروشد در آرد و سوسه مدینه
جانم بتولا شده هند و سوسه مدینه
سود از دهر و لیر خوش خوش سوسه مدینه
هر درد شود دفع زوار و سوسه مدینه
گر حکم کند شاه دل جو سوسه مدینه
بے عشم می شود طواف شکوه مدینه

۱۸۲

رفتم ز خود گرچه ز فتنه عزیزی
دل می تپدم به نفس از بوسه مدینه

۲

آمد تربت من با عشوه ساز کرده
اند و گهین ز عالم در حسرت از خیالم
هم رنگ غم نصیبان همدرد با غریبان

بند قبا بے گلگون چون پنجه باز کرده
بر خاک پا تا لم دامن دراز کرده
از صحبت رقیبان جدا حتر از کرده

<p>دست نازک ز جانشین و اش افروخته سر مگین ساخته ز گیس مخمور بحر کرده در دل هر برهنه تیغ مقام خنده زن بر سر هر گز به میگری</p>	<p>لب نوشین زمسی هوش با ساخته طاو ابرو حرم از نور خدا ساخته الله شد ز کجا تا کج ساخته این چنین با همه آفاق هر ساخته</p>
<p>۱۸۴</p>	<p>کافر عشق شدی واسه کمال تو عزیز کعبه را سوخته ویرین ساخته</p>
<p>کیستم عمر بآراج تیاپی داده دل بچاه زنج افند زخم کاکل ابد پر غور و کینه که نهند دبدار اگاه فند پر داز بگارب بد و زگی گریگ</p>	<p>خون من خورده بچه ترک سپاهی داده که پیشد لبش تار سپاهی داده شوخ چشمه که پسند و بملای داده مردم آمیز جوایز زینا پی داده</p>
<p>۱۸۵</p>	<p>دل چرا خون نشود آه عریضه کار مرده مفتی شهر بشو خیش گواهی داده</p>
<p>جوانی نخته سازد کار خام آهسته آهسته بر بدش گفت در گوشتم پام آهسته آهسته بر آن عزم که صد خم فاند در یکدم پاشام چه خواهد کرد قاتل گریختن بدیک نفس یارب نمی بخشد امان آن فتنه گر خضر و سیحارا جهان بر هم زند عشقش نماید عاقل و دیگر سیان طالب و مطلوب انس آهنگی خواهد مخمر ساخت و چل روز ایند خاک آدم را بود تا پیریم بند علایق بگسلد روزی</p>	<p>مه نومی شود ماه تمام آهسته آهسته تانش کرد و شد کار تمام آهسته آهسته پند میت ساقی و دیبام آهسته آهسته که بر هم زد صفت شر از خرام آهسته آهسته به محشر می شد و دام آهسته آهسته بپایان می رسد هر صبح و شام آهسته آهسته که حق فرمود با موسی کلام آهسته آهسته بله حاصل توانی کرد کام آهسته آهسته شود فرموده آخر کند دام آهسته آهسته</p>

خادم صفی چو جان تن من در آمده می گوید او بصورت من انتی انا چون پارسا نموده کعبه جمال خویش من کیستم که سرزند این کافر ز من	جان را برون کشیده و در تن در آمده بنگر بمعنیم که حسان اند آمده در بست کده بشکل برهن در آمده در قالمهم همان بست رهن در آمده
۱۸۵	صل علی که هست جمال جمال او زان پیش خود عزیز بگردن در آمده
ای که جان همه ارباب نسیا ز آمده طرف معشوقه و سرمه ناز آمده روئی حق روئے تو نیم جو بستم طار تیغ بر تیغ یکوئے تو ز ابر و بارد پر تو افغانده ز رخسار تو نور لا هوت انچه کردیم فگندی به شفاعت ز نظر ایز و پاک ترا گفت چراغ روشن چشم شلای تو از غمزه بجا دو گوید بتلای تو شود هر که جمالت بیند لی مع الله ز شان تو نشانی دارد دور سلطانت آمد ز ازل تا بابد	با انا رحمة زمزمه ساز آمده از تجلائے قدم غازه طراز آمده الله الله که تو مقصود نماز آمده کشته برشته فتد بسکه بساز آمده در دل و دیده زهر در که فراز آمده بهار او کرم از همه باز آمده شمع مشکوتی و بے سوز و گداز آمده اینگ اعجاز اگر شعبده باز آمده بارک الله که عشاق نواز آمده راز پنهانی و خود محرم راز آمده سایه گستر بعجب غم دراز آمده
الحجۃ	کافر شگشته کنی سجده بتزد و بر عترت لوحش الله که شعبده به نماز آمده
الف	الف
اسے کہ خود را چو سن انگشت نما ساخته روزی زیبا بخط و خال میاراسته	هر گجامی نگرم فتنه بسپا ساخته زلف شبگون بچم و بیچ بلا ساخته

۱۹۱	آہ دلا این پہ غم اندوختے	۳
کشت بے منعم بعشوہ ترک نازک پیکرے یا سمن رشک سمن جان چین باجان من کفر سوزے دل فروزی خود بہر آہستہ خو مازینے مہ جینے دل کشتے بیدل کشتے سادہ آزار دہستانہ جانانہ فتنہ قامت چون قیامت شوح کشن ہاوش	خوش بیالنے مہربانے جان جانے دہرے آشکادول رہا خود نماے خود سرے پاک دینے پاک بینو خوش تر از ہر خوش ترے جان گداز دی دل نواز دی گوہری با اخترے مست چٹھے دیر خستے طرفہ زیبا منظرے نامسلمان یا مسلمان جملہ افسون گرے	
۱۹۲	بیقرارم اشک یارم سخت زارم اسے عزیز دل برون جان آورد ہر دم بطرز دیگرے	۴
انتی عجبہ ذلیل یا نبی الماشمی آہ من نفس و من اعما لہا یا مصطفیٰ کیف یا تی شلک بدتر منیر فی الوجود لیس فی قلبی تصمیم و ایمان سواک	انت محبوب جمیل یا نبی الماشمی فا شفنی انی علیل یا نبی الماشمی ان ہذا مستحیل یا نبی الماشمی قصتہ فصل طویل یا نبی الماشمی	
۱۹۳	قد مضی الايام فاشفع للعزیز المفقتر عمرہ الفانی قلیل یا نبی الماشمی	۵
چند گوئی ز محمد قرشی مدنی نور احمد زردون تو برون متباد غنجیہ سان خون جگر می خور و نہان میار چون بجز از دل نہ توان برد بدست	صورتے ہست درین پردہ کر السعدنی اندین خرقہ تر ویر گر آتش فلگنی تا رسد سوے تو ناگاہ نسیم ممنی شرط عقل است کہ ہرگز در دیگر نرنی	
۱۹۴	می کنی و مبادیش تازہ عزیز از سر نو الہ الدچہ قدر عاشق داغ کنی	۶

۸	عزیز اندیشه مرگم رباید آرزو از دل که گردد ختم پر عیش مدام آهسته آهسته	۱۸۸
جاء نبی ابورسے صل وسلم علیہ گفت شنایش خدا صل وسلم علیہ نو زنا بسدی صل وسلم علیہ پیش روا نبیا صل وسلم علیہ خاک ریش جان مصل وسلم علیہ صاف چو آئینه مصل وسلم علیہ	قد نظر المصطفیٰ اصل وسلم علیہ عارض او دل ربا کمال او جان فزا علمنا بالصفا ایتنا با او فنا شاهد افلاکیان پاک تر از فاکیان بر همه احسان او در همه برهان او از اثرش سینه ما معدن گنجینه ما	
۱	بندہ عشقم عزیز گر چه ندارم تمیز ورد نیست این دعا صل وسلم علیہ	۱۸۹
که فرق نیست ز حق تا محمد عربی که نور هست سرایا محمد عربی فروغ دیده بیتا محمد عربی نماند در دلم الا محمد عربی	بیاد عشق بکین یا محمد عربی جمال حق ز جمالش چو آفتاب بین دو چشم پیچ نمی دیدگر نمی بودی زورد پیچ میسر و ز عشق پیچ میسر	
۲	بجان و دل ز ازل مبتلا هست عجز و می بلطف ببین یا محمد عربی	۱۹۰
خود همه تن ز آتش خود سوخته باز به پیکان دگر دوخته جان و تنم جمله بر افروخته عشوہ جادو ز که آموخته	آه و لا این حسه غم اندوخته زخم خدنگی بجگر تازد بود کرد نگاه تو به من کار برق مثل لو عاشا که بود در وجود	
	شد بسرو کار تو جان عزیز	

می نماید عاشق شلوریدہ را ہر ادا سے او گر کیفیت

۱۴۶

در میان جان و جان اسے عزیز
پردہ نہ بود بجز عینیت

۹

جز تو اندر منظر من نیست جینے دگرے
چند در خون تپید از درد تو خونین جگرے
می زند ہر قسم در دل پر خون شرے
سبز رنگے نکینے ہمہ تن شور و شرے
ناوک انداز و جفا ساز و لگا طناز
ہر دمے در پئے خون ریزی صاحب نظر
ناز عشاق پر پی جلوہ بتے حور فریب
در دل کس نہ گزارد ز تسلی اثرے
سخنش نشین و بدش نوش و دہن آبجیات
کشتہ بنگر از و بر سر ہر ہر بگز رے
ابر و ش پر خم و چشمان سیاهش پر فن
ہر نگہ قاتل و ہر نوک مرثہ نمیشترے
آفت جان و بلا ی دل و آزاد روش
صد مدار و صدش خشم ہسم و نظرے
نا خدا ترس و خود آرای و تغافل مشرب
سخت ہمہ و نمایان زد گر بام دورے
کج ادا سے ستم ایجاد و حریفے خود کام
نہ بکعبہ غرض اورا نہ بدیرش گرے

از تو بر فتنہ ترے
اے شکر نظرے
عشق پیدا دگرے
خود مہرے پردہ دگرے
طالب سوز و گداز
بے غمبے خطرے
نارت صبر و شکیب
چون کشاید نظرے
شرک شیرین حرکات
در نہ خون در جگرے
غمزہ اش تو بہ شکن
بلکہ ز و بیشترے
مایہ درد و پیش
فتنہ ہمد گرے
کافرے جیلہ طلب
ہر شبے چون قمرے
عارضش ماہ تمام
ہر دور از خنہ گرے

دل بپوئے محسن علیہ السلام عربی
جان کہ از علم حق مجسم آمد
زیدہ گردیدہ ہم چو آئینہ
کرد بے آرزو زہر و جہان
دم عیسی و ہد ببا و صبا
تا قیامت نہ مرد ہر کہ شنید
زندہ دارد ہمیشہ جانسارا
عقل کل می کند بعشق ہنوز

شد بکوسے محسن علیہ السلام عربی
رفت سوئے محسن علیہ السلام عربی
محو روئے محسن علیہ السلام عربی
آرزوئے محسن علیہ السلام عربی
ست بوئے محسن علیہ السلام عربی
گفتگوئے محسن علیہ السلام عربی
بوئے محسن علیہ السلام عربی
جستجوئے محسن علیہ السلام عربی

امتی امتی بکشت عزیز
آہ خوئے محسن علیہ السلام عربی

۱۵۵

شاہ غادم تو راحت جانی
بہر آئے ز آین تست آنے
زیر فرمان تست ملک دلم
جان بلب آدم مداوا کھن
رحمتے کن کہ از توحہ تو
چون بدین زشتیم پسندیدی

درد و دیدہ نوریز دانی
من کہ باشم کہ گیمیت آئی
ہر چہ خواہی بکن کہ مطلقانی
کز پئے درمند و رمانی
مشکل حل شود باسانی
من نمی داعم انخپ میدانی

بر تو پوشیدہ نیست حال عزیز
یک نوازش بکن کہ حبانانی

۱۹۶

من کند تبدیل ہر ماہیتے
من فدا سے نرگس ز غما و
غمرہ غماز آن کافر ادا

یک نگاہے کیمیا خائیتے
کشتن اورانہ باشد نیتے
می کشد بے علت غایتے

لنگارے سبز رنگے شوخ چٹھے
حریفے شاہدے نازک ادا سے
یلھے شورش افزا سے جمیلے
عیان از ہر طرف چون آفتاب لے
برنگ گل قبائش نکمت افشان

بتے کافر لگا ہے پاک بازے
ظریفے عشوہ سنجے فتنہ سازے
جوانے سرکشے گردن فرلے
نہان در ہر دے مانند رازے
ز خونم آستینش را طرازے

۲۰۰

جمال شاہ خادم قبیلہ یاست
عزیز امی کھنم سوشش نمازے

۱۲

بنام کشت سفاکی ستم ایجاد طرازی
زبان دانی سخن چینی نو آئینی
خستش بویا لبش گویا رخس زنگین
ہزاران عشوہ در ابرو ہزاران غمزہ در ہر خو
پیام فتنہ دیدارش قیاست ناز بردارش
دو زلف مشکا سے اوسرا سرتا پائے او
ز چشم تا مسلمانش بہین جادو سے پنہانش
حریفان جملہ مست او بتان صورت پرست او
ہمہ زردم ہمہ در دم غمت ہر دم کند سر دم

بوقت کینہ عیاری بوقت آشتی یاری
خدا بیگانہ خود بینی حریفی تند گفتاری
تمش و یاقدرش زیبا بسکساری گراں یاری
بتے سرتا پیا جادو نہ بیداری نہ دینداری
کنڈیک شور رفتارش بپا بر ہر قدم داری
پریشان از بلا سے او بہتراری گرفتاری
کہ دار و ہر نگاہ ناز و در ہر گوشہ بہاری
گئے مصحف بہست او گئے بردوش ز ماری
دے بگرست گردم بدین زاری چو سن زاری

۲۰۱

غور حسن کیسو کن لگا ہے جانب او کن
بدر و عشق می میرد عزیز کی سینہ افکاری

۱۳

جہا لے دیدہ ام زیبا ز سرتا پائے نورانی
گئے در صورت کافر پرستش میکند خود را
بلا سے عالم بالا و دوزخ او ز سرتا پائے

جہلی می کند بیشک خدا و شکل انسانی
گئے اندر نماز خود بر آئین مسلمان
گواہ تا مسلمان و چشمش از فسون خوانی

تبسم بفسون خود بہ تبسم مفتون
 ناز کے سیمبرے شان خدا سرسبرے
 لہجے سنگدلے دوست کٹے ہوش ربا
 رنگ و بو کے چمن حسن بخوبی سمرے
 یار و عیار و دلازار و جوئے عجبے
 روشن از پرتو نظارہ او ہر صبرے
 صورتش عین جمال و ہمتن شان کمال
 درہواسے حرش مرغ حرم سنج پیرے
 عاشق او نہ کند رخ بہ کلیسا و حرم
 بجز آن کوچہ ندارد بمقامے گزرے
 بردیک عشوہ آن شوخ سنگرز عزیز
 حاصل اوز غمش نیست بجز چشم ترے

عاشقش غرق بخون
 خون خوری دیدہ در
 دشمن دین خدا
 نارسیدہ ثمرے
 روز و شب در غصے
 جان بلب ہر شرے
 آفتابے بجلال
 چون رسد نامہ برے
 نہ بگلزار ارم
 نہ ز جاسے خبرے
 ہر چہ بودش ز تمیز
 ہمہ شام و سحرے

بتے دارم بہ شوخی با عجب ہنگامہ افزاے
 نہ با کفرش مداراے نہ با سلام پرواے
 دو گیتی بتلاے او خراب یک ادا کو او
 دہانش غنیچہ تازہ جمالش روکش غارہ
 دوزخش سرسبز شکیں و لعلش باغک شیرین
 کرشمہ عاشق رویش محبت فتنہ خویش

۲۹۸
۱۰

جگر سوزے دل افروزی خدا دشمن خود آرانے
 گئے در دیر موجودے گئے در کعبہ ہولانے
 سن و تو از براے او نہان در ہر دلش جالے
 قاش گلبن خطش ریحان زہر زنگین سراپاے
 بچشم ترک مردم کش با بر و قبیلہ شمایے
 کشد ہر دم دگرگون ہر اداے او با یماے

۱۱

ز سر تا پاے ہر ہویم شدہ چشمے بدیدارش
 عزیز امی کنم کنون بہر چشمے تماشاے

۱۹۹

سراخاک پاے بے نیازے
 جیسے دل گدازے جان نوازے

از بسکہ وارد ریلطے بہ شوخی
ہر لحظہ گردش حسانہ خرابی
باتیخ ابر و زور آزمائے
بید او خوئے ہنگامہ جوئے
باز و در بختی مرد دم فریبے
مصحف جمالے گلبن مٹائے

ہر گز نہ یابی اور انٹھانے
ہر دم مندا لیں بے خانانے
با چشم جاد و بکس ناتوانے
پاکیزہ بوے زیبا جوانے
باتیخ گوے شیرین بیانے
نازک خیالے نامہربانے

۲۰۵

گم شو بکدش سب گریز
در ہر سکانش صد لامکانے

۱۶

مردارم بعد ازین ہر گز بکفر و دین سرکاری
نگاری ہوشیاری بختہ کاری ترک طاری
مسلمان دشمنی کا فرشتی بے مذہبی زندی
مخالف طینتی شوخی ہوس ناکی خرد سوزی
دو زلف پر خم اور اچو اد سرگشتہ ابنو ہے
توان ناتوان بنیان دلا ام سخن چنیان
بہر محر ابگہ مسجود شخی طاق ابرویش
دل از سودا فرقتش در بلا افتاد بسم اللہ
ز چین سوے اوتا چین بر دبوہی ہر آہوے

سرو سوداے دیدارے دل عشق رخ یاری
کہ از دوسے چو گلناری برون آرد ز گل ناری
بلا جوئی جفا خوئی دلیری مردم آزاری
طبعی خو و فروشی سرد مہری گرم بازاری
دو چشمی پرستش را چو سنستانہ بسیاری
گے سازد باقراری گے سوز و بانگاری
جمالش را بہرست خانہ مثل او پستانہ
رہ باریک و تاریک است چون ہو و شب تابی
زلعلش وام گیر دی بہر خم خانہ خماری

۲۰۶

عزیز را این دل بے چارہ ام صد پارہ خواہند
کہ داند ہر اداسے شوخ ہر تار آتش ہماری

۱۸

بیدیدہ مردکی ببرد یک نظری
تو ساحرے لبخن تو دلبری ہمہ تن

بجیر تم کہ چرا بخود غمی نگری
بجو بیت نہ رسد چہ آدمی چہ پری

<p>بجویم عاشقان گردش فریبی به زمان گردش اگر بیند بروی او برو سجده بسوی او خط سبزش نهان در سایه دار و چشمه حیوان</p>	<p>کند خود را زوانائی همه نسبت بناوانی نباشد پارسای رانصیبی جز پیشانی لب لعلش کند اندر بسم گوهر افشانی</p>
<p>۲۰۲</p>	<p>دو چشم من بچشم یک نگاهش چشمه خون شد عزیز آه تا سوز روان زخم پنهانی</p>
<p>سلام پاک بجان محمد عربی زنور او متجلی است هر حال که هست زند بخاک دیش بوسه از ادب خیریل عجب که ذات خدا را بلا مکان گوئی</p>	<p>تجیته بروان محمد عربی همین بس است نشان محمد عربی ز به تحمل شان محمد عربی مکان اوست مکان محمد عربی</p>
<p>۲۰۳</p>	<p>بگوشه برو مرا مرشد و مید بگوش عزیز سر نهان محمد عربی</p>
<p>آتش گرمی نطساره تونی شمع هر خانه بروی زمین کیست اندر جمال معشوقان گر چه کردمی هزار باره دلم حسن و عشقه بصورت و معنی نیست و هست اند تو می بینم</p>	<p>در دل گرم چون شعله تونی بر فلک نور هر ستاره تونی در هر انداز و هر اشاره تونی پیش افزای پاره پاره تونی اصل تشبیه و استعاره تونی همه پنهان و آشکاره تونی</p>
<p>۲۰۴</p>	<p>در ازل کس نه بود جز تو عزیز در اید هم چنان دوباره تونی</p>
<p>سن پائمال سرور دانی ز نگین ادای بلبل نوا سنی</p>	<p>حبان حباله آرام جان گلگون قبا ع غنچه دم نانی</p>

۲۰۹

دیدہ من دید روئے مسطفیٰ

۲۱

عرش تا فرش منور شدہ از نور نبی
بر فلک رفت بیک آن ذکر سی بگزشت
عشق آدمی دید از گردش ایام نجات
ذات بے کیف مسور غمدہ اللہ اللہ
سوے مائدہ و باماست ہے طالع ما
گر تو مثلش بچبان بہت شناسی ابوا

جبذاصل علی شان رسول عربی
ہر زمان خاک ویش باش اگر حق طلبی
آفرین بر تو اگر بے خبر از روز خوشی
ہر چہ بینی ز صفائش نہ بود بوجہی
می کنم رقص بدین زمزمہ زیر لبی
با خداوند یگانہ نسزد بے ادبی

۲۱۰

محو او باش و خیالے لمن از مرگ عزیز
زندہ بیشک اگر گشتہ این تاب و تپی

۲۲

آرام و لم برد قبا پوشش جو آنے
صاحب نظرے دیدہ ورے آفت ہانے
عیارے دیارے ہمہ شورے و شرارت
پر فتنہ نگارے سخن سحر بیاسے
در کعبہ شریفے بجنم حنائے حریفے
جانانہ و ستانہ ایسنے و امانے
شوئے و نسینے و خرابات نشینے
ہر دم بچینے و مکنے بہ مسکانے
بید او گرے بے خبرے ہوش ربانے
پاکیزہ تنے پر فتنے سیف زبانی
پیمانہ بدستے و منے بادہ پرستے
بیخود زالستے بکرم جرعہ فشانے

یکتاے جہانے
ترکے ہمہ واسنے
رنگے و بہارے
مشتوق بتانے
ترکانہ طریقے
آشوب نشانے
بیگانہ زوینے
یتیم بکمانے
ہنگامہ فزاسے
خوبشید نشانے
ہشیارے و مستے
روحے و روانے

تو آفتی بخدا تو فتنه همه جا
چو پرده باز کنی شهید ناز کنی
تو صورت خلش تو معنی پیشی
اگر چه دل شکنی نظر بکس نه کنی
گر شته از لے لطیفه ابدی
دسید گل بچین ز خون دیده من

بدیر پرده درزی مکعبه زخنه گری
مگر بحسن رخت ز عالم دگری
چو بیشتر بدلی چو خار در جگری
دو چشم تو کشدم بعین بے خبری
تو کیستی که چنین زیاده تالبری
تو غافلے بهستم ز گریه سحری

عزیز مست شود دلش ز دست شود

۲۰۶

اگر چو باد صبا بسوے او گزری

۱۹

بود گردیده بنیاد شاهان نهان بینی
بد کن غیر حوح از دل بد چون عارف گلی
دی در خود تماشا کن که گرد و پیچ دی حاصل
وجود احمدی در هر مقامی منظری دارد

جمال مرشدم خادم صفی در هر مکان بینی
حجابی را که از پند ارکثر در میان بینی
سر پای جان شود جیمت اگر در جسم جان بینی
مدان جز نور او گردد زمین و آسمان بینی

عزیز اپیکر غامی ز نور پاک سی تا بد

۲۰۸

چنان کز بر تو خورشید اکثاف جهان بینی

۲۰

مست گشتم من بپوشه مصطفی
کرد بیتا بم دل پر در من
شد کسب گردم سر تا بر
نکته نکته از دناش آیت است
گر تو اندک عجب گردد گرد او
هر صابم پاک بنود پاک نیست

بخود افکادم بکوشه مصطفی
می تپسم در آرزو مصطفی
حلقه هر تار مو مصطفی
گوش نه بر گفتگو مصطفی
سجده حق کن لبو مصطفی
رحمت عام است تو مصطفی

در جمال شاه خادم اسے عزیز

السلام اسے شافع ما السلام
 السلام اسے آنکھ تہا ستم ما
 السلام اسے غمگسار عاصیان
 یا محمد از تو می جویم پناہ
 نیست مخفی از تو حال زار من
 آہ آہ ابلیس را قسم می زند
 چارہ سازا رحم کن بر حال من
 گرچه من دورم تو نزدیک منی
 یا محمد یا نبی مصطفی
 این منم از کترین استان
 سر سناود بر دلت شام و سحر
 گرچه ناکس تر ز من نبود کسی
 سوے من بشکر که قربان توام
 چند باشم این چنین خوار و زبون
 یا رسول اللہ کس ہر یکسی
 ایکہ ناید جز تو کس دریاد من
 گرچه در ہند و ستانم پاسے بند
 می تیم در خاک و خون بیدست و پا
 بر دلت آمد غمیز و سیاہ

السلام اسے احمی ہر تنہا
 از عطاے او قوی دستیم ما
 السلام اسے مونس خستہ جان
 آمد پیش تو باروے سیاہ
 احمد آستان بکن دشوار من
 نفسم اندر و سوسہ می افگند
 جان کو از ایک نظر برین فگن
 بو کہ از رحمت امیدم نشکنی
 دستگیری کن کہ افتادم نیا
 روے تو آورده با آہ و فغان
 نادم و در ماندہ و شوریدہ ہر
 رحمت تو ہست افزون تر بے
 گرچہ ناپاکم ثنا خوان توام
 می شود ہر لحظہ سودا یم فزون
 پا یم دی کن مراد و بیکسی
 گوش نہ از لطف ہر فریاد من
 با خبر ہستی کہ ہستم در و مند
 یا رسول اللہ انظر مالکنا
 احمد پاکش بکن از ہر گناہ

ایضا در نعت والہما

پاک تر از پاک سلام علیک

خواجہ لولاک سلام علیک

<p>سفاک بتے دل شکنے کافر نہسان چالاک فتنے راہزنے پیر مٹانے سبزے ملیجے بکنايات فصیحے خود خوبی و محبوبی و خود عشوہ و آنے تقوا شکنے خانہ کئے شاہد باقی رشک چھنے چون سمنے ابن فلاںے بنگر کہ عزیزے بفراق تو زما تم برہم زدہ از جوش ز مینے وزمانے</p>	<p>غار ت گرا یمان بیباک جوا نے جان بخش مسیحے ہر وقت بٹانے خود مطرب و ساقی در سینہ نہمانے خون میخورد از غم بیا آہ و فغانے</p>
<p>۳۱۱ مردم از غم کہ چہرہ بنمانی با خیر کردہ زرار خودم یا رسول اللہ انت شافعتا می توانی کہ سازیم بینا گرچہ ہر دم بسینہ جلوہ گری گر ندیدم جمال پاک ترا</p>	<p>۳۳ آہ یا سیدی و مولائی پس بہ چشم چپا نمی آئی فتر حسم لانت ما وائی مکن از من دریغ بینائی دیدہ خواہد کہ پردہ بکشیائی حیف صد حیف وای رسوائی</p>
<p>می دہد جان باشتیان عزیز چہ شود گر کنی مسیحائی</p>	
<p>متفرقات</p>	
<p>شنوی در لغت حضرت مصطفیٰ و التجاہ حضرت وے صلی اللہ علیہ وسلم</p>	
<p>السلام اے نام پاکت مصطفیٰ السلام اے آنکدہ در کون مکان</p>	<p>السلام اے نور حق سرتابیا کس نہ باشد چون تو بر ما مہربان</p>

<p> چهل سالم از عمر برباد رفت ز شرمندگی سر بجهیم کنون ز عمرم بے نیت جز اندکے طلب کن بر آن آستان کرم مبادا که با خود برم این خیال بیا وقت نزعم حمایت بکن عزمیز درون خسته دارد غمت مضی العمر بالذنب یا مصطفی بسویت فرستاده ام این کتاب فرستادم این نامه اشتیاق اگر من سزاوار پاخ نیسم تو دایم طلب کار ما بودی نه گردد ز جاہ تو یک ذره کم امیدم دهد استی استی ازین رحمتم نا امید سی مباد تو دانی بہر انجیہ بہبود ما ست کنم ختم نامہ بشوق تمام </p>	<p> ز بید انشی مرگم از یاد رفت بہ مشرودہ بطف غنیم کنون پیرین بسیر و پا نظر کن میکنے کہ آن روضہ محترم بسنگرم بمیرم بہشتانی آن جمال بجان پروری یک عنایت بکن دے سرفرازش کن از کرمست اتوب الی اللہ فاشفع لنا ز سہ مرحمت گرفتاری جواب گرم گستر الفراق الفراق عطائے تو گوید کہ فرخ پیس ز غم خواری مانسیا سودہ فراید مرا نور دل و مبدم کہ بیشک ز سرتا بپارم می نصیبم بجزر و سپیدی مباد بکن انجیہ در ضمن آن سودما ست علیک الصلوٰۃ وعلیک السلام </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا در مناجات بجناب باری عزاکمہ

سیہ کارم سیہ کارم سیہ کار
پشیمانم پشیمانم پشیمان

خداوند ابد اعظم گنگار
ز افعال بدو حال پریشان

سلا سے برافسار منصور تو
 سلا سے برا زونج تو واسا
 سلا سے بر آہن زہرا ہل بیت
 ازین پس تو دانی کہ بیچارہ ام
 بہند وستان بودہ ام جاگیر
 ہمہ عمر من در سیاہی گزشت
 شفاعت کن ای شافع عاصیان
 تو ما و اے ماسے و اسید گاہ
 نہ از قرض سنت نشان درین است
 و ریغا کہ نزدیک شد وقت مرگ
 عہدیز نیست و کفر و دین مشترک
 گئے نامسلان مسلمان گئے
 بیغز اے دروے کہ غبشیہ
 بین نفس کا فر مرادست نیست
 چہ باشد کز و وار طانی مرا
 لگا ہے کہ عاشق زیم تا زیم
 بدہ ذرہ نورم اے آفتاب
 برا فروزاں پاسے تا سر مرا
 چو آگاہم از راز خود ساختی
 برون آور اینک ز تار یکیم
 کریکے و خواہد کرم ہم چنین

کہ ہستند بے شبہ منظور تو
 دعا گوے امرو زو فرداے ما
 کہ ہستند پیش تو در اہل بیت
 خراباتی سخت آوارہ ام
 درین کلبہ افتادہ ام ناگزیر
 در عینا کہ بار و سیاہی گزشت
 نذارم کسے جز تو اندر جان
 بدر گاہ حق پورش ما بخواد
 نہ از حق پرستی دلم روشن است
 نذارم جز امید لطف تو برگ
 زہر کترین استے کمترک
 بجز بنو اے نداندر ہے
 کرم کن اگر سوئے من دیدہ
 بہ پیشیش اگر قوتے ہست نیست
 کنی بیخود از مہربانی مرا
 بجاسے رسد شوق جان بازم
 کہ ہست آفتاب من اندر سحاب
 بکن شعلہ آسا ز احسن گمرا
 سر من بگردون برافسار ختی
 بدہ پایگا ہے ز نزدیکیم
 بکن لطفے اے اکرم الاکرمین

در آ شویم در آ شویم در آ شویم
 میفکن یارب از قربت بعیدم
 دو چشم را از نزدیکی بده نور
 بپوشان گرچه دارم جرم بسیار
 خداوند اجل از هر گناه کسم
 پریشانم پریشانم پریشان
 بگردان بے نیاز از هر حلیم
 بوقت نزع شو یارب شفیعم
 در آن خلوت که هستی هستی آراست
 بایون خلعت اخلاص کوشان
 اگر خواهی توانی کرد منظور
 ز کافر ماجراست با خدا یا
 نیم بر نفس زور آور توانا
 دلم را کن ز سوز عشق بریان
 دل دارم ز عصیان ظلمت اندوز
 همه خاکم همه خاکم همه خاک
 سیه بختم سیه بختم سیه بخت
 زبون عالم زبون عالم زبون عالم
 نگو نسا رم نگو نسا رم نگو نسا
 منجبت گشت از سودا مرا جسم
 همه دردم همه دردم همه دردم

نگذارم مبردم از هر آشوب
 سعیدم کن سعیدم کن سعیدم
 مکن دورم مکن دورم مکن دور
 توستاری توستاری توستار
 پناهیم ده پناهیم ده پناهیم
 مکن جمعیم بحق عشق کیشان
 انیسیم شو انیسیم شو انیسیم
 رفیقم شو رفیقم شو رفیقم
 بده جایم بده جایم بده جایم
 پوشانم پوشانم پوشانم
 بده نورم بده نورم بده نور
 در ایذایم در ایذایم در ایذا
 تودانا تودانا تودانا
 بگریانم بگریانم بگریان
 بیفروزش بیفروزش بیفروز
 چه خواهی از من آلوده ام پاک
 گرفتارم بختی از دل سخت
 هوایم می کند چون خاک پامال
 خداوندانه دامن چاره کار
 علاجم کن علاجم کن علاجم
 بده دارم که غم بے طاقتم کرد

تویی دانی که می گریم بصد سوز
 ز دست نفس و ابله ستم گار
 بسر بار گنه دارم چو البرز
 ز استغفار میگویم با قرار
 بد اعمالم بد اعمالم بد اعمال
 ستویم از بزه چون کاه از کوه
 خند ایایا با گروه تیره روزان
 مکن شرمنده در حشرم ز مردم
 شدم از کرده های خویش بیزار
 سیه روزم سیه روزم سیه روز
 بر حمت اے خدای عالم آرا
 بطاعت با اے خویشم از مواسا
 خلاصم ده ز نفسم مهربانا
 دعا اے عاقبت بخش گنه سوز
 مکن دورم که مسکین و غریبم
 بیامرزم خدایا گرچه ز شستم
 چون من اندر غمت و زخون تنیدم
 ز نفس کافر آشوب حسابم
 بدین پاک احمد تا حیاتم
 بنور معرفت حسابم بغیر اے
 گنه بخشی گنه بخشی گنه بخشی

غم اندوزم غم اندوزم غم اندوز
 در آزارم در آزارم در آزار
 بیامرزم بیامرزم بیامرز
 گنه گارم گنه گارم گنه گار
 بخش ای فضل بیچون با فضل
 پراند و بزم پراند و بزم پراند
 مسوزم مسوزم مسوزم مسوزان
 ترجم کن ترجم کن ترجم کن
 مکن خوارم مکن خوارم مکن خوار
 نویدم ده به غفوه عصیت سوز
 بخشایم بخشایم بخشایم
 شناسا کن شناسا کن شناسا
 توانا اے توانا اے توانا
 بیاموزم بیاموزم بیاموز
 قریبم کن قریبم کن قریبم
 به شتم ده به شتم ده به شتم
 شهیدم کن شهیدم کن شهیدم
 اما غم ده اما غم ده اما غم
 شبا تم ده شبا تم ده شبا تم
 بیارایم بیارایم بیارایم
 خطیایم بجم مصطفی بخش

سپیدم گشت موی و از گناهان
 چو آوردم بدرگاهت امانت
 چو من از شکل کارم هر اسان
 بده در نیک و بد یارب تمیزم
 بحق مصطفیٰ بانی یک نامی
 چنانم کن که غافل از دو باشم
 یکم گویم یکم جویم چو یک رو
 چو میرم با تو میرم اے خداوند
 نوراضی از من و من از نوراضی
 در دو بیکران بر مصطفیٰ باد
 بر آل پاک و بر اصحاب پاکش
 عزیز خسته جان بنظر ایشان
 خداوند ادم چه نور گردان
 فزون تر گشت عمرم از چهل سال
 چه غم از عمر رفته یا الهی
 بحق حرست خیر البرایا

گرمیز انم گرمیز انم گرمیز ان
 اجابت کن اجابت کن اجابت
 تو آسان کن تو آسان کن تو آسان
 عزیزم کن عزیزم کن عزیزم
 گرامی کن گرامی کن گرامی
 تو با من باشی و من با تو باشم
 یکم داغم یکم بینم بهر سو
 که باشی تا ابد از من رضامند
 زه فرخنده فرجام این تراضی
 که از مهرش درون ماست آباد
 که جان کردند از تعظیم خاکش
 دلش چون آفتاب از نور ایشان
 سیاهی از دور و غم دور گردان
 هنوزم نا امید نیست ز افضال
 که در یک دم کنی هراچہ خواهی
 کنی یا یوسم از رحمت خدایا

خم

غمزه و دلبری و شان خود ارداری
 خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری

شونجی و شاهسی و نرگس شهلا داری
 هر چه زبید ز تناسب همه یکجا داری

حسن یوسف دم عیسیٰ بدیضیاداری

ہماغم کا فریدی از کف خاک
 ندارم رحمت عا مست نہایت
 بسین کز عاجزی سر بر نہ مینم
 ز کاوش ہائے ابلیس بد آئین
 شراب صاف عشق تیز ہوشان
 بدہ یک جرعه از جام سقاہم
 مکن محروم ازان نوشین شرابم
 خدایا زان مے وحدت کہ تداست
 ز سکر غالبش چون بادہ نوشان
 بکن غافل ز ہر آغاز و انجام
 ز بیم رستخیز و سختی آن
 بکن آزاد از ہر درد و غم
 اگر نفسم کشد سوے غوایت
 ندارم طلبائے دیگر خدایا
 بکن از نور خود روشن ضمیرم
 بود لطف تو مشتاق گنہ گار
 نوازش کن نوازش کن نوازش
 ہمہ ہر شتم ہمہ ہر شتم ہمہ ہر شت
 ہر اساعلم ہر اساعلم ہر اسان
 باسید تو ام شوریدہ آسا
 تنم می لرزد از وقت تجلی

بکن پاکم بکن پاکم بکن پاک
 عنایت کن عنایت کن عنایت
 معینم شو معینم شو معینم
 غم آگینم غم آگینم غم آگین
 بنوشانم بنوشانم بنوشان
 ز خود گم کن ز خود گم کن ز خود گم
 خرابم کن خرابم کن خرابم
 بکن ستم بکن ستم بکن ستم
 بجوشانم بجوشانم بجوشان
 بیک جام بیک جام بیک جام
 مترساعلم مترساعلم مترسان
 فراغسم دہ فراغسم دہ فراغم
 ہدایت کن ہدایت کن ہدایت
 تو ما دوائے تو ما دوائے تو ما دوا
 بصیرم کن بصیرم کن بصیرم
 خبر دارم خبر دارم خبر دار
 صبور می دہ اگر نجشی گدازش
 ضلالت جملہ دامانم بیا غشت
 بکن حشرم بخیل حق شناسان
 مواسا کن مواسا کن مواسا
 تسلی دہ تسلی دہ تسلی

قطعه

ایزدخت انداز کی گل یاسمن	رنگ و بویت جان فرامی یاسمن
چون عزیزم آرزو مند شیم	بر کن از دل خار غاریاس من

قطعه

گناهگار تو ام و سیه آمده ام	بدر که گریست عذر خواه آمده ام
مکن ذلیل چو معروف کردیم به عزیز	پناه ده که بحشیم پناه آمده ام

قطعه

آن گل رعنا بنماند اندر چمن	بلبل پروانه کن از بوستان
تا پر پرواز داری باز پر	و رنبا شد پروام از بوستان
چون گل آید باز و رنگ و بو دهد	خوش بود با هم گریا بوس تان
آه گر شد و ریاید اسه عزیز	چون کنم چون خلع از قابوستان

رباعیات

گفتی به محبت عزیز الله شاه	پیش که برم بجز تو این روی سناه
تو هم نفسی ز مهر چون جان به تنم	من غافلم از تو و اما آه صد آه

ایضا

تو بودی و من نبودم ای داور پاک	تو باشی و من فنا شوم در ته خاک
لولاک بود اصل من و اصل همه	رحم بسزاوار خطاب لولاک

ایضا

این روز و شبم که در گنجه می گزرد	بمباد و همه چو خاک ره می گزرد
یارب تو عزیز آبرویم ز آتش	رحم آمد که با حال تبه می گزرد

اسی دل کا فردوس من ز تو بے صبر و ثبات	کیستی کز غم عشق تو محالست نجات
آفریدند ز آشنوب دو عالم یک ذات	شیوہ و شکل و شامل حرکات و سکنات
انچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری	
اسے زبوسے تو بخل غالیہ صبح گئی	ہیچ گل نیست بدین نازک کج کلمی
ہمہ سر سبز می شادابی و رنگین نگئی	سنبل و یاسمن و فستق و مرغسی
از سر زلف و عذار و قد بالا داری	
اسی ہویت ز تو ظاہر جو ضمیر بارز	در خط و خال تو پوشیدہ ہزاران معجز
ناطقہ در صفت کند و مانت عاجز	تا تبسم نکنی عقل نہ گوید ہرگز
کا ندیرین آب حضور تو سے لا لا داری	
ہست جانے و گرائی گمش بر تو نشان	یک دم از لطف بیا سوئی عمر تیرہار
آہ تا چند کنی از من مسکین انکار	دل و دین بروی و ہوش و خرد و وقار
دیگر از خسرو بیدل چہ نمنا داری	
قطعہ	
گفتار چہ سود چون نباشد کردار	ہیہات ز نامہ کج تا حال گزشت
یک روز نشد کمی گزشتی با دوست	وز عمر عزیز سی و سہ سال گزشت
قطعہ	
آہ گر بے غم تو باشم شاد	عشق و رزم بیاغ باشم شاد
دیدہ تاکے زوید صبر کنند	اسے زبوت مشام باشم شاد
قطعہ	
قامتت از پاد آرو سرور را	انگند ہر دم بیایت سرور را
ہر کمالے بر جالت ختم شد	کج کلا ہے بر تو زید سرور را

ایضا	
ناپاکی من بیرون ز قیل و قال است تروا منیم همیشه بر یک حال است	شرمنده و طم ز زشتی اعمال است پاک است بکرم پوستین بگ خشک
ایضا	
زالالیش هر نمط بشوید مارا چون یار عزیز باز جوید مارا	مانده آنکه بنده گوید بار را در زانکه سرشت ماست گمراه شویم
ایضا	
چون فرض بجود او شمردی هر فرد نشست و نخواست کس بجز ناله درد	کولی که می کرد طوافش زن و مرد دیدیم عزیزا که بیک چند دراو
ایضا	
دارم دل درد منده گونہ حزین از بهر خدا چون نام خود باش معین	اسے خواجہ خواجگان ای سرور دین دائم کہ شود سهل ز نامت مشکل
ایضا	
تو خواجہ و من غلام و پیران نشوی ورمی پرسی معین درمان نشوی	ما شا کہ طیب در زندان نشوی باور نہ کنم کہ خود نہ پرسی و در دم
ایضا	
از نور یقین و طم بتابان یارب گنجینه بنہ درین بیابان یارب	بر دم بستم عمر بپایان یارب بے معرفت اندون من دیرانست
ایضا	
پیری بر سیر و جرمها گشت مزید وین پوست من خشک زانده غمید	یارب تو کریم و من گنہگار شدید مہو غ شود پوست سگ پاک شود

رباعیات

اے نفس لیسیم از منای کج باز
 ناچند عزیز از تو فریاد کند
 در کسوت فقر با ملاهی دساز
 اے باہم عیب از تباہی در ناز

ایضاً

آن نور کہ یافتہ ز انوار تو سن
 اے جان عزیز پر وہ بردار و بیا
 گم ساختہ اے بحیرت از کار تو سن
 ناچند تپسم لبشوق دیدار تو سن

ایضاً

علکے ز رخت فتاد بر دیدہ من
 پنداشتت کہ جان و تن جملہ توئی
 از نور محمدی دلم شد روشن
 چون در تو فنا شدم نہ جان ماند نہ تن

ایضاً

اللہ اللہ نور انفاس اللہ
 اللہ اللہ زیر و بالا پس و پیش
 اللہ اللہ اصل احساس اللہ
 اللہ اللہ در چپ و راست اللہ

ایضاً

از میم محمد است مبدو بآل
 میم دیگرش دلیل محبوبی دوست
 وز طے محمد است ہر حالت و حال
 دلش بگر کہ ہست بردہ نش و آل

ایضاً

شاہ کرمے کہ بس نجل آمدہ ام
 از سبکہ ہرے بزخم نہان داری
 باروے سیاہ منفعیل آمدہ ام
 بگر بگر کہ خستہ دل آمدہ ام

ایضاً

یار رب ز عدم تو حال مارا دانی
 تا پاکی سن بہر سگ نہماند یارب
 ہر شتی با قرون ترا از نادانی
 کاں غم آلودہ ام از نادانی

وافر یاد که اندرون می جوشد
 ایضاً می جوشد و غافلیم که چون می جوشد
 تا چند گنم یاد صفی احمد را
 یارب تو شکیب ده که خون می جوشد
 اے آنکه بجزمت تو پیرے نہ بود
 ایضاً شل تو بچشم من فقیرے نہ بود
 این غم که مراست با غمت مبدل کن
 ایضاً اے آنکه بجز تو دستگیرے نہ بود
 تو رفتی و من باندم آرزے چکنم
 ایضاً چون دست بگر نیست بارے چکنم
 می گریم و خبر گریه ندانم راست
 ایضاً اے بجز ناله زارے چکنم
 گاه شدی و صبر گردید محال
 ایضاً و غ تو چنان است که داغ تو محال
 ای لخت جگر شد جگر صمد پاره
 ایضاً الا چکنم بکرم و اور چه محال
 بروی تو و چیز از من ای لخت جگر
 ایضاً یک قوت حافظه و گر نور بصر
 از یاد رود و هر آنچه آید بخبال
 ایضاً از نیستیم کرد و بستی ظاہر
 بازم بکند بحکم قدرت موجود
 ایضاً اے آنکه بدست خود سرشتی مارا
 و ادم چو عزیز از تو امید مدام
 ایضاً من بنده احمد ز جامش سرست
 اے و مانی بمیر از غصه و غم
 ایضاً من امی نادان و گرفتار ہوا
 چون احمد پاک حرز امین است
 ایضاً من بنده غافل و خطا یا بے حد
 ہنگام جزا بدہ بخاتم ز عذاب
 ایضاً چشم سیرت بچشم آہو ماند
 چشمت سیرت بچشم آہو ماند

ایضاً	
رفتگی زنگاہ من صفی احمد آہ اسے جان عزیز چار دہ سار شدی	ورد تو کمر شکست اسے نور نگاہ از داغ تو آہ آہ اتنا شد
ایضاً	
رخت از دنیا بسوے عقیقی بردی دل می تپد از غمت صفی احمد آہ	نیزنگ اجل بحشیم من آوردی من زیستم و تو در حیاتم مردی
ایضاً	
گفتم کہ چو رخت از جهان خواہم برد اسے جان عزیز اسے صفی احمد آہ	آنی روز ترا گزاشته خواہم مرد من زندہ بماندم و ترا خاک بخورد
ایضاً	
زین صدمہ کہ بردلم گزشتہ ناگاہ حق بودہ و حق بود صفی احمد کو	شد خیرہ نگاہ و گشت چون شام بگاہ اتنا شد آہ اتنا شد
ایضاً	
یار بہ بہار جاودانش بچہ سان کر از بر مارفت صفی احمد ما	با آل رسول در جنا نش بسان از لطف درود ما بجانش بسان
ایضاً	
ہر صبح ہر شام سبلوہ گرمی آید ہر دم کہ فرومی رود از عمر عزیز	ہر شام ز صبح در نظری آید ہنگام اجل قریب تری آید
ایضاً	
تو رفتی دمن بحکم داوود زندہ مالت ز کہ پرسم الخ صفی احمد واسے	پیرانہ سر از دشتی خود شرمندہ چون نیست کے ازان طرف آید

بسم الله الرحمن الرحيم

دو غزل درین دیوان در صنعت معقد آمده است و صفش آنست که ارکان ایست
را به گونه که تغیر کرده با یک دیگر پیوند کنند با معنی و موزون و مستغنی بر آید شرح آن بعد
رباعیات که دیوان به ختم رسیده او بے نمود و هو هذا

ایاتے کے از غزل ردیف الف بمی آید این است

و بدایند استم و رزد بلاریزد غم افسزاید
ز او و یلا بسوز آرد بهر خوئی حزمین دارد
جنو غم را کند افزون ز آزارم نیا ساید
ز شور شها زند ہوئے غم نہیان کند پیدا
غم افزاید حزمین دارد نیا ساید ز شور شها
بلاریزد بهر خوئے ز آزارم زند ہوئے
ستم و رزد بشور آرد کند افزون غم نہیان
ز شور شها نیا ساید حزمین دارد غم افزاید
چو ہند وئے جگر سوزد بجاد وئے دل آویزد
بر دایمان لبدا فسون روان من بخود لرزد
خورد خو غم نگاہ او شود بسمل دل شیدا
غم افزاید بلاریزد حزمین دارد بهر خوئے
نیا ساید ز آزارم ز شور شها زند ہوئے
بہر خوئے حزمین دارد بلاریزد غم افزاید

دل شیدا بخود لرزد دل آویزد اگر آید
شود بسمل روان من بجاد وئے بیازارد
نگاہ او لبدا فسون جگر سوزد دل آید
خورد خو غم بر دایمان چو ہند وئے رعنا
اگر آید بیازارد دل آید بت رعنا
دل آویزد بجاد وئے جگر سوزد چو ہند وئے
بخود لرزد روان من لبدا فسون بر دایمان
بت رعنا دل آید بیازارد اگر آید
زند ہوئے ز آزارم بہر خوئے بلاریزد
غم نہیان کند افزون بشور آرد ستم و رزد
کند پیدا جنو غم را ز او و یلا و بدایند
اگر آید دل آویزد بیازارد بجاد وئے
دل آید جگر سوزد بت رعنا چو ہند وئے
بجاد وئے بیازارد دل آویزد اگر آید

جادو نکند چنین سیه مست بله	با جام شراب و گردش او ماند
ایضا	ایضا
اسے آنکہ بھر جان نواز آمدہ	چون بہر سایہ و راز آمدہ
ہر وقت کند عریضہ سو تو نماز	تا قبلہ از باب نیاز آمدہ
ایضا	ایضا
عمر سیت کہ چشم دارم از رحمت عین	نور یکہ رسد زہر تو عین بعین
ہر چند کہ سخت رو سیاہ است عمر	انظر لند یا نبی المحرمین
ایضا	ایضا
خوش کردن دل کہ سنت پاک نیست	با طفل و عجز از مزاج مروست
آرزون دل بشیوہ استنزا	استخفاف و مخزوف و لا یعنیت
ایضا	ایضا
آنانکہ اعزہ و در خیال لم بود	احباب من و شفیق عالم بودند
وقتہ کہ رسید وقت ہمدردی	فارغ رہی سسرت و عالم بودند
ایضا	ایضا
رو سیرم گر آب رحمت شوی	غم نیست اگر کہی خسرا بجم گوید
ما زہم بذنوب خود کہ غفاری او	از لطف و کرم روز و شبم می جوید
ایضا	ایضا
احسب کہ پناہ ہر دو کون آمدہ است	طاہر ز مزار او زیارت کردہ است
حقا کہ نہ از خوب سر معراجش	جبریل کرد دست و ہر کابلش زدہ است
ایضا	ایضا
تعظیم عرب عزیز از حب نبی است	فرخندہ کہے کہ ایمن از بے ادبی است
اخلاص بیارگر تو ایمان داری	قربان عرب شو کہ محسود عربی است
ایضا	ایضا
احسب کہ نگاہ و دمک آمدہ است	بینائے چشم ہر ملک آمدہ است
تاریکی و روشنی از ویافت وجود	بالند کہ شمع نہ فلک آمدہ است
ایضا	ایضا
آنے تو کہ آسایش حسان آمدہ	بر امت نہ از مہربان آمدہ
بر حال عزیز رستہ نمین ز کرم	چون مریم ز حم خستگان آمدہ
ایضا	ایضا
اسے آنکہ سر سیاہ کاران داری	ہر وقت غم گناہکاران داری
چون راہ نہاست امتی از رحمت	بر بادہ شرع را ہدایان داری

بصد افسون بردایمان کند افزون غم نهان	نگاه او خورد تو غم جنو غم را کند پیدا
--------------------------------------	---------------------------------------

دیگر

اگر آید حزمین دارد غم افزاند بیازارد	دل آویزد بهر خودی بلاریزد بجا دوسے
دل آراید بت رعنائیا ساند ز شور شا	جگر سنوزد چو پند و موز آزارم زندہ ہوئے

فرد بے قافیہ

غم نهان کند افزون بردایمان بصد افسون	کند پیدا جنو غم را خورد تو غم نگاه او
--------------------------------------	---------------------------------------

دیگر

روان من ستم ورزد بسوز آرد بخود لرزد	شود بسمل دہد ایند از دایلا دل شیدا
-------------------------------------	------------------------------------

دیگر

بر دایمان کند افزون غم نهان بصد افسون	خورد تو غم جنو غم را کند افزون نگاه او
---------------------------------------	----------------------------------------

دیگر

بخود لرزد به شور آرد ستم ورزدان من	دل شیدا از دایلا دہد ایند شود بسمل
------------------------------------	------------------------------------

دیگر

بصد افسون غم نهان کند افزون بردایمان	نگاه او کند پیدا جنو غم را خورد تو غم
--------------------------------------	---------------------------------------

چهار بیت اصلی است و سی و شش اینکه نوشته شد و اگر فکر کنند
چند بیت دیگر به تغیر ارکان برمی تواند آمد فقط -

چو بند و محبت رعنا جگر سوز دل آراید شود بسمل روان من دل شیدا بخود لرزد خورد خوغم برد ایمن نگاه او بصد افسون	زند هوئے ز شور شها ز آزارم نیا ساید ز داویلا بشور آرد دهاد اید استم و رزد کند پیدا غم نهان جنوغم را کند افزون
ابیا تے کہ لبطو رقطعه برمی آید اپن ست	
بخود لرزد دل شیدا روان من شود بسمل بصد افسون نگاه او برد ایمن خورد خوغم	ستم و رزد دهاد اید بشور آرد ز داویلا کند افزون جنوغم را غم نهان کند پیدا
دیگر	
اگر آید بیازارد غم افزاید حزن دارد دل آراید ز شور شها نیا ساید بت رعنا	دل آویزد بجاد وے بلاریزد بهر خوئے جگر سوزد زند هوئے ز آزارم چو پهنند و
دیگر	
دل شیدا شود بسمل نگاه او خورد خوغم بخود لرزد روان من ستم و رزد بهر خوئے	دهد اید از داویلا جنوغم را کند پیدا دل شیدا شود بسمل دهد اید از داویلا
دیگر	
حزین دارد غم افزاید بیازارد اگر آید بیازارد غم افزاید حزن دارد اگر آید	بهر خوئے بلاریزد بجاد وے دل آویزد بجاد وے بلاریزد بهر خوئی دل آویزد
دیگر	
ز شور شها نیا ساید بت رعنا دل آراید بت رعنا نیا ساید ز شور شها دل آراید	زند هوئے ز آزارم چو پهنند و جگر سوزد چو پهنند وئے ز آزارم زند هوئے جگر سوزد
دیگر	
بهر خوئے ستم و رزد روان من بخود لرزد	ز داویلا دهد اید شود بسمل دل شیدا

<p>بیدین بیا بنیم ترا بنشین دے بنگر مرا ستم ز تو داغم ترا خوارم مکن دلبر بیا بنگر غم تسکین بد از دلم مرغ زارم متن خوارم مکن بنشین دے دلبر بیا بنگر مرا گریم ہی ہر دم ز تو بنشین دے بنگر مرا بنشین دے از دور آ از کین مرو بنگر مرا</p>	<p>بگزین مرا خواہم ترا از کین مرو از دور آ ستم ز تو خواغم ترا زارم مکن دلبر بیا گریم ہی خوارم ز بس ہر دم ز تو دارم متن زارم مکن دلبر بیا خوارم مکن دلبر بیا زارم مکن دلبر بیا زارم مکن دلبر بیا خوارم مکن دلبر بیا زارم مکن دلبر بیا</p>
قطعہ	
<p>داغم ترا بنیم ترا در دم ہمہ داغم ہمہ ستم ز تو بیدین بیا داغم ترا بنیم ترا</p>	<p>خواغم ترا خواہم ترا گردم سرت یارم بیا ستم ز تو بگزین مرا خواہم ترا خواغم ترا</p>
دیگر	
<p>بکشانظر کم بین شود در دم ہمہ داغم ہمہ بگزین مرا خواہم ترا بیدین بیا بنیم ترا</p>	<p>باز آد گردم بدہ گردم سرت یارم بیا ستم ز تو خواہم ترا ستم ز تو داغم ترا</p>
دیگر	
<p>خوارم ز بس دارم متن تسکین بدہ زارم متن بیدین بیا خواہم ترا بگزین مرا بنیم ترا</p>	<p>گریم ہی ہر دم ز تو خوارم مکن دلبر بیا ستم ز تو خواغم ترا ستم ز تو داغم ترا</p>
دیگر	
<p>بنیم ترا بیدین بیا خواہم ترا بگزین مرا بنیم ترا بگزین مرا خواہم ترا بیدین بیا</p>	<p>داغم ترا ستم ز تو خواغم ترا ستم ز تو داغم ترا ستم ز تو خواغم ترا ستم ز تو</p>
دیگر	
<p>بنگر مرا از کین مرو از دور آ بنشین دے بنگر مرا بنشین دے ہر دم ز تو گریم ہی</p>	<p>دلبر بیا زارم مکن دلبر بیا خوارم مکن دلبر بیا خوارم مکن دلبر بیا زارم مکن</p>

		دیگر		
نغمه بنگر ز تو هر دم می گریم برخ زردم		دیگر	بده تسکین محن دارم ز بس خوارم تنم یارم	
ز تو مستم ترا خواهم ز تو هستم ترا داغم		دیگر	بیا بیدین ترا خواهم مرا بگزین ترا بمنم	
نظر بکشا سرت کردم دگر باز آمده دردم		دیگر	مشو کم بین بیا یارم بده یارم همه داغم	
این ابیات هم سی و شش است و چهار اصلی و اگر تامل کند مثل غزل اول چند بیت دیگر ازین غزل هم بر آید و علاوه بحر هزج چهل بیت دیگر و بحر جز ازین غزل بر می آید چنانچه در ذیل نگاشته می شود:				
زارم تن زردم برخ بنگر مرا دلبر بیا تسکین بده بنگر غم بنشین دمی خوارم مکن داغم همه دردم همه غم ترا داغم ترا کم بین مشو بکشا نظر بیدین بیا مستم ز تو زردم برخ بنگر غم دردم همه بکشا نظر بنگر مرا دلبر بنشین دمی بمنم ترا بیدین بیا دلبر بیا خوارم مکن داغم ترا مستم ز تو بنگر مرا دلبر بنشین دمی خوارم مکن داغم همه دردم همه کم بین مشو بکشا نظر بمنم ترا داغم ترا بیدین بیا مستم ز تو دلبر بیا بنگر مرا زردم برخ زارم تن کم بین مشو داغم همه تسکین بده زارم تن		دارم محن هر دم ز تو از دور در آدر بر بیا خوارم ز بس گریم نمی از کین مرور دارم مکن یارم بیا کردم سرت خواهم ترا خواهم ترا یارم بده باز آوگر بگزین مرا هستم ز تو هر دم ز تو گریم نمی کردم سرت باز آوگر از دور در آدر از کین مرور خواهم ترا بگزین مرا دلبر بیا زارم مکن داغم ترا مستم ز تو از دور در آدر بیا از کین مرور دارم مکن یارم بیا کردم سرت یارم بده باز آوگر خواهم ترا خواهم ترا بگزین مرا هستم ز تو بر در بیا از دور در آهر دم ز تو دارم محن یارم بده یارم بیا خوارم ز بس دارم محن		

اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِ كَمَشْكُونٍ فِي سَامِصْبَا

نور علی

المحمدیہ کہ دیوان نور افشان خورشید بامان کہ از مشرقستان دہن رخشان و
فکر درخشان فہرست سچہ سخندان شمس سچہ بیا نیضیائی عرفان جلالی ایمان
جناب منشی محمد ولایت علی خاں صاحب الخاطب بہ محمد عزیز اللہ شاہ متخلص بغیر

حسب اجازت

جناب شاہ احسان خادم عرف ڈاکٹر حاجی محمد احسان انصاری
صفی پوری مرید خاص حضرت شاہ محمد عزیز اللہ

باتمام حافظ فیاض الدین پرنسٹر

ابوالعلائی اسٹیم پریس لکڑی من چھاپا گیا

دیگر

داغ نم همه کم بین مشو بارم بده یارم بیا	در دم همه بکشا نظر گردم سرت باز آوگر
داغ نم همه بارم بده یارم بیا کم بین مشو	در دم همه باز آوگر گردم سرت بکشا نظر

دیگر

بارم بده یارم بیا کم بین مشو داغ نم همه	باز آوگر گردم سرت بکشا نظر در دم همه
کم بین مشو یارم بیا بارم بده داغ نم همه	بکشا نظر گردم سرت باز آوگر در دم همه

دیگر

زارم بتن تسکین بده داغ نم همه کم بین مشو	دارم محن خوارم زبس یارم بیا بارم بده
ستم ز تو بیدین بیا بکشا نظر کم بین مشو	هستم ز تو باز آوگر گزین مرا بارم بده

خود بے قافیه

زارم بتن زردم برنج تسکین بده بگر غم	دارم محن هر دم ز تو خوارم زبس گریم می
-------------------------------------	---------------------------------------

دیگر

خوارم مکن بنشین دمی بگر غم تسکین بده	زارم مکن از کین مرو گریم می خوارم زبس
--------------------------------------	---------------------------------------

دیگر

بکشا نظر در دم همه بگر غم زردم برنج	باز آوگر گردم سرت گریم می هر دم ز تو
-------------------------------------	--------------------------------------

دیگر

زارم بتن تسکین بده دارم محن خوارم زبس	زردم برنج بگر غم هر دم ز تو گریم می
---------------------------------------	-------------------------------------

دیگر

زارم بتن خوارم زبس دارم محن تسکین بده	زردم برنج گریم می هر دم ز تو بگر غم
تسکین بده دارم محن خوارم زبس زارم بتن	بگر غم هر دم ز تو گریم می زردم برنج

زفر باننش تمکین خاک برآب	ز حکمش آتش بتیاب ورتاب
زبان گویاست از گویائے او	نظم بنیاد بنیادش هر سو
جهان ششدره حیران ذاتش	مبدا از تخلیف صفاش
ز تشییع که میداے منزه	به تنزهی که میخوانی مشبه

و پاکیزه ترین گفتارے که پس از حمد بزرگان آرند - و شام و سحر و طیفه دارند - نبایش
حضرت مصطفی است - که اذ ازل تا ابد امام انبیاست - عین الیقین از عینش
و دیده و رقی الیقین از غنیش روشن بصر - نه در بیک رنگی ذاتش گنجایش دوئی
و نه در بیک رنگی صفاش و خل منی و توبی - محمد رسول الله ^{صلی الله علیه و آله} نقش نگینش - قانع سین
او ادوی خط جنبیش - خضر و وادی طلبش خشک لبی - مسج از اعجاز لبش
و رتاب و تپه - صبا در بارگاهش خاکروب - گل از خار خارش در آشوب
آسمان بالا سرش به تمکین - زمین زیر پایش به تسکین - صورت و
معنی از جود و جودش موجود - دنیا و آخرت از مقصد قصدش مقصود - عرش را
از خاک پائے افرازش دعوی سرفرازی بر کرسی نشسته - بهشت را از بهار
جمالش سربزی جاوید رنگ بسته - نکیته از لبش در شور انگنه - شریعتی از
دینش در آرزوے چاشنی خاتم النبیین طغرائے غرامی توقیعش - یا ایها البنی انا
ارسلناک شاید او مبشر او نذیر او توقیع و قیامش - انبیای سلف متمنی جمالش
اولیای خلف متوقع کمالش - دیده از پر تو دیدارش خورشید و خشان - سین از
نور رخسارش آینه جان لرافقه

هر که ولایش بدش محکم است	خواجہ این عالم دآن عالم است
حجت حق آمد و ختم الرسل	باز پسین پیش و جزو کل
کنش نبی از کرامات او	مژده یا ^{لله} ز علامات او

نخستین سوره اول
مصحف آمد و از آن
نکته
می یابند

بسم الله الرحمن الرحيم

آفریدگار مطلق که انسان خاکی را به زمزمه گویائی گرم نوائی بخشید و اگر به تنالیش
گویا نشو و ناسپاسی محض است و گوی که طلاقتش را یگان پاشید و شنید و با
که خلاصه آفرینش و نور دانش و خواجه هر دو سر حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله الاصفیاء و اصحابه البررة الاتقیاء فرمود که تا نخست بسپاس داد و سپرد از ند و کلام
بلاغت نظام را بدین حسن انتظام نیا غازند بی پایان نرسد - و چون ناتمام ماند بد و نه اور
نرود و مرتبه پدیرائی نیابد و انبساطی از و بصاحب دلان نرسد - از سمک تا سماک و از خاک
تا آبلگینه پاک هر چه هست از آیات اوست - و از صورت تا معنی و از جسم تا جان
منظر نفی و منظر اثبات اوست لرا قمر

منور جسم خاک از نور جان کرد و
زور روشن سواد چشم بنیش
منزوار خودش راز و نیازش

خداوندی که این کون و مکان کرد و
از نور نگین بهر آفرینش
خبر و سرگشته از اوراک رازش

و از جبینی که چشم از پر تو دیدارش روشن نشد شوق نظاره بدین نهفتن - بطاق ابروئی که
محرابش از دیده بلاک طاق است حکم نماز فرمودن - و از چشمی که افسونش
از تماشا افسانه نگشت خواب از دیده ربودن - از کاوش مرگ گانه که چشم بر همش
نزویشتر با بدرون شکستن - و از آئینه رخساری که در چشم خیال چهره نمود دیده
بخیزت در پیوستن - و از لبی که بالمشافه بگفتار و انشد صد حرف راز بگوش رسانیدن
و از دانی که گمانها از او را کف نمک مفومش معدوم میشود و اثره آسا سرشته
گردانیدن - سخن کوتاه از سر تا پای به تخیل هر عضو محبوب خدا و تشویر انگندن -
و به تصور آموزی خط و خال حضرت مصطفی به کشمش جان کندن - خاصیت
این هوش ربایلین است که بایات موسوم اند - و دانایان را بعلم معلوم و به فهم مفوم
و نادانان از کنه معانیش محروم لرام -

بیش افزا - هر سخندان	اے خوشا و لفریب دیوانے
که نوشت ست نظم نغز چنین	فکر جان پر و عزم زبین

و از آنجا که دارا گیتی انتظام هر کار به سبب وابسته است مشیت
کار سازی نمود - و بکلم جف القلم بما هو کائن چاره پر دازی فرمود - و بابی که در
اندیشه نبود از عالم غیب بکشود - بلند اقبال سعادت نشان معروف بچو دهری
محمد جان سلمه الرحمن که رئیس سندیل است چشم و چراغ چو دهری محمد عظیم و نام نامیش
چو دهری محمد حلیم زیارت حضرت مرشد پاک نور سردی خادم صفی محمدی قدس سره
در صفی پور آمد - و به تو احد غلامی پیش فقیر مجبور آمد - و از والای همت والا
برگیاشت - و از سر هر مهر از سر کیسه برداشت - و دیوان بذا را که مسلمی به
نور تجلی است مطیع فرستاد - بعدی که از پیشتر بسته بود بفتوحاے او فواید نمود
و او محبت داد - که با نطباع مشتهر گردد - و این گمنام در گروه انام نامور -

صورت رحمت ہمہ سر تابیا	سید عالم سہند الاصفیا
شافع ما و ہمہ آفاقیان	جرعہ کشش صاف پیش ساقیان
عقدہ کشائے امم و انبیاست	ہر کہ بود پیر و او پیشواست

اگر نکتہ شناسی و ریاب - و از سران خلاص سر متاب - کہ میم محمد از مقدم اشارت است
 و حاز حمد عبارتے - و میم ثانی از موخر تصریحی - و وال از دین تشریحی - پس مقدم حمد و
 موخر وینہ سران معنی است - و آنچه خیرہ سران سبے مغز گویند ہمہ لایق لراقتہ
 و مبدم از غیب درودی براو - بروے و برآل فرو بیدہ خود چون حمد لعلت بر زبان
 آمد و دل از سرگشتگی بجان آمد کام و ناکام فقیر ناچیز محمد عزیز المدد عزیز عرف
 ولایت علی ولایت بن منشی محمد یحیی علیخان کہ در صفی پور مسکن دارد و ضمیر سے کہ
 ہست فرامی نماید کہ این جریدہ چون خریدہ بجان خریدہ از جواہر معانی بسلاک نظم کشیدہ
 بنور تجلی موسوم است - و برنگ و بوسے نفست چون گل تر جان فرمای ارباب علوم
 اینک دیدہ را بخلی چشم روشنی کہ سیر بہاری از سواہر صفحہ چشم اندرست و وول را بشکفتگی
 نوید کہ تازہ گلزارے و زمین شعر پیش نظر است و نگین نوایان را گل آرزوین چین بشکفت و غزل
 سر این دانند کہ اگر بلبلے و گل شکفت چنین خوش گفت تعالی اللہ این نگار نظر فریب نہ بد انگونہ
 و لکش است کہ جاننا بخون ورنہ پتاند - و بنام اینزد این کلام نشتر دل نہ بد اٹایہ
 و درون خراش است کہ ہمیش باند مال رساند - بغزہ نادیدہ ہنگامہ افز وون -
 و بہ عشوہ ناشنیدہ بے ہوش نمودن - بانداز پوشیدہ جان برب آوردن - و
 بحسن در پردہ فریفتہ کردن - بہ تکلمی کہ از زبان تا بگوش نرسید جگر بناخن خراشیدن
 و بہ تبسمی کہ از لب بمشاہدہ در نیامد مک بزخم دل پاشیدن - از زلفی کہ نسیم پوے
 اللہ و نیافتہ سر بسر در بلا انداختن - و از سرے کہ سرش سر اسرمی و سرے نگذشت
 شوریدہ سر ساختن از گوش کہ گوش آوازش نشنیدہ بنا گوش حلقہ بگوشی سفتن -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

روشن ز جمال تو بر وجه مگانها
آوازه نامست به زمینها و زمانها
بخود ز تمنا کس تو تنها و روانها
بر هم زده وصف تو بپایانها بزبانها
در هر شب و هر روز ز نشان تو نشانها
هر نافه ز بویت چو ریاحین جانها
مژگان تو سر تیز بایا چو سناها
معراج تو ز هزار نیاید بگمانها
ای پیش براق تو ز کف رفته عنانها

ای روی دلارای تو آئینه جانها
اے چار جهت نیچکه از شورا و امانها
پر خون ز تماشای تو هر ویده و هر دل
در خطاشده از حرف تو هر خامه و نامه
حسن تو دلا فرد ز فروغ تو جهان سوز
هر جلوه رویت همه آشوب ز بویت
چشمان تو خوریز نگه عسده انگیز
انجا که توئی جز تو که باشد که دو باشد
پس مانده خیالات ز چالاکي رفتار

بر خیز عزیز از سر جان گرتبوانی
یادش کن و یکسوزن از نیها و از انها

ایزدش با واکرم حاسے
در پناه خدا ز هر سختی
زند و مانند بنام دار بیا
منعم پاک را خوش بخش
واہ را چون دعاست کار فیتہ

نامور باد بانکو نامے
پر گرد و بصد جوان سختی
کام راند بکامگار بیا
تو امان دین و دولتش بخش
بپذیر از عسکریز پر تقصیر

دورین دیوان چند غزل کہ در اوزان مزاحف است از ہر دل مولوی آبا لی
مجہی منظر الحق بر ستر کہ نور العین خباب حماید انتساب مولوی احمد المد رئیس
ہیو رہا است۔ و اکنون بہ شغل بر ستری در ضلع چہرہ مرجع روزگار نیست
افزاسے آن معمورہ۔ بہ گفتار در آمدہ ہمانا کہ طبع معنی پسندش میلے بچہن
کلام دارد۔ از نکتہ سنجی و سخن شناسی بر صفحہ دل سے نگار و۔ چشم وارم کہ
صاحب نظران از مردے و دیدہ ورے ہمیزان کرم ہنجد۔ و اگر نا سنجیدہ
یا بند بکمز نے خر دہ نگیرند بگران سنگے ہوشند و بہ سبکسری ازین بیایہ نہ ہنجد۔

قطعہ تاریخ

چون محمد جان عالی مرتبہ
یا دگار مکر و شایع در جہان
مصرع تاریخ گفتم اسے عزیز

واو زیب الطباع این نسخہ را
تا بماند برز با نسا و اکما
طبع شد نور تجلی پر جلا
۱۳۲۰ھ

تمام شد

زهی چو کعبه بطاق ابروزی چو هلو کچشم شمسلا
ولم بشوق تو پاره پاره مو چشم مشاق یک نظاره
بنو و جانی خدا نمانی چو ذات پاک تو مصطفی
بر هفت پرده درز آیم که گز چشمت اشاره یاک
اگر چه دامنم که بی نیازی شهید عشقم که جان نثار
کن جدا به بخوش ادلی که جانفردانی باستانی
ز اشک گلون و دیده چون درون میزنم کلام
بیش سیرم به بشق خیرم که در هواست تو خاک نرم

ز سب چو لعلت بخال هند وزی چو مصحف برویا
گهی کرشمه گئی اشاره بکن ز رحمت باشتی ما
توئی که مستی بهر ادانی به از کلیم و به از میثاق
بیدیده آیم بسر شتابم دوم بکویت نگاه آسا
ز پاک بازی عشوه سازی بکن نگاری بجانب
و گرنیالی ز دلربایی فانت روحی و منکاحی
فان قلبی علیک مفتون و منکاح جولانت طحا
اگر گزیم کجا گزیم که جز تو نبود ملا و ما و

۵

عزیز کردی و لم ربودی زور و فرقت غم زدودی
فیا جیبی و یا طیبی اموت بالشوق و التمنی

بیا دستگیری کن دستگیرا
ولم بفرس و ز از حیرال منور
من و لاف عشقت زبهرزه سنجی
چه حاجت بدرگاه تو عرض حاجت
ندارد کس از انبیا این فضائل
توئی مرجع هر دو عالم که باشد
شفاعت کن اسعاف هر دو گیتی
و تفصیل شیخین سر بر نه پیچیم

فاهاق اذ نیست ذنب کیش را
که در شانت آمد سرا جانی را
دل به تعلق سوز عاشقی را
که روشن بود بر تو روشن ضمیرا
فان عطاک معطی عطا را کبیرا
نیازی تو هر بنی هر دو که را
بر حمت بکن التماس پذیرا
که در وصف آن هر دو گفتی وزیرا

۶

عزیز آمد از هند بر آستان
لقد فاد فورا عظیم مجید

اسمعت آئینه عرفان ما

پر تو حسن قونور جان ما

تا زوانانی پسند افتاد نادانی مسرا
 کرد و ارسته ز خویشم عشق روی مصطفی
 سخت رند لاابالی گشته ام از شوق او
 هر چه موجود است در چشم وجود پاک اوست
 تا منم کی راه یابم در حسدیم راز او
 محو خواهم کرد یارب سر نوشت زشت را
 گر بیایم بر ورش از نجات جای بستر
 وار داند بوسه از مویش ز سودایم مگر
 سوختن من خواهم و با سوز مردن همچو شمع
 گفت طوبی سبع مرات که جانم خاک او
 یا رسول الله بخوانم جانب دارا بسلام

زین مسلمانی خوش آمد نامسلمانی مرا
 میروم از خود هر مشرب که منجوانی مرا
 من نیم اسبج پاکت آنکس که میدانی مرا
 مرشدم تعلیم کرد این سر حرفانی مرا
 کرد و هزار از خودم تعظیم ایگانی مرا
 برورش فرسوده گرد و کاش پیشانی مرا
 بوریانی بهتر از تحت سلیمانی مرا
 این سر شوریده دارد در پریشانی مرا
 در شب هجرش بنام شد شرم عریانی مرا
 وارو این می تا قیامت مست سبحانی مرا
 تا نیاید از وجود خود پیشانی مرا

کرد شیرین اشکها را گریه شوقم عزیز
 میدید صد لذت این خوشنما به افشانی مرا

۳۳

ای از تو مباحی چه زمانها چه زمین
 بر نقش کف پائے تو در سجده افتادند
 خدام تو بر جن و ملک امر و ناسر
 وار و شرف از نعمت اتممت علیکم
 یکیک چون غزالان حرم صید تو گشتند
 باشد ز تو آرایش هر نقش که باشد

حقا که تویی صدر درین شاه نشین
 سودند ملائک بمبا هات جبین
 عشاق تو فارغ ز چاهنا و چنین
 دین تو که پاکیزه ترست از همه دنیا
 آنها که شیدند کمانب از کین
 ای نام تو فر تاب سجده و نگیب

چون جان عزیز آنگه گرفت انس نبامت
 شد سینه او پاک ز آرایش کین

۳۴

تا خس ذاترہی کہ گوئی بد مرا
تا غم آورد دل آتش زد مرا
حق نخواهد کرد ہرگز رو مرا

کی خلاف شرع باشد عشق او
سینہ من شد گلستان خلیل
کر وہ ام اورا بجزوبی قبول

میزیم تا کام و در عشق عذریز
میسکشد این شغفے بے حد مرا

۸

جان بلب آمد ز بیابی مرا
یا حبیبے یارسول معظم
بر سرم آورد سودا صد بلا
اللہ اللہ آن دو چشم سرمہ سنا
مرحب صد مرحب صد مرحبا
یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم وحید المقتدی
جز تو امی ز آغاز محبوب خدا
انت اہل بالتولی والعطا
اے حدیثے از جمالت و الضحی
گر نمی بودی تو ختم الانبیاء
منشا ہر مبتدیان و منتہی

یا نبی اللہ یا خیر الوریاء
رحمتے کن تا میرم و رحمت
تا دلم و در حلقہ کیسوی تست
سحر ہا و روز مازاغ ابصر
گربستانی از کرم اندر دلم
حاضرم ہر چند و درم از ورت
لیس فی الدارین مطلوب العضا
چشم از کردار زشت ما پوش
سایہ بر ما فگن اے آفتاب
تا ابد گشتہ بودی عقل کل
احمد صلی اللہ علیہ وسلم اندر یقین ما توئی

مے تپد از درد بخوری عذریز

۹

یک زمان از لطیف سوے او بیا

بر جمال بے مثال دل فدا و جان فدا
چون نظر لی بردہ اندر دیدہ بنیائے ما
یا حبیبی انت بکویت بی ثناء و فدا

یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم یا محمد یا بنی یا معظم
می نماید جلوہ حق آفتاب حسن تو
یا کد امن کن اگر من عاشق تر و امنم

گوشه چشمه که عین رحمت
 یار رسول اللہ آہ از در حجب
 مشکلم آسان کن و سویم نگر
 عفو کن گنہگار از ماسرزنہ
 اشتیاق کمر و حال ما خراب
 گوید تر عشقت کہ جانہا بخت
 در زینت بنیم و جب اللہ را
 یا حبیبہ درو و عالم جز تو کیست

چند گرید ویدہ گریان ما
 مے توانے گر کنی در مان ما
 ای بدستت مشکو آسان ما
 ای جمالت صورت ایمان ما
 بخود پیامت کشتہ و امان ما
 گر تو یکتا جان میکنی قربان ما
 در صفت ناطق بود قرآن ما
 ولہ ما یار ما سلطان ما

جان فرستہ در تن آرد اسے عزیز
 ہر دم از لعلش لب خندان ما

ایزد کہ برگزید محمد علیہ السلام را
 تصویر عکس زہر مجسم شد
 بر پیش بر دستش و در یکدم
 بنیریل غاشیہ کیش تو ما سدرہ
 چون مرومک نمود جمال اللہ
 گردنا چون قریب بعد حرمت

بے مثل آفرید محمد علیہ السلام را
 آئینہ چون بدیہ محمد علیہ السلام را
 جذباتش بخود کشید محمد علیہ السلام را
 اندر بسا دو و چہ سہ محمد علیہ السلام را
 در بیم ہر سعید محمد علیہ السلام را
 منظور ہر بعید محمد علیہ السلام را

گر عاتقے عزیز موحد شو
 تابن گری وحید محمد علیہ السلام را

بر دل خود جلوہ احمد علیہ السلام را
 آفتاب عارضش بر تو فلکند
 ایکہ از سر حقیقت غاسقے

آفتابے در نظر آمد مرا
 کرد سر خوش نشہ سر دم مرا
 چند گوئی کافہ سرد مر دم مرا

کعبه پوشید سیاه از غم و ماتم آرس آرزو داشت که می بود بجای شرب

۱۲

منظر باش همانا که دم نزع عزیز
حل کند عقده دل عقده کثاس شرب

هر که از نور نبی سر معانی دانست
تا ندانی بقیین عین احدی علیهم السلام
عقل چون دیده در کربمیش ز نظر
مرحبالذبت عشقش که گداسه و راو
چون بدانست و لم ظاهر و باطن اورا
هر که در کثرت از و دید جمال وحدت
و اعطی شهر نجست تازول اوز از نهان
هر سحر کا کل او غالیه نسائی آموخت
من اگر تا در پاکش نرسیدم بار
خون دل و غم او لعل بدخشان گروید
عاشقی وادعجب ذوق تلاوت به عزیز
دید چون عارض او سجع مثانی دانست

۱۳

ز ابد ز مثلکم گمان محمداً علیهم السلام است
حق در ازل بجلوه خود کرد عشقی
حسنین عشق شاه و عشقش کجسین محو
می تابدا از حبسلی نروان چو آفتاب
این کائنات و هر چه در و هست شش جت
بیواسطه زینطلق به حشر میزند
بس بے خبر ز راز نهان محمد است
او معورتست و آئینه جان محمداً علیهم السلام است
آوم کبیم و روح نشان محمداً علیهم السلام است
روشنندی که تبه و ان محمداً علیهم السلام است
لا یرب فیہ منظر شان محمداً علیهم السلام است
روح القدوس شهید بیان محمداً علیهم السلام است

میزیم شوریدہ سرور حلقہ عشاق تو
می فریبید ہر دم از عشقت بہ نیلک دیگر
انت للابرار حصن انت حرز للعصاة

فارغم در سایہ کیسوسے تو از ہر بلا
این جهان و آن جهان دلدادہ دیوانہ را
انت خیر الناس خلقاً انت ختم الانبیاء

میدہد اندر فراقت جان ز بتیابی عزیز
یا رسول اللہ از رحمت بخوانش یا بیا

سرمایہ مستی بنود بوسے تو تنہا
تن ہا ز تجلاے تو ہر نگ بجب انہا
گر دید مکد ان خراش دل غیبی
رخصت نہ ہد شرع کہ گویم جز احسن
وید نہ ملا یک چو عباس عربیت
گیسوسے تو افکنده بلار اکبشا کش

اے از گل رویے تو بصد رنگ چمن ہا
جانہا ز تو لایے تو دمساز بہ تنہا
شور لب لعل تو با عجب از سخنہا
اے ختم رسل مہر تو شد مہر و نہا
کروند ز بتیابیے دل پارہ کفنہا
آموختہ چشم تو ہر شعبہ دہنہا

در یاب ز رحمت کہ عزیز می ابوایت
جان میدہد اے مونس امت بجز نہا

آو تا چند بگریم بہواسے شیرب
روز و شب در دل دور چشم خدا بین نیست
بارک اللہ کہ وار و چہ جمال مسکین
کہ چہ کہ چہ است ز ولایے مصفا مملو
پاک بین می نگرد عالم لاہوت و رو
تا تو نیست زنجار جی اگر چشم بتان
شیرب آن خطہ اندوہ رہا بہت کہ بہت
از لطف خوبان شود از نور درخشان چو شعاع

تا کجا خون خورم از شوق براسے شیرب
دلبر عشوہ گر ہوش رباے شیرب
ترک آئینہ رخ جلوہ نماے شیرب
میشو اہل نظر محو صفایے شیرب
اللہ اللہ چہ وسیع سبب فضاے شیرب
سرمہ دیدہ کند خاک شفاے شیرب
ہفت اقلیم ز ہر گوشہ فداسے شیرب
گر بسودا نہ کشد سوز بلاے شیرب

اصدا و هم دار و زیرنگ و جو و تو بتیاب و راند از خود را بنحیم اندر	ای کف در انکارت اسلام و اقرار است گر خسر دمی بیند هنگامه رفتار است
۱۷ هر ذره چو خورشیدی از جلوه گری نماید بر خاک عزیز افتد گر بر تو انوار است	
عصمت انبیاء عصمت اوست عقل کل خاکبوس حضرت اوست مهر زخم دل ملاحه است اوست گرچه پاکان روند خود به بهشت و اغطاء محذو ز چون و چرا شور کن از مقام کان آمد راوند سدا بیا حق آمده است نکمت آموز بهوشیار است لذت عشقش از اولیس بر سر در دوعم جزا و می بسیم کرد زنده چو غنیمت آمد و گفت	اعتماد همه بحرمت اوست نور و راکب اوز بهمت اوست عائل زندگی جراح است اوست بمد آئینه بر شفا عت اوست طاعت کردگار طاعت اوست آسیت از ظهور سطوت اوست امداد که حق بصورت اوست هر که دیوانه محبت اوست جان سپردن به بحر منت اوست این نگاه هم ز عین منت اوست در من چون گذشت نوبت اوست
۱۸ گشته ام ای سزای اهل نظر کز گشت اهرم نظر بر جمست اوست	
یکه از کفر گشته به عشق مصحف رویت کنند گشته از سودا خیم هر چرخ گیسویت هزاران نیم بسمل بر سر خم خسته افتاده تو آن محبوب ربانی که در عشق تو میگردد	یکه اسلام را کرده فداست خال هندویت ای سر صد بلا و بار و کند هر سر مویت هزاران عاشق رسا شده جان داده در کوه میجا بالنب جان بخش هر دم بخود از بهریت

این نکته آیت است در حسن بیان او
گر بر هوا زد و بکشد باد عیش
کوثر که در بهشت برین موج میزند
مصحف ز نفس ناطقه اش میدهد خبر
گر بر زمین خرامد و گر بر فلک رود

سیم جمال میم و مان محمد است
تیری که از کشا و کمان محمد است
جوشان لعش و سرور و ان محمد است
بے حرف و صوت سر زبان محمد است
حقا که دلفریب هر آن محمد است

دست خداست دست رسول خدا عزیز
سر چرخه علی ز توان محمد است

ای مجیر از عالم دیوانه دیدارت
هر دیده کند رنگین تاب گل خسارت
دل غرق بخون گردد هر دم ز خیال تو
افسون و چشم تو شب با به پیش دارد
جز درد و بجز سو دا جسته نبود آنجا
بر خاک تنید آدم تا دید جم سال تو
هر سج ز بتیابی هر شام ز بخوابی
خورشید بچشم اندر چون دیده شود فردا

آزاد ز هر کاری در بند سرو کار است
از سدره پره و بالا هر بلبل گلزار است
هر لحظه شود بخود آگس که بود یارت
در گفت نمی آید افسانه به یارت
صد یوسف و لدا ده گم گشته به یارت
بے عشق نگنجد کس در پرده اسرار است
با جوش و رون گرید چون ابرو دل فکارت
امروز اگر آید در سایه دیوار است

خوش باش عزیز اکنون چون عاشق او شتی
زین پس نبود کار با سحر و زنارت

۱۵

از روز ازل جا نم گردید گرفتار است
مجنوب نگاهت را مانع نبود صبا
حقا که تویی ساقی در سیکده باقی
تو گوهر مکنونی از زرخ بس افزونی

آشفته و سر گشته در طره طرارت
ساغر کشد و بنید از خانه خمار است
تا دورا بد گردد و چپ از سر شارت
در ویش طلبه گارت بیابان خردار است

تو آنی کہ با شد در شوق تو ہر دم
کجا این جمال و کجا این ملاحظت
بیاتاً فراموش کنم ہستی خود
تو تو شخوئے ورختے ورنہ ہر دم
تو داد قیامت دے ورنہ فردا
فداے تو ہر لحظہ صد جان فدا
ایا ساقی کوثر از سیر چشمی
کند سجدہ خورشید محشر چو بیند

کلیم با خدا و آرزو کے کلامت
ہمسانا چہ نسبت بجاہ تمامت
کنم یاد تا چہ ہر صبح و شامت
کہ باشم کہ دارم امید پیامت
بغیر یاد پیش کہ آید قیامت
ہزاران دل پاک قربان نامت
بسازم بانعام سیراب جامت
تجلاے روے تو بالائے قامت

عشر ذی القعدہ ۱۰۸۰ھ
نہ دوانی کہ در وحدت آمد سلامت

(۲۰)

این پیکر پاکیزہ نہ جسمت و نہ جانست
بے عشق مبین صورت محبوب خدا را
بگذشت بے قرن و ہنوز از اثر او
دارد ز بلا درخسہ ہر تار جہانست
تو شخوئی او کرد مسخر و جہان را
خون میخورد از طاعت خود شیخ بخلوت
یلا ترازان نیست کہ حق گفت لعلک
ہر گوشہ نشیند چو قضا بنگر داورا
چنانیکہ گسترد جلوہ باظہار حقیقت
تا پیر خرابات خرابست ز شوقش
در ہر دو جہان طالب طلب و لایست

آنست کہ گوی ہمہ خوبی ہمہ آنست
حسینست کہ جبریل بحیرت نگر آنست
آن شور ملاحظت تک زخم نہا آنست
آن زلف کہ سرمایہ آشوب جہانست
این دلبری و نازک بجا در دگر آنست
تا محسوسم راز دل او پیر مغالست
ہر آنچہ کہ از پاکی ذاتش بگمانست
آن چشم چہ ترکیبت کہ قیرش بگمانست
ہر گز یہ چین است در آنجاد چنانست
خاک درش اکسیر و زاکسیر نشانست
در باب اگر مرد خدائی کہ چہ غمانست

تو نورنجی و در کعبه گریخت جمال تو
بسی در ایامی ابرویت دم شمشیر بوسیده
یگانه آمدی شور ملاحی با خود آوردی
سلامت میفرستیم به محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله از لطف

وهد بوسه خلیل و سر نهد در طاق ابرویت
بسی در خاک غلطیده ز تیر چشم جاودیت
نیمانه بخوبان دو گیتی وضع نیکویت
نسیم صبح بکروزم پیایم آرد از سویت

عزیز خسته در خون می آید هر دم ز بیتاب
بشان حضرت خادم شهباش کرد هر جویت

هر صبح رخ آورم لب سویت
هر وقت کلیم داشت تیاقت
حسن است و تصور جمالت
ستاره کند ز شدگان را
آئینه چین بزنگ پنهان
روشن همه تن وجود آدم
بلبل به فغان ز بے نوالی
خورشید و بسایه ات رخ مهر
حق از تو نمیکند جدائی
بگریست همیشه از خیالست

تا صبح دگر زیم بویست
هر خطه مسیح و گفتگویت
عشق است و نشاط آرزویت
جوش می پاک در سویت
حیرت زده صفائی رویت
از جسلوه عارض نیکویت
گل غرق عرق ز رنگ و بویت
سودا و سدر بلا ز مویت
نادید که نازک است خویت
این دید و ندید بویضویت

بر خاک تپید عزیز هر دم و
تا خاک رهت شود بگویت

با لودگی می فرستم سلامت
بر حمت بیامرز هراچند کروم
نکردم سزا ز پاکر آیم بگویت

تو پاکی بکن پاکم از فیض عامت
مراد و دو گیتی بس است این کرامت
من دے نوالی و کنج ندامت

در خیالاتی که دانی به تکایم هر نفس	منیریم از خود پشیمان یا محمد صلی الله علیه و آله انقیات
(۲۴)	در فراقت رفته پنجه سال از عمر عزیز از تنامید بد جان یا محمد صلی الله علیه و آله انقیات
<p>فلک تو شد پر شمیم در شب معراج احمد مرسل بجا شد فلک بر آمده یکیک ز غیب پیش نگاهش نور تجلی نمود گشت خدا بین فلک و شش جهت ز رحمت عاشر بال و پر جبریل ریخته او جش</p>	<p>راه نسیم زد نسیم در شب معراج باز بعرض عظیم در شب معراج خلد نعیم و جمیم در شب معراج دید چو رویش اکلیم در شب معراج یافت فیض عیم در شب معراج شد بمقاش مقیم در شب معراج</p>
(۲۵)	قربت ادنی عزیز عین احد ساخت فرو شد احمد صلی الله علیه و آله در شب معراج
<p>ز شب فیض بدام تو بهر شام و بهر صبح شب و روز نماید ز رخ و زلف هویدا بدین جلوه که دارند جو سرگشته مد و مهر گهر پاش و گهر ریز و گهر سنج محدث چو خورشید در خنده کند سیر در آفاق چه ارجول و چه اجسام و چه احیاء و چه اموات</p>	<p>جهان مست ز جام تو بهر شام و بهر صبح تجلاست دوام تو بهر شام و بهر صبح نشان جوئے مقام تو بهر شام و بهر صبح مسلسل کلام تو بهر شام و بهر صبح پر سنار غلام تو بهر شام و بهر صبح امان خواه بنام تو بهر شام و بهر صبح</p>
(۲۶)	غمه ر است که دارد ز هوای تو با خلاص نشاط ز سلام تو بهر شام و بهر صبح
<p>سے ز توفیق تو فرمان بر حلال منوخ انچه حق گفته در انجیل و تورات و تورات</p>	<p>جملا احکام کمن گشت بقرآن منوخ کرد در عهد تو خود از پے برمان منوخ</p>

در خیالاتی که دانی به تکایم هر نفس
منیریم از خود پشیمان یا محمد صلی الله علیه و آله انقیات
در فراقت رفته پنجه سال از عمر عزیز
از تنامید بد جان یا محمد صلی الله علیه و آله انقیات
راه نسیم زد نسیم در شب معراج
باز بعرض عظیم در شب معراج
خلد نعیم و جمیم در شب معراج
دید چو رویش اکلیم در شب معراج
یافت فیض عیم در شب معراج
شد بمقاش مقیم در شب معراج
قربت ادنی عزیز عین احد ساخت
فرو شد احمد صلی الله علیه و آله در شب معراج
ز شب فیض بدام تو بهر شام و بهر صبح
شب و روز نماید ز رخ و زلف هویدا
بدین جلوه که دارند جو سرگشته مد و مهر
گهر پاش و گهر ریز و گهر سنج محدث
چو خورشید در خنده کند سیر در آفاق
چه ارجول و چه اجسام و چه احیاء و چه اموات
غمه ر است که دارد ز هوای تو با خلاص
نشاط ز سلام تو بهر شام و بهر صبح
سے ز توفیق تو فرمان بر حلال منوخ
انچه حق گفته در انجیل و تورات و تورات
جملا احکام کمن گشت بقرآن منوخ
کرد در عهد تو خود از پے برمان منوخ

(۲۱)

بنکشاے عزیز انظر پاک نہ مانے
کاین نور همانست همانست همانست

رازش نه گفت و تخم و نار ایهانه ساخت
بیتود قناد و سکر پلار ایهانه ساخت
سودا فروود و دفع بلار ایهانه ساخت
افسون نود مید و شفا را ایهانه ساخت
جائے که جرم دید عطار ایهانه ساخت
اندوه بنیوائے مار ایهانه ساخت

زاد بیاس شرح راسی را ایهانه ساخت
صوفی که نور جلوہ آن حسن مست دید
گستر و سایہ بر سیرما زلف پر خمش
افکت چشم او سوے بیمار خود نظر
او هر چه کرد مید ہداز خویش نشان
بگریست از محبت پنهان مدام

(۲۲)

پامال ناز کرد ز رحمت عزت فر را
بر خاک او گذشت و وفار ایهانه ساخت

خورشید بہر صبح پرستار جہنیت
بہل شدہ ہر سخت کمانے ز کینیت
ہر آنکند شفیقہ خاک نشینیت
بر دوش کشد غاشیہ جہیل امینیت
بوسند بلا یک بادب خاک زمینیت
آتی تو کہ روشن شدہ آفاق ز روینیت

اے یافتہ حسن از رخ پر نور تو زینیت
ہر گوشہ نشین کشتہ تیر نگہ تست
اورنگ نشینان اگر آیند بیا بوس
ہر بار کہ بر خستے رہو از نشینیت
ہر جا کہ نہی پایے بر خار زمانے
بے نور فاندست مکائے و کینیت

(۲۳)

از پر تو او یافت عزیزین ہمہ جلوہ
دم نیزند آدم اگر از پاکی طینیت

تا کجا گریم ہجران یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم
یا حبیب پاک یزدان یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم
عاجز زمین نامسلمان یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم

ہیکشد بختہ ہجران یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم
چارہ کارم تو انی کرد گر لطفے کنی
میفرید نفس ز شتم لطف لطف روز و شب

چشمه که به بند رخ زیبای محمداصلی الله علیه وسلم
 بے پرده به بینی اگر ت دیده بنیاست
 از صور بغریاد ستر اقیل ز سودا
 حیرل ز آغاز بدان فطرت والا
 از نور بود مردمک دیده انجسم
 عارف بنهد سر ز سر ستر الهی
 اسما و صفات همه شے کرد نمودار
 بر هم زندا عجم از عصا وید مضینا

چون آئینه تابد ز تجالای محمداصلی الله علیه وسلم
 خورشید حقیقت ز سر پایای محمداصلی الله علیه وسلم
 در حلقه گیسوی سمن ساسای محمداصلی الله علیه وسلم
 شوریده سر از حل سماعی محمداصلی الله علیه وسلم
 هر ذره کوئے آرام آسای محمداصلی الله علیه وسلم
 آنجا که بود نقش کف پایای محمداصلی الله علیه وسلم
 از جلوه گری نور دل آرای محمداصلی الله علیه وسلم
 افشونگری ز کس رعنائی محمداصلی الله علیه وسلم

(۳۰)

باشد که عزیز از همه عالم شود آزاد
 اے کاش کند عشق بدل جائے محمداصلی الله علیه وسلم

مطابق شوق بجمال او خدا ببیند
 بے پرده نمود جلوه معنی
 بر نور شود ز عین حق بینی
 ببیند ز وجود او دو عالم را
 سهل است که بشکند بنام او
 مشتاق تجلی قدم هر دم

حیف است اگر از وجودا ببیند
 عارف بجز او دیگر کرا ببیند
 چشمه که ظهور مصطفی ببیند
 فرزانه که شان کبریا ببیند
 آنکس که طلسم ماسوا ببیند
 آن صورت پاک دلربا ببیند

(۳۱)

زاهد ز هوای او بگریه خون
 گر حال عزیز بتلا ببیند

روح القدس از شوق سرگوی محمداصلی الله علیه وسلم
 خورشید قیامت چه بود خیز ونگر کن
 در دایره گردش ایام نیفتد

هر لحظه رخ ساز سدره کند سوئے محمداصلی الله علیه وسلم
 حیرت زده آینه روح محمداصلی الله علیه وسلم
 شوریده سر حلقه گیسوی محمداصلی الله علیه وسلم

ایمرا خیز تو راج شده بعد ازل هر که در دایره گردش چیست افتاد	نکند حکم ازل حکمت یزدان منسوخ میکند قاعده گنبد گردان منسوخ
(۲۷)	مصطفی روز جزا نامه اعمال عزیز چون سیه دید همه کرد با صمان منسوخ
جستار و لغزب او بکلیه کارها کند دو چشم او بکافیه چون سامری قنون دمد دو گوش او بچار سونشان دهد ز فاستمع بلاکشان فدای او چه پر سی ازادای او که گوید اینکه از دولی احد جدا از احد دست زبوشود بسدره در مشام جبریل تر درون من زدا غما فگار شد بشوق او پری ندیده سایه اش عجب مکن که حسن او نمشوخی نگاه او بنار پاکد ا منی	برهمن صنم پرست را خدا نماند دو کاکلش به پیچ و خم سراسر بلا کند دو ابروش بگوشتها اشاره از دولی کند که قاستش بر قدم قیامت بیاکت که هر چه مصطفی کند بوجه او خدا کند حکایت ز موی او بشک اگر صبا کند هم او مگر ز حکمتش بر همه دوا کند فرشته را پو آدمی بعشق مبتلا کند که رند را بچشم زور ز عشوه پارسا کند
(۲۸)	عزیز رو سیه کجا رود جز اینکه هر نفس ز عاجز می بختش چو بنده التجا کند
محبوب خدا سید ابرار محمد مصطفی چون ذات قدم کرد بر آفاق تجلی بکشا و نقاب گن و صاحب نظران را آسایش جان جهان همه زندگی ما	تصویر حق آئینه دیدار محمد مصطفی شد روز ازل مطلع انوار محمد مصطفی بنمود رخ از پرده اسرار محمد مصطفی آرام دل و دلبر و دلدار محمد مصطفی
(۲۹)	خوش باش عزیز از گنه خود که ز رحمت دارد نظر سوئے گنگار محمد مصطفی

چه عجب که ز گسست او ره قدیان بنظرزند
 بزخم تو شعلہ آشیان بکشم برون میسند این
 تو ندیده آنم زلف او نبود ترا سر عاشقی
 باسید تاوک ناز او دل نمزده همه خون شده
 عجب آتش است که عشق او بزند زخم بدل اندرون
 که بود مقدم انبیا که بود چو حضرت مصطفی
 بود ایمین از تب و تاب اہم امتش بجایش
 مکن اسے سحاب اسری تو بجلالتش بر بے

کہ بنوک ہر مژہ بیشتر سر نہ بیشتر بجگرزند
 کہ چو مرغ قبلہ نادلم بہوای شوق تو پرزند
 چہ خبر ترا کہ چہ کافر منی دل چون زودہ سرزند
 کہ بشام اگر ز او اندر زوفا مگر بسجہ سرزند
 نشود بلند دغان ازو بجز آہ گر چہ شررزند
 نرود جز او سوے خلد کس کہ نخست اہم درزند
 بہ پناہ سایہ فرو کشد ز لوای خویش کہ برزند
 کہ ز اشک خون ہمت تر شوے چو گرفتہ دیدہ ترزند

خوشم اسے عزیز بمعصیت کہ محمد از سر جہمتش
 قدحی سوے صف عاصیان ز کرم بروز دگرزند

(۳۵)

دلی کہ ز غم بافت او ز تاب ویتی جدا نشود
 چگونہ بود جمال کسے کہ جانب دمی نگرد
 کسیکہ بخون ہی تپدش دل از پی او بختگی
 مشہد او از نوش لبش دگر بزید یک سخنش
 قرا بہ کش و خراب نشین بسبت عشق کفر گزین
 اگر چہ کنم ہزار گنہ بہر نفسے زبے ہنسے

عجب عجیب حالتی کہ جام خدا نما نشود
 ز عکس رخس کلمہ گری چو صبح گراز صفا نشود
 محال بود حکم اثر کہ آن پیشش دوا نشود
 اسیر خم دو کا کل او ز بند ہزار ہا نشود
 میسر و بین کہ عاشق او چہا نشد و چہا نشود
 مگر کجہا کہ صبح و مسامحہ از ورش قضا نشود

عزیز بیا بمیکدہ در ہلا بنشین پیالہ بکش
 چو والہ اولب کر شدی خرابی تو چہا نشود

(۳۶)

عشق اور روز و شب تابع دل میشود
 در حریمش روز و شب نور بار داز رخس
 ماہ نور امیکنند جا جش ماہ تمام

التزام این عمل سخت مشکل میشود
 گر پردہ پروانہ شمع محفل میشود
 ناقص از ایمانش بے وقفہ کامل میشود

با دیده دل بین که ز نور حبس دوری
بنگر اگرست پیش نظر عالم بالا ست
جوشد ز سرم سر بسر از شوق اسیری

شعیت بطاقی هم از بوسه محصلی الله علیه وسلم
دیوانگی عقل کل از بوسه محصلی الله علیه وسلم
سودای کمنه سر هر بوسه محصلی الله علیه وسلم

(۳۲)

چون کرد عزیمت از سر ادراک تا مل
هر خونه خدا دید بهر خونه محصلی الله علیه وسلم

چه بود عالم لاهوت شبستان محصلی الله علیه وسلم
سنخه از لب او گوی و بهین شور درونم
عقده یک سر مو گر چه بکو شد نه کشاید
گر بیارند بحق رخ همه هستند بفطرت
میخوشش بنگر و دریاب وجودش بحقیقت
چون آورده شد این گنبد گردنده گردش

چه بود شمع شبستان رخ تابان محصلی الله علیه وسلم
نکته ریز زخم ز منسکدان محصلی الله علیه وسلم
همه عالم زخم کاکل پیاپی محصلی الله علیه وسلم
ملک جن و بشر بنده فرمان محصلی الله علیه وسلم
اگرست هست چو عارف سر عرفان محصلی الله علیه وسلم
زمره و مهر هویدا شده بران محصلی الله علیه وسلم

(۳۳)

فارغ البالم از انجم عزیز را به تنعم
که ز دم دست زانگاه بد امان محصلی الله علیه وسلم

دو چشم فتون سازش ب عاشق نظر دارد
دوز لفتش بهر حلقه پریشان کند جانها
رای مارانی کو خود ز رازش فرو گفته
صفالتش بهر وجهی بهر س از خدا بینی
بین آن راحت را بهیوسف کجا ماند
دو کیتی زند بر هم ز نورش بیک جلوه

نوید بشیدایش اگر چشم تر دارد
جهانی ز آتش لبش چه سودا بسر دارد
نه محمد بجز آنکس که از دل خبر دارد
چه می پرسی از زاهد که حالی دگر دارد
جمالی جهان آرا که خیر البشهر دارد
نقابی که بر بسته گرا از چهره بر دارد

(۳۴)

عزیز درون حشر بشوقت همی میرود
بر حمت نگاهی کن که خون در جگر دارد

ورد و کوتم نیست حصن عافیت
 بے سرو پایم غریب و یکسم
 میسکشی نازد و عالم از کرم
 کیست جز تو کار ساز و جهان نواز
 قلب تار یکم زوالیلت چیت
 کمتر از هر کست مدراشت
 تو شمشادای دمن درویش تو
 سید پاک و نور کائنات

فایده خست بفریادم بر سر
 احوال مدید سرور بفریادم بر سر
 نازنین سپید بفریادم بر سر
 لب جهان پرور بفریادم بر سر
 واسطی منتظر بفریادم بر سر
 خواجہ برتر بفریادم بر سر
 اے بلند افسر بفریادم بر سر
 اے ہمایون سر بفریادم بر سر

تاکسم ناکس عزیز الشرب نام
 ابرت سرم ابرت بفریادم بر سر

(۴۲)

شاہد و شافع و سر بان دانش
 انبیا و ائمہش اولیا تابعش
 سایہ اش بے نشان پر تو او جهان
 نام او مصطفی شان او دانش
 حکم او نافذ است از ازل تا ابد
 سوی او روی من روی من سوی او

بر تو پا کست بر از جهان دانش
 حامی و یار می همگان دانش
 ہر کجا او بود لا مکان دانش
 بالیقین زندہ جاودان دانش
 از زمین تا زمان حکمران دانش
 دانش جان جان جان جان دانش

تا منم سر خوشم اے عزیز از پیش
 ہم عیان بینش ہم نہان دانش

(۴۳)

اے مفصل ز کلام تو بیان خلاص
 ہر کہ شیدای تو گردید پذیرفت ترا
 تا پسندیدہ تست این عمل شایستہ

نکتہ نکتہ نلب لعل تو جان خلاص
 جز پذیرفتن دل نیست نشان خلاص
 بر تو از ہر دو جهان آمدہ شان خلاص

راه برون تا جیش منجک است
 عشق گوید با جمال پاک او
 در دبا مجروح او گوید که او
 عقل کل ز آغاز فطرت سرسبز
 خویش را هرگز نگود یوانه اش
 عاشقش صدمه بار گرمیرد بود
 با شهید تاز گوید غمزه اش
 شور محبت کرد گیتی را خراب
 عشق آمد بر زمین از آسمان
 نکست سنجی مے کنم با خال تو
 نیستم از رحمت او ناله مید

بوده در بند آسانی هنوز
 آشکارا لے و پنهانی هنوز
 بنجیب از داغ در مانی هنوز
 دار و دزد لفتش پریشانی هنوز
 عمارت داری ز غریبانی هنوز
 سربز انوار از پشیمانی هنوز
 نامت سام و نام سلمانی هنوز
 ملک او یک سوز ویرانی هنوز
 بر سر او تاج سلطانی هنوز
 کافرم کردی و ایامی هنوز
 با چنین آلوده دامان هنوز

(۴۲)

گرچه از شوقش بجانم لے عزیز
 میزدیم با سپهر بر پانی هنوز

رحمت داور بفریادم برس
 بار رسول الله بشنوع خض من
 رو سباهم شمسارم عاصیم
 مے نم شام و حمیر بر دوت
 تشنه کام شوره زار حسرت
 کرده از بد و فطرت لطف
 آبرویم ریخت نفس آتشی
 بیدلم در پیری از کردار دشت

لے کرم کتر بفریادم برس
 مضطرم مضطرب بفریادم برس
 حال من مینگ بفریادم برس
 شافع محبت بفریادم برس
 ساقی کوثر بفریادم برس
 یک زمان دیگر بفریادم برس
 اے نکو گوهر بفریادم برس
 شاهد لب بفریادم برس

<p>بہ حبس تو از زندگانی چه خط ندیدم هنوز آن حریم حرم دینہ نیامد به چشم اندرم خوشم از شناسے تو در نہ مرا اگر وصف خال تو شاعر نہ کرد کسے را کہ در سینہ دمار و غمت</p>	<p>وگر خود بود جا و اسے یہ خط درین سالم از کامرانی چه خط اگر دیدم ارتنگ مانی چه خط ازین گونه شنوایی بیانی چه خط وہ علمش از نکتہ دانی چه خط بود گر چه صد شادمانی چه خط</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۲۸)	<p>نہ گویم اگر لغت احمدی سید محمد عزیز ہما ناز شبیرین بیانی چه خط</p>
------	----------------------------------------------------------------------------

<p>کیست جز احمد مرسل بہ محبت شافع کہ بود از امم آئینہ سب کہ بماند بہ جمیم بندگان را ز گنہ دید بشافع محتاج خواست آسایش ما با ہمہ سہ تالی حق کند روز جزا انچہ رضایش باشد ایزد پاک چنان پاس دل او نکند</p>	<p>اوست از روز ازل بہ قیامت شافع چون شود خواجہ لولاک بہت شافع داور داد و گردش کرد در حمت شافع از تب و تاب نیا سود بخلوت شافع حامی امتیان ست برافت شافع کہ نشد سر زوہ یکدم ز شفاعت شافع</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۲۹)	<p>گر چه ہستم ہمہ تن سخت سیہ کار عزیز میر ماند ز عس و ذام بہ عنایت شافع</p>
------	----------------------------------------------------------------------------------

<p>از جبال او جہان دارد فروغ جلوہ از نور پاک مصطفی است شمع آسا پس کر پر نور او از وجود او مکان شد لامکان خانم از مہر شش بحکم اعتقاد تا گذشت از کوچہ زلفش نسیم</p>	<p>ہر یکین و ہر مکان دارد فروغ گر زمین و آسمان دارد فروغ بے حبت از پے نشان دارد فروغ کز تجلی ہر زبان دارد فروغ از یقین بے گمان دارد فروغ از بہار عشق بوستان دارد فروغ</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>میرسد بہد ف مقصد اگر مخلص تو دادہ شدہ طوبی و مقام ناز است دانت احمد و محمود و ازین بشیرک</p>	<p>بزند تیرد عانی بکمان احلاص کرازل تا با بہت زبان اخلاص آشکارا نکم سدرنمان اخلاص</p>
(۳۵)	<p>جز باخلاص نبی رہ نتوان بر عذر روضہ غلبرین ہست مکان اخلاص</p>
<p>ایکہ آئینہ کنی دل بصفای عارض میشود پیش تو از جلوہ حسن تو دام ماہ ہر ماہ اگر داغ بدل مے سوزد سبز نگہیت اگر شان سراپاے شما چہ عجب گریہ موئی بحضور تو کہ ہست ظلمت از روز ازل حلقہ بگوش زلفت</p>	<p>نست حاجت آئینہ برائے عارض روح قدسی متحیر زلفای عارض ہر صبح زہرت بہ ثنائے عارض تازہ رویست بہر وجہ ادائے عارض پرتو نور قدم پر وہ کشائے عارض نور تا دور ابد گشتہ فدائے عارض</p>
(۳۶)	<p>مصطفیٰ ختم رسل آمدہ لازم عزیز من رانی است نمودار ضیائے عارض</p>
<p>ہر کہ عشق تو نہ وزید غلط کرد غلط ز گسست منور جلال مازاغ واعظ پاک نظر گرچہ نگاہ ہے دارد مایہ وجود زمزمہ لغت شما میکنند زلف تو دیوانہ خود را آزاد گل کمن در از غلش خار دیار تو ہمار</p>	<p>از رہ راست بگردید غلط کرد غلط شوخ چشمی کہ نترسید غلط کرد غلط گردایت ز خدادید غلط کرد غلط نکتہ سنجی کہ نہ سنجید غلط کرد غلط ہر کہ سرگشتہ نگردید غلط کرد غلط رہ نوردی کہ برنجید غلط کرد غلط</p>
(۳۷)	<p>نست جز نعت تو یک حرف بدیوان عزیز معترض گرنہ پسندید غلط کرد غلط</p>

<p>اے گداے تو ہر کہہ سہت بود در حضور تو فرض کرد خدا راہ گم کردہ ام چونابینا نفس کلی و این نفوس ز نسبت لے بسو تو صبح و شام مدام پیروان تو پیشوایان اند</p>	<p>پادشاہے کل اسلام علیک از براے کل اسلام علیک رہنماے کل اسلام علیک اے دربارے کل اسلام علیک التجائے کل اسلام علیک پیشواے کل اسلام علیک</p>
<p>(۵۳)</p>	<p>میکند ہر دم التماس عزیز مقتدائے کل اسلام علیک</p>
<p>حضرت احمد السلام علیک حامی کار ہر نیکو کارے شمع طاق حرم بحسن و جمال عرش و کرسی و سدرہ و کعبہ جام بخش سقاہم از رحمت چون بر حمت جواب میگوئی لامکان جایگاہ بر تو سلام دلبر ہر کہ دلبری داند اسی فرشتہ نثار پاکئی تو ریشک زیتون شرقی و غربی</p>	<p>سید مسند السلام علیک شافع ہر سربد السلام علیک نور نگینہ السلام علیک صدر ہر مسند السلام علیک ساقی سرمد السلام علیک بیحد و بے غدا السلام علیک طیبہ مرتد السلام علیک شاہد غرتہ السلام علیک اے ہشتی خدا سلام علیک ای مبارک قد السلام علیک</p>
<p>(۵۴)</p>	<p>یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم عزیز خستہ جگر بر درت آمد السلام علیک</p>
<p>سراج النبیین سلام علیک</p>	<p>مخاطب بہ یاسین سلام علیک</p>

(۵۰)

تھرو بہ ہر یک زردیش لے عزیز
ہمچو جسم از نور حسان دار و فروغ

عاشق او میکشد از ہمہ رو میکش شور انا میکش غفل ہو میکش جفتش دل میکش زخم گلو میکش صبح برو میکش شام ہو میکش مطرب نی میکش جام و سبو میکش خاک قدم میکش آب وضو میکش	حسن بتان میکش عارض او میکش چون رخ او جلوہ کر در ملکوۃ افتاد بسمل او را کشد ہر نفسے بزمین میکند آن حسن پاک پردہ کشاے شود اہل نظر دید نیست حالت مجذوبان بر سر کولیش بہین درد و کف قدین
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۵۱)

باد و رکابش دوید و شب اسے عزیز
شان علو میکش عز و نون میکش

جبریل بتلاے تو یا صاحب البراق دارم بسر ہو اے تو یا صاحب البراق تا ساخت آشنای تو یا صاحب البراق لے ہستم فداے تو یا صاحب البراق در سایہ تو اے تو یا صاحب البراق ہر خوبی اداے تو یا صاحب البراق	اے عرش زیر پائی تو یا صاحب البراق ہر حسد از ہو جس نفسم سیاہ و بیگانہ گرد عشق زہریک او یس را باشد کہ وار ہانیم اندہ نار و پو و نفس آرام یافت آدم و ہریک زان بنیا دل می برد بحشمت زدن از ملائکہ
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۵۲)

دور از دلت در آتش و آیم عزیز و الہ
بیت ابم از براے تو یا صاحب البراق

جانفراے کل السلام علیک انتہاے کل السلام علیک آشنای کل السلام علیک	دلرباے کل السلام علیک ابتداے کل السلام علیک ایکہ بیگانہ زبے خبرے
-------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------

منشار راز و نیاز چاره بیچاره ساز ملوه شمع حرم گلبن باغ ارم خواجہ بالا و پست داور ہر انجہ ہست	بشاہد عاشق نواز دلبر شیرین مقال سرحدوث و قدم پاکت دراز ہر خیال عین حق و حق پرست اصل ہر حال قالی
(۵۷)	جان عزیز از وفا خاک تو شد مطلقا یک نظر از اصطفی جانب این خستہ حال
تا گفته ام سخن بہ شناس محمد مصطفی جان آفرین بشو روز انجی از نخست ہر شے کہ ہست ہست ہستم ز نور او پاکم کن از گناہ و بیا مرز از پیش بیتاب از محبت دینی خواب از کرم محو خودم بحکم کرامات ہر نفس	در بزم نعت نغمہ محمد مصطفی صاحب دل آفرید براسے محمد مصطفی پیش نظر نما ندوی محمد مصطفی انست التجاز خدای محمد مصطفی پنال شوق از ہر ادای محمد مصطفی تا اشتیاق کرد فدای محمد مصطفی
(۵۸)	جام فر از عرش برین است لے عزیز زار و کہ سر بسا دہ بہای محمد مصطفی
ہو ای خاک ثیرب میکشد بوسے بیایم اگر رنگ خزان وارد رخ زدم زلی بر گے شراب معرفت خوردم حقیقت کرد مستم بکفر عشق او شادم کہ روزی غمزه جوش دوز لفتش از بلایم در عجب گشتگی دارد خدای پاک مانی پر دہے بینم در نیصورت	بکن لے عشق در نام گراز رفتار در نام سر شک خون چشم آرد بہار صد گلستا احد را گزمن برسی بجز محمد مصطفی مسلمان سازد از جادوی چشم نام مسلمانم کہ در پیری ز کافرا جو الی نام پشیمانم درین مشرب کہ ہستم جز محمد نیست ای کام
(۵۹)	الہی گرچہ ہستم سخت آلودہ عزیز آسا بکن از آبرو لے نعت محمد پاک نام

<p>سلام علیک شفیع الوری سلام علیک ای حبیب خدا سلام علیک از ازل تا ابد سلام علیک از خدای جهان سلام علیک انزل و جان ما سلام علیک ایها المصطفی سلام علیک ای محمد مجید سلام علیک از سر احترام</p>	<p>خداوند تمکین سلام علیک سزاوار تحسین سلام علیک به آداب و آئین سلام علیک بجسد زیب و آفرین سلام علیک از ایمان و از دین سلام علیک که حق کرد ملقین سلام علیک بنی خدا بن سلام علیک بعنوان رنگین سلام علیک</p>
(۵۵)	<p>حبیبی سلام علیک از عزیز که فرض است فرض این سلام علیک</p>
<p>ای جمال تو منشأ نیرنگ بر فلک می رود هوا دارت موم شد سنگ و در دلش جاداد هر که میخوانیش بجانب خود ایکه در شان تست الم لشرح سزنجیش نرد تقدیرش</p>	<p>منظر جلوه های رنگا رنگ چون مسیحا اگر کند آهنگ چون بفتاد پای تو بر سنگ میگریزد ز خود بصدد فرنگ آدم بر در تو بادل تنگ هر که آورد دامن تو بچنگ</p>
(۵۶)	<p>چون عزیز از گنس پشما نم یا بنی آه آه ز رنگ</p>
<p>ای بصفا از ازل آینه هر یک سال منظر ذات و صفات عالمی از حیات هر که بتو راه برد گر چه فنا شد نمزد</p>	<p>معنی جان پروری صورت حسن جمال نور همه کائنات تبیین ذوالجلال نقش دو گیتی سترد از دل مشرق مثال</p>

اے رسول عربی گز تو نگیری خرم
کرده در حلقه قشور اسیرم تفتیر
آیہ رحمت از مصحف رویت یاد است
وار با غم ز گرفتاری کفر خم و تیغ

ترسم از نفس که چون خاک کنی پلوم
داور اجر تو که از بند کند آزادوم
که جز این هیچ نیاموخت مرا استادوم
کز کند سر زلفی به بلافت ادام

(۶۲)

بر درمت آمده مجبور عزیزی بکیس
یا محمد صلی الله علیه و آله یکن از بند نوازی شادوم

عمر عزیز رفت بیاتاروان شوم
بر خیز تا نیم لبوسه مدینه روی
باید شدن بکلم محبت چو پاک رود
بیدست و پارویم و ترسم چون نظر
داریم حسرتی که به بینیم آن حسرم
اے زاهدان گوشه نشین صفت ستم

بر باد گشته خاک ره کاروان شوم
هر کس بحکم میرود و ما بحسان شوم
از خود رویم و از همه عالم نمان شوم
بینا شویم گر همه تن ناتوان شوم
یارب چنان مکن که چنین از جهان شوم
تا مثل تیر سحر هوا از کم شوم

(۶۳)

گر پیر گشته ایم چه اندیشه اے عزیز
عزم مدینه کن که دوان چون جوان شوم

سرم چشم جهانم خاک پایم آید
سرم بودایم چه داند و اعظا تاریک دل
دیدہ بینای من در پرده دار آفتاب
جز وجودش سوراخ طلاق عین و غیر نیست
مرحبا پر طریقت کز پس مرگ لبش
عین عرفان ست چشم بگرے اهل نظر

گرتومی جوئی مراد کو چه نامی
در کند از هیچ زلف مشکای حمی
که دمخو جلوه حسن حق نامی
سخت کافر ماجرا الزما جمای
سیکند زنده با عجب از ادای
در تحسیر از جهان و ربای

سعد کبر رشک خواهد بود بر غنیمت عزیز

<p>حسن رخ مصطفیٰ منکم روز و شبم خسته دل از پای او آه که دور از درخشش در چشم میکشدم این پوس بر نفسی گر برساند صبا منت او جان چه بود پیش او گر طلبید</p>	<p>نیست جز او جلوه گرد نظر من از دو جهان در غمش بے خبرم گر یکند هر زمان چشم ترم کاش که از بهج بر او جان نبرم منتظر بوس او هر سحر کز اثرش از سرش در گذرم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۶۰)

۵۲

همچو عجز از گنه رو سیاه
لطف و کرم احسان لطف و کرم

<p>گرچه گرفتار بودیم به تمنای توام ما تم دل میکنم از روز سیاهم به بلا جان بستم میکشد این تاب و تبیم روز و شبم گر تیرا و زرد و زردن جوش دلم بند ربه آه ازین حال تبه آه ازین روز و شب عشق نماید ز سرم عالم بالا به بود</p>	<p>شام و بخار خسته جگر ز مزه آسای توام در سر سود از ختم زلفت بمن ساسای توام منتظر یک نظر از دیده بنیای توام سرخوشم و جگر کش از باد مینای توام گر زسد پر تو نور از رخ زیبای توام گر بکند پیر قامت رعنا ساسای توام</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۶۱)

همچو عجز از گشت گر بوس خلد کنم
پر گنهم معتدلم خاک کف پای توام

<p>خاک راهت بشدم و جان بهوایت دادم ایکه در عشق تو از حسد بر آمد آدم ایکه همواره کنی گریه بهم بد روی ما پایم دی کن و در یاب که شرط کرم است پیر گشتم بهو حال بت بهم بنگر</p>	<p>عقل کل از فلک آمد مبارک باد دم چشم دارم که بگوش تو رسد فریاد دم واسه بمن اگر از لطف نه بخشی دادم سخت در مانده ام و جز تو نیا بدیاد دم آه صد آه که از راه سبب افتادم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بصاحب لو میفرستم سلام بہ صدمرجا میفرستم سلام بحکم ولای فرستم سلام بہ مہر و وفا میفرستم سلام بر اہل بقیع و بر اہل محکمہ ^{سید} محمد</p>	<p>سلام بہ صاحب لو میفرستم سلام بہ صدمرجا میفرستم سلام بحکم ولای میفرستم سلام بہ مہر و وفا میفرستم سلام بہ جوگل جالفر میفرستم</p>
(۶۶)	<p>عزیز از نیازے کہ دانی پیایے سلام بہ دارالہدی میفرستم</p>
<p>السلام ای نور و حدت السلام اے چراغ آفرینش تا ابد السلام اینچو اجد کون و مکان ایکہ در حسن توحصورت نہاست اے زسرتا پا جمال کیسہ بیشتر بودی و پسترا دی</p>	<p>السلام ای تمنع ملت السلام اے فروغ دین دولت السلام پر وہ دار واحدیت السلام اے نمودار حقیقت السلام اے بظرت عین رحمت السلام الحمد ختم الرسالت السلام</p>
(۶۷)	<p>جز در تو نیست ما و اے عزیز السلام اے حرز امت السلام</p>
<p>خواہم کہوی احمد از سر و دیدہ رفتن در وادی مدینہ باید بتازہ کار وئے ^{صلی اللہ علیہ وسلم} باید دوران بیابان و یوانہ دار بجود راہیت راہ فیربای پاک رو کہ زید راہ مدینہ سرکن بر خیزگر توانی در دہش افکنم دل چون مرغ نیم بل</p>	<p>بر خاک رہ چو ما ہی بجود پدید رفتن از بادہ ستا ہم ساغر کشیدہ رفتن جیب قبا سراسر از ہم دریدہ رفتن بر خاک سر نہا دن بس آرمیدہ رفتن چون آہوان صحرا از خود رسیدہ رفتن کا بخانی اند جز سر بریدہ رفتن</p>

(۶۴)

گرمشیت کرو از رحمت فدای حسی اللہ علیہ وسلم

والہ رویش سبے آرام ز گسست او بیار عاشق حشش ہر ساعت نالہ زارم از دور لیش اشک بچشم از شوقش خستہ او نالان ہر وقت گریہ خیالش را آغاز کرد ہوس زخمش بے درد مرگ بود مشتاقش را	بستہ مویش اندروام دیدہ ز سحرش خون آشام مست سقاہم بام و شام ہست صدائے بے ہنگام بادہ جوشش افزا در جام عاشق او مردم ناکام خندہ و صالحش را انجام پخت و لم سودا سے خام گرفتہ طشتش از بام
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۶۵)

شد ز ثنائے او مشہور
بود عنبر ز اول گنم

سلامے بخیر الہی میفرستم ببد الدبے میفرستم سلامے بشمس الضحی میفرستم سلامے بنور خدا سے فرستم سلامے بجان میفرستم سلامی <small>حسب اللہ علیہ وسلم</small> بصد التجا سے فرستم سلامے بصبح و ما میفرستم سلامے باخلاصہ میفرستم سلامے بہ صل علی میفرستم سلامے	سلامے بہ عز و علا میفرستم سلامے ببدا الدبے میفرستم سلامے بہ شمس الضحی میفرستم سلامے بنور خدا میفرستم سلامے سوے مصطفی میفرستم سلامے بصد التجا میفرستم سلامے بصبح و ما میفرستم سلامے باخلاصہ میفرستم سلامے بصل علی میفرستم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چند ارنده که از مستیش
هر چه موجود است از وجود
بے خطر فردا بخت میسر و بیم
از تعسین بگذر احتلا قشنگر

کف بر عشق او بود ایمان او
هر دو گیتی بنده احسان او
ماهیمه وابسته دامن او
غور کن اندر وجوب امکان او

(۷۷)

احمد اور دے بجان دارد عزیز
از سر رحمت کین درمان او

چونکه میشود کافر مومن از نگاه او
بیج و تاب خوبان دام حلقه خوبان
این جهان از و گلشن آن جهان از روشن
کعبه و صحنخانه هر دو گرد او طائف
هر که در غمش میر دلطف او خبر گیر
قبله در نیاز است بجنودی نماز است

مومن ار شود کافر کی بود گناه او
جان هر سر اسیمه کامل سیاه او
هر سایه میخوابد از رخ چو ماه او
کافر و دینداری هر دو خاک راه او
نیست رحمتش غافل از فتنه آه او
هر که سنگ در گامش گشت سجده گاه او

(۷۸)

شد عزیز مسکینت از فراق تو خسته
چون تو رجعتی بنگر حالت بتاه او

ایک ترکانه به هنگامه ناز آمده
هر زمان یار حریفان خدا بین شده
کرده زنده با عجب از صدای تکبیر
رفته بودی سب معراج لبی لاهوت
آن خوبان و گرد حسن او از تو دور
آه داری بقبا بوس مدینه حاجی
از ازل تا به ابد حامد و محمود تویی

از ازل قبله ارباب نیاز آمده
هر نفس مونس هر محرم نیاز آمده
گر تو بر نعش میجا به نیاز آمده
جان عشاق فداست تو که باز آمده
کسینی ایکه گنگار نواز آمده
ریشم آید که تو از ملک حجاز آمده
اللہ اللہ به عجب عسر دراز آمده

بیخودم از عشق و می رفتم بنوق	سر خوشم از رحمت محمدات او
(۴۴)	هر نفس از جان و رو و کسای عزیز بر دوسه و اصحاب و ذریاست او
ای دل تنگ عاشقان خلوت دلکشی تو آمده ز نامکان جلوه گری بحکم و جان آدم و آرزوی تو عالم و جستجوی تو مایه جان آدمی روح مسیح مریم خاک در تو جبرئیل که ربای تو خلیل کعبه عشق دامنست قبله حسن خوانست	حسن صفای آینه روی خدا ناس تو نیست بحشم عارفان درد و جهان درامی تو حیرت و عشق روی تو بخودی و شنای تو مونس ما بهر غمی ماهمه از براس تو نور جمال هر جمیل پر تو ی از لقا تو درد دل و جان نشانت سرگشتم ز پای تو
(۴۵)	گر تو بخاز و دلبری سوی عزیز بسنگری دل بغم تو خون کند جان بکند فدای تو
ای دیده مشتاقان آینه روی تو هر لحظه کشد آبی هر وقت زنده را به دلهای سیه کاران جانها را که گرفتاران در هر غم و هر شادی در بند و در آزادوی بیخود ز سیه مستی غافل شده از هستی هر دشت کند این هر خانه کند گلشن	آینه صفت بیند هر دیده بسوی تو آنکس که شود گاهی سرست زبوی تو سرگشته ز بیتابی در حلقه موسی تو هشیار بهر حالت دیوانه خوشی تو پیمانه بکفت و قصد میخوار بسوی تو چشمی که بود روشن از روی نکوی تو
(۴۶)	هیچ ساره عزیز از غم یکسوز همه عالم سودا زده می آید هر روز بکوی تو
مرحبا جانی که شد قربان او نور پاکش حرز جان انبیا	زندگانی یافت از برهان او اولیا سر بر خط فرمان او

تا عشوه ساز ز گرس بیمار کرده صوفی فتاده است ز کونین پیخبر از لطف کرده به نگاہی چند نا هر سو که بسوده ساز خرا سیده نیاز شادم که داده ز حقیقت خبر مرا سودای من سر آمدنی کو که موبو	آبفاق را به همه گرفتار کرده تا بخودشش به پر تو دیدار کرده گر بت پرست محرم اسرار کرده خاک مدینه روشش گلزار کرده قاریغ ز بسند سجد و ز نار کرده جانم اسیر طره طرار کرده
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۸۲)	جان بر لب است از غم عفت عریز را هم خود علاج کن که دل افکار کرده
------	--------------------------------------------------------------------

ای عاشق حسن تو هر عاقل و دیوانه پروانه گرت بیند چون شمع کند گریه سودا سے خم زلفت سرا بکند آورد از شوق تو میر قصد هر زاهد و هر شاه از دین جمال تو وز کفر و دلیسویت تا دور سقا هم شد کوثر لبوئے نست	روشن ز تو سے بنم هر خانه و دیوانه پرواز کند بخود هر شمع جو پروانه افسون دو چشم تو در خلق شد آفت در هر دو جهان بنود مانند تو جانا نه اسمیت بهر کوچه رسمیت بهر خانه میجوشد و میریزد در بزم تو بچانه
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۸۳)	لطفی که عریز از توجز لطف نمیخواهد در کوئے قومی آید هر لحظه فقیرانه
------	-----------------------------------------------------------------------

و د عالم با کل گرفتار داری ز سر تا بهار جمعی یا محبتی دو ابروی خم چون دو شمشیر عریان تن نازک و عارض ماه و پیکر جمانه در خشنده برق تجلی	بهر سو هزاران سیه کار داری نظر جانب هر گنگار داری دو چشم فسون ساز و عیار داری قد دلکش و لعل و ربار داری لبه نوشدار و سکه بیمار داری
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلبری بر تو تمام است بهر وجه که هست	صورت آراسه حقیقت به مجاز آمده
(۷۹)	گریه می آیدم از هر غزل نعت عزیزی تا تو در بزم سخن زمزمه ساز آمده
دو دلی که در هوا بتواز جان برآمده ابر و یثو که سر بنده پیش او جهان باز لعل پر خست چه زند لاف همی نوش لب تو ساخته چون کار زخم دل از بس که در خیال رخت خون گریستم بیماریم بعشق تو شکل شفا گرفت	بر خال چیده جمهره گردان برآمده تغیبت کرد نیام بیدان برآمده سبیل که هم ز خاک پریشان برآمده صد شورا ز نهاد من کدان برآمده از دامن هزار گلستان برآمده در دلم بصورت دربان برآمده
(۸۰)	جان عزیز بود شفا تو لا جرم از کالبد عشق تو آسان برآمده
بسکه یکتا بهر او شده شب اسرا گذشت از عرش عاشقانه بکجوه های جمال رخ برافروخته بنور قدم همه صاحب دلان قدر تواند صین عشقی و خود بهر نیستی بنگای گسسته ز تار آدم دیشیت و نوح و جمله رسل	منظر آئینی انا شده الله الله که تا کجا شده رهنامه فاینا شده شمع کاشانه دلی شده تا ز آفتاق دلربا شده حسن صورت بصدفا شده گر تو با کافر آشنا شده مخبر هر یک ز اینها شده
(۸۱)	آفرین بر تو ای عزیز زیبا که ثنا گوای مصطفی شده

می تپم آه ندانم که چرا بجنب سری
ایکه ابرو میو طاق حرم آمد
انچه از یک نظر پاک توانی کردن
سخت بر باد شدم آمده ام خاک لبر

نوحته ای که نه دوست بمرت ماهی
نیست بانی که تو نوری به عبادتگاه
صبح عارف نتواند لبستان فی الله
بزرگم زد در مشل تو شاهنشاهی

(۸۶)

داد از درد و غمت نعمت بانی به عزیز
شاه خادم که چو او نیست خدا گاهی

وجود یافته از نور سبیت هر شب
در آرزوی تو هر لحظه می کشم فریاد
در آن مقام که گوید کسی حدیث لب
مرید عشق تو ام در صفا چو صوفی وقت
سپردست بتولا وجود خود همه تن
مراد من لغبت مردن است یا احمد

چه جان چه جسم چه پیرش هبت چه شمس
باشتیاق تو هر وقت می کنم هی ہے
ز شور پیله در آبت جوش نشه می
من و خرابی و مستی بمانگ نغمه دنی
فرستت محبت در و دپے در پے
بد به ده که ز رفتت بر زبان توانی

(۸۸)

ندید طیب پاک و پیرشت عزیز
گم گنجشم عنایت بین بجانم

ز حسن روے تو هر جا دلی و غوغائے
ز حبت و جوی تو هر عاشقی و میدانی
ز عکس خال تو هر دیده نکته پر دازے
ز فتنه قد تو عسلے ته و باله
اگر معجزه پا بر زمین نه گرو
بهر خ حضرت عیسی بنحاک حضرت خضر

ز بوی موی تو هر سو سرے و سودائے
ز گفت و گوے تو هر خانه شیداے
ز کفر چشم تو افسون فسانه آراے
ز جوش عشق تو هر کوچه و ریسولایے
ز زیر پای تو هر ذره سیحائے
در اشتیاق تو سرگشته بهر جاے

ز تست زندگی ماکه پنچو جان عزیز

اواسے توبے زخم در خون شپاند
کہ نادیدہ عشاق بسیار داری

عزیر اللہ اللہ کہ از کفر عشقش
نسان در تہ خرقة زنار داری

یا مبشر یا منفع یا حبیبی یا نبی
یا محمد یا رسول اللہ یا خیر البشر
یا رجالی یا غیانی یا ملاذی یا معاذ
از معاصی رو سیاہم گرچہ سویم شد سید
سائے حالے لقلب حالتی یا مصطفی
یا مجیبی یا مجبوری یا مکرم یا کریم
انت ما والی فایدنی ویر مطلبی
قد صرفت العمر فی ہتم و قلبی سیر بی
اتنی ضیعت دہرائی الملاہی کا صبتی
احمد امیت گاہم ہر نفس روز و شبی
قادری باللہ یا ہادی و ہذا مذہبی
آرزو دارم نگاہ لطف با شرم لبی

یا منفصل یا مقرب یا خلیع المذنبین
رحمتے کن بر عزیر از نکوئی خبی

(۸۵)

اچھی آنکہ از غم دل ناگفتہ با خبری
یوسف کجا تو کجا اے پاک تر ز ہمہ
یگانہ دلبر مہ پیکری ہمہ تن
معراج عشق بود نظارہ رخ تو
از نست سبزی آفاق تا بابد
یا مصطفی کہ بودیش تو در دو جهان
باشد کہ از کرمت گاہے بہمن نگری
میدانت بقین کز عالم و گری
آئینہ بصفت در صورت بشری
بے پردہ چون بہمت کہ نور در نظری
کز رنگ و بو ز بہت ہر بلغ ہر سحری
چون مہ بردشتی چون مہ جلوه گری

عزیر را بر گردان منفصل ز گنہ
دارد بختے دل او ہر دم ز بی ہنری

(۸۶)

تا کجا از دل پرورد پر آرم آہے
آہ صد آہ کہ یک آہ بجائے ز سید
چشم دارم کہ نوازی بنگاہی گاہی
وقت آنست کہ از لطف نمانی راہی

نکاه ناز داری نشا هدا نه	ادب سے دلکش و ترکانه داری
یو آن حبانه کز حسن مست	دل عشاق را مستانه داری

(۹۲)	عزیز المهر ایسر الله که از شوقش دین دیوانه داری
------	----------------------------------------------------

<p>لے آنکھ چو خورشید چو مہ چو نالی شور مہ آفاق حسن نیکینی رعنائی و زیبائی و پاکیزہ تران جان ختم آمدہ بر ذات نکو تو نکوئی بن تصویر جمالی بسرا پای دل افروز خیسند و بجمان غلغلہ حشر نہ سو آرام بہ بخشی اگر آزار فرستی ای وای گر از لطف گیری خبر من</p>	<p>در پرده من آنکشم شاهدائی بیشلی و کیتائی و محبوب خدائی خوشخوئی و دلجوئی و فرحت و لقائی مجموعہ ہر خوبی و انداز و ادائی میسویت اندر دل شیدا کہ کجائی روزے کہ ز خلوت کند ناز بر آئی صد ہوش بفرزائی اگر ہوش ربائی بس خستہ ام از جانگنی درد جدائی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۹۳)	نامت ز خوشی زندگی جان عزیز است خوش آنکہ بہ لغت تو کست نغمہ سرائ
------	--------------------------------------------------------------------

<p>من بفریاد تو از حال دلم بنجر سے اسے نبی عربی و مدنی و ملی وار ہانید ز سودای با سے خم و بیج چارہ خستگیم کن بیدیشی ز بست امیشو ذخیرہ ز دیدار تو چشم مردم حیف صد حیف اگر چشم من افتد بر غیر چون نہ سہر حلقہ عشاق تو باشد یکت</p>	<p>یا جیبی چه شود گر تو بسویم نگری آہ تا چست کہم شور بشوریدہ سری بوی زلفت تو کہ آورد نسیم سری ایکہ بانیش سخن مرہم نہ خم جگری چه کند پیش تو صاحب نظر از دیدہ وری با وجودیکہ تو اندہ زول و اندر نظری ادب حسن کرد تو بجال دگری</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۸۹)

نموده چشم بدین نازکی سبیلانی

فتاده در قدست هر لبند بالائی
 ز نور طور منور کنی بیک چشمک
 ز شور حسن تو شور یدیه بهر شهسکه
 توئی که آمده در وجهی بهیما
 توئی که دورست با هم نیست خم کنیت
 توئی که تابا بدهر که هست و نیست

نماده سر بدت هر فرشته بیانی
 اگر بن ازنی پا چشم بینائی
 ز جذب تو بهر حسانه رو بصر اے
 نیر سبب تو هرگز جمال رعنائی
 نهی زباده تو ساغری و مینائی
 که نیست ز ازل در دو کون بهتائی

(۹۰)

عزیز از تو نگا هست بی طیف میخواید
 بهین بهین که ندار و جز این تمنائی

زهی سرایه سودا زهی افنون سوائی
 شب معراج او بر آسمان فتنه ز گشت
 منشار هرا دمی اوست هر شوخی و هر غمزه
 تعالی لب جمال او که گریند سینه اش
 ملاحظت آتی از نصف رکود از فووش
 دهنش بعلو رخ لاله قدس زون او گلین

دو زلف او بشکسته دو چشم او بر عنائی
 ز بالای بلند او دو بالا شور بالائی
 فدای هر خط و خالش چه محبوبی چندی
 کلیم آسفتد بهوش غافل از میحالی
 بر او خیم است هر خوبی نشان عالم آرائی
 تا شا میکند خود را بدین رنگین سرلایائی

(۹۱)

عزیز آهنگ طایه کن اگر بر تن سری داری
 بیات بر در چشم کنی با بهمین سالی

تعالی الله عجب میخانه داری
 ز شوخی های چشمان پر امنون
 چون خود کردی بر دست آشنایم
 چپ شد گر عقل کل پروانه گردید

شراب پاک در پیانه داری
 بهر کوئی هزار افسانه داری
 چرا از غفلت بگیانه داری
 جماعی شمع هر کاشانه داری

آسمانها و زمین با همه پروردگارت	روز و شب روشنی دیده شمس و قمر
---------------------------------	-------------------------------

(۹۴)	رحم کن رحم بر شفتگی جان عزیز چون توانی که برحمت بکفی چاره گری
------	------------------------------------------------------------------

ای باد من فدایت باشد که صبح و شام بر شا بدیدینم هر دم ز مادر دوس نمکین چه طوف بند کز جوش خستش داعی بسینه سوزد گر چه بر فرزند تا کی خراب داد و ناکایم بفرقت خوش آن نفس که از دل با شوق او بر آید	تا مصطفی رسانی از جان ما سلا چون عتبری دعو دی از بهر هوشامی بیخود ز عشق رقص هر نخبه و خامی ماه تمام کا پیشش چون ناتمامی یارب نه رحمت او گاهی رسم بجای چون عسر ماند ارد اندر جهان بی ای
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آمد عسر ز شیدانا نعت او سراید سانی ز بادیه بر کن چون آفتاب جانی

الط

